اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۳۲
چهارشنبه ۱۵ اسفند ۱۳۹۷
بها ۳۰۰۰ تومان

باید خودم را قربانی می کردم

این پایان زندگی مشترکم بود

خواهرم باید مدال می گرفت

من به خودم باختم



فاطمه گودرزی

من یک مادر و یک بازیگر هستم


45,635,784
تایید خرید

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

در این روزهای سخت بیشتر مهربانی کنیم



به روزهای پایانی سال نزدیک می‌شویم. خیابانها شلوغ شده‌اند و آدمها در رفت‌وآمدند و بازارها نیز از جمعیت موج می‌زند اما وقتی دقیق می‌شویم، می‌بینیم مردم بیشتر تماشا می کنند و کمتر خرید. علت آن را باید در وضع اقتصادی جامعه جستجو کرد که قدرت خرید کمتری پیدا کرده‌اند. آنطور که همه ما می‌دانیم، امسال سال سختی بود. نوسانات قیمتی و تورم حسابی مردم را اذیت کرد. عده‌ای به پولهای کلان رسیدند و اکثریت جامعه دارایی‌هایشان را در معرض آسیب دیدند. ارزش پول ملی آنها پایین آمد و تورم و گرانی هم بیش از قبل به آنان فشار آورد. با این همه اما سال که تمام می‌شود ما به یاد خیلی چیزها می‌افتیم. اینکه باید خرید کنیم. خانه‌تکانی کنیم. لباس نو بخریم. همه اینها هست اما اینکه ناله سر دهیم و یا به انتقاد از دولت بپردازیم، مشکلی از ما حل نمی‌شود. حتی اگر معتقد باشیم که کسی به فکر ما نیست و وقتی همه بی‌رحم شده‌اند چرا من باید به فکر دیگران باشم، به خودمان بیش از همه ظلم کرده‌ایم. هر انسانی مسئول اعمال خویش است. یادمان باشد اگر مسئولی بد عمل کرد و یا دولت سوءمدیریت دارد و یا عده‌ای دست به فسادها و سوءاستفاده‌های کلان زده‌اند، هیچکدام از اینها موجب و موجد این نیست که ما روی به توجیه آوریم و در برابر صحنه‌هایی که جلوی چشممان قرار می گیرد بی‌تفاوت بمانیم. ما انسانها اگر دلهایی پر از کینه و نفرت پیدا کنیم بیش از همه به خودمان لطمه می‌زنیم. تعارف نمی کنم. این را از همه کسانی بپرسید که لذت انجام کارهای نیک را چشیده‌اند. یکی از دوستان تعریف می کرد:

در دفتر کارم نشسته بودم که یک روز جوان خوش‌تیپ و برومندی با یک دسته گل به سراغم آمد. نشناختم. با احترام صورتم را بوسید. دسته گل را روی میز گذاشت و گفت فلانی مرا می‌شناسی؟ گفتم خیر. گفت ۱۰ سال پیش یادتان می آید که یک روز به دفترتان آمدم و از شما خواستم که در هزینه‌های دانشگاه کمکم کنید وگرنه مجبور به ترک تحصیل می‌شوم چون خانواده‌ام توان تامین هزینه‌های دانشگاه مرا ندارند. شما با یک تحقیق ساده توسط مسئول دفترتان رقم بسیار خوبی به من کمک کرده‌اید. همان کمک شما باعث شد که من به تحصیلم ادامه دهم. خوشبختانه بعد از یکی دو سال توانستم در حین تحصیل کار هم بکنم و حال به‌عنوان عضو هیئت علمی یک سالی هست که در دانشگاه شهرم مشغول تدریس هستم. چند بار خواستم به سراغ شما بیایم. آن اوایل وضع اقتصادی‌ام آنقدر خوب نبود که بتوانم بدهی‌ام را به شما بپردازم. بعد هم که اوضاع اندکی روبراه شد، شما دفترتان را عوض کرده بودید و دیگر نشانی از شما نداشتم و الان هم یکی دو سالی است که دنبال آدرس شما می گردم تا اینکه بالاخره توانستم نشانی دفتر جدید شما را پیدا کنم و امروز این افتخار را دارم که به شما تبریک بگویم که باعث شدید جوانی که ممکن بود در همان ابتدای امر سرنوشت دیگری برای خود رقم بزند با کمک خیر شما حالا به سر و سامانی شایسته رسیده است. پاکتی را هم روی میز گذاشت که آن را ندیده برگرداندم. شماره تلفن و کارت ویزیتش را گذاشت و قسم داد که با خانواده به محل سکونتش برویم و چند روزی مهمانش باشیم. پس از رفتن دیدم که آن پاکت را یواشکی از یک لحظه غفلت من استفاده کرده و زیر کاغذهای روی میز گذاشته است که چند برابر مبلغی بود که من در آن سال کمک کرده بودم. تلفنی اعتراض کردم که چرا پاکت را جا گذاشتی و او گفت قصد جسارت نداشتم. می‌دانم که شما همین را هم به نیازمند دیگری می‌بخشید. شاید یک زندگی دیگر به سامان برسد...

شوق و شعفی که هنگام بیان این خاطره در چهره او موج میزد، دیدنی بود. به من گفت شاید کمتر ماجرایی در زندگی توانسته باشد این همه برایم شوق و ذوق آورده باشد. این خاطره را از زبان دوستم برایتان گفتم تا بدانید در این روزهای مانده به عید کار خوب کمک به دیگران و نشاندن لبخند بر چهره‌ای که کمتر با خنده آشناست چقدر حالتان را خوش می کند. به کسی کاری نداشته باشید. شما کار خودتان را بکنید. برای دل خودتان. برای آنکه لذت آن زیر زبانتان بیاید. در این روزهای تنگدستی و سختی بیشتر کمک کنید و بیشتر مهربان باشید.

به آنچه خداوند بر ما واجب ساخته عمل کنید تا از بهترین مردمان شوید ● امام سجاد(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

طنز عیدانه و خواب خرگوشی

خـواب می‌دیدم که عید اجناس ارزان می‌شـود / حاجی ارزونی درون سفره مهمان می‌شود / خواب می‌دیدم برنج و روغن و ماهی و گوشـت / در میان سفره‌های مافراوان می‌شود / خواب می‌دیدم کتاب و دفتر و خود کار بیک / رایگان توزیع بین نوجوانان می‌شود / خواب می‌دیدم که ویزیت تمام دکتران / قبل سـکته رایگان و سهل و آسان می‌شود / خواب می‌دیدم کلنگ و بیل و فرغون و طناب / دسته بیل آن نصیـب یاوه گویان می‌شـود / خواب می‌دیدم کـه بـرق و آب و گاز و تلفن / بی بهـا تقدیم جمع شهروندان می‌شـود / خواب می‌دیدم که ماشینِ پرایـد و هم سـمند / قیمتش ارزان‌تر از نیسـان و پیکان می‌شـود / خواب می‌دیدم که شلوار و کت و قالی و مبل / مثل پالان الاغ و بند تنبان می‌شـود / خواب می‌دیدم که مـرغ و تخم آن نزدیک عید / چون کـدو ارزان برای بینوایان می‌شـود / خواب می‌دیدم که کله‌پاچه و سیرابی‌اش / رایگان تقسیم بین دوستداران می‌شود / خواب می‌دیدم که سیب و موز و آب طالبی / قیمتش ارزان‌تر از خاک بیابان می‌شـود / چون شـنیدم این همه اجنـاس ارزان می‌شود / با خودم گفتم که تعبیرش نمایان می‌شود

(طالبا) راحت بخواب و خواب خرگوشی مبین
چونکه سکته نیمه شب در قلب پنهان می‌شود

طالب گلپایگانی ـ اسفند ۹۷

محبت را از هم دریغ نکنیم

کم کم به آخرهای سـال نزدیک می‌شویم. امسال خیلیها تاختنـد؛ خیلیها باختند؛ خیلیهاسـوختند؛ خیلیهـا سـاختند؛ خیلیهـا نفـس کشـیدند؛ خیلیهـا از نفـس افتادنـد؛ خیلیها آمدند (تولد)، خیلیهارفتند (مـرگ)؛ آنهایـی که آمدند شـاید همیشـه نماندند اما آنهایی که رفتند برای همیشه رفتند؛ زندگی خیلی سـخت اسـت امـا گاهی به سـختی‌اش می‌ارزد. بیایید قدر همدیگر را بدانیم و نگذاریـم از هم دور بمانیم. همدیگر را دوسـت داشته باشیم شـاید دیگر فردایی نباشد. آدمهای زنده به گل و محبت نیاز دارند و مرده‌ها به فاتحه؛ ولی ما گاهی برعکس عمل می‌کنیم؛ به مرده‌ها سر می‌زنیم و برایشـان گل می‌بریم ولی راحت فاتحه زنده‌هـا را می‌خوانیم. گاهی فرصـت باهم بودن کمتر از عمر شکوفه‌هاست. بیاییم ساده‌ترین چیز را از هم دریغ نکنیم:
عشق، صفا، محبت....

اصغر شاهنظری ـ رامسر

اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن، صلواتک علیه و علی آبائه، فی هذه الساعه و فی کل ساعه... ولیاً و حافظاً و قائدا و ناصرا و دلیلا و عینا حتی تسکنه ارضک طوعا و تمتعه فیها طویلا

وقتی حقوقت تمام می‌شود

وقتی حقوقت وسط ماه تمام می‌شود و پولی در بساط نـداری عمر لامپهای خانه‌ت به سـر می‌آید. قند و چای هم... اما چه خوب گوشـت استثناسـت چون اصلاً نداشتی که تمام شود. مریضی و سرماخوردگی از در و دیوار تشـریف می‌آورند آن هم وسـط چله تابسـتان. خانم بچه‌هـا هوس گـردش می‌کنند و دلشـان، آن دل کوچک و ظریفشـان بـه یکباره در ایـن خانه نقلی می‌پوسـد و بعد عمری هوس بیرون می‌کننـد. وقتی نیمه ماه پول حقوقت تمام می‌شـود و پولی در بسـاط نداری خیلیها خیلی چیزها سـر به سـرت می‌گذارند! ماشینی اگر داشـته باشی آمپر بنزین به خواب می‌رود. لاسـتیکها هوای پنچر شدن می‌کنند آن هم نه یکی هر چهار تایشـان! یخچال لج می‌کند و موتورش را می‌سوزاند! لوله آشپزخانه‌ات هوس شب یلدا می‌کند و می‌ترکد! آبگرمکن را بگو. سوراخ سوراخ می‌کند خودش را... وقتی حقوقت، آن حقوقکت نیمه ماه به پایان می‌رسـد و پولی در بساط نداری، انگار عالم و آدم دسـت به یکی می‌کنند تا تو شـرمنده عالم و آدم شـوی! وقتی حقوقت وسط ماه تمام می‌شود و پولی در بساط نداری خواهرت یا حتی خواهر خانومت شش ماهه فارغ می‌شوند! فامیلهای دورت که سـالها از دیدنشـان محـروم بودی تو را سـورپرایز می‌کنند و مهمان ناخوانده‌ت می‌شوند! دوست صمیمی‌ات پول دسـتی از تو می‌خواهد. ماه به نظرت پانزده روزه می‌آید تا قبضهای گاز و برق و آب و تلفن را به رخ مبارکت بکشانند... وقتی حقوقت به سر می‌آید انگار عمرت به سر آمده!

بهروز مباشر بهروز ـ تبریز

نیازمند تهیه یک کفش طبی

زنی هستم ۴۷ ساله و خانه‌دار. اهل یکی از روستاهای اسفراین. با همسـری پیر که بیماری اعصاب و روان دارد و از کارافتاده است. زندگی‌ام در یک خانه محقر و کاهگلی با ۵ گوسـفند و یارانه دولتی می‌گذرد. کف پای راستم در تنور در همان دوران کودکی سوخت و آثار آن مانده بود. چون دردی احساس نمی‌کردم آن را جدی نگرفتم اما از چند سـال پیش در همان ناحیه احسـاس درد آغاز شد و پزشـکان تشخیص دادند که این زخم سرطانی شده است. در بیمارستان شهر بیش از ۲۰ سـانت از پایم را کوتاه کردند. حالا علاوه بر درد نیازمند کفش طبی هسـتم کـه هزینه تهیه آن چند میلیون تومان اسـت. به شـدت در تنگنای اقتصادی هسـتیم و اگر فرد خیّری پیدا شود و هزینه تهیه این کفش را تقبل کند رضایت خداوند را خریده است.

ق.ع ـ اسفراین

نامه به سردبیر

با سـلامی گـرم و صمیمی خدمت همه شـما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

❁ سعید آسیایی

شـعری را که از یوسفعلی میرشکاک برایمان انتخاب کرده و فرسـتاده بودید شعر زیبایی اسـت که به تحریریه سـپردم تـا در یکی از بخشهای مجله از آن اسـتفاده شود و قاعدتاً به علـت طولانی بودن در صفحـه نامه های بیواسـطه امکان چـاپ ندارد امـا در بخش دیگری از آن اسـتفاده خواهد شد. سرفراز و موفق باشید.

❁ علیرضا سعادتی

به نکته درستی اشاره کرده‌اید حقوق کارمندان و کارگران هیچ نسـبتی با هزینه‌های زندگی ندارد و با توجه به گرانیهای اخیر افزایش ۲۰ درصدی هـم دردی را دوا نمی‌کند اما دولت هـم می‌گوید دسـتش تنگ اسـت و بودجه ندارد به هر حال باید برای این مشـکل دولت و مجلس فکری بندیشند.

❁ عباس توکلی شهمیرزادی

از شـما خواننده خوب و قدیمـی بابت اظهار لطفتان سپاسگزارم و از اینکه باخبر شدم چنین جفایی در حق شـما صورت گرفته متاسـفم و آرزو مـی کنم کـه بتوانید احقـاق حق کنید. ضمنا طبق معمول نمابر ارسـالی چندان قابل خواندن نبود چقدر خوب اسـت که بتوانید از طریق فضای مجازی و از طریق تایپ برایمان مطلب و مقاله بفرستید.

❁ مصطفی علی ربیعی

انتقاد شـما را به آقای اکبرزاده منتقل خواهم کرد. همانطور که شـما اشاره کردید با توجه بـه طیف علاقه مندان داسـتان زندگی حفظ کیفیت این صفحه بسیار امر مهمی است.

❁ غلامعلی چریکی ـ گچساران

حیف اسـت کـه زود می‌رنجید. بـا توجه به خط خـوب و قلمی که دارید صبوری بسـیار یاری‌رسان است. دو مطلب شما تحت عنوان توبه نصوح و سـبد کالا در مجله چاپ شده و نمابر ارسـالی هم ناقص به دستم رسیده. پای درد دل یک بازنشسـته هـم در نوبت چاپ است. برایتان سلامتی آرزو می‌کنم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



سنگکار پشیمان

می‌خواست به اروپا برود. ساختمانش را که فقط سنگ نما کم داشت با نمونه سنگ زیبایی به دستم داد تا از آن نوع کار کنم. بسیار صادق و مهربان بود و چهره‌ای شاد داشت. تمام پول سنگ و دستمزدم را همزمان یکجا داد و رفت. وقتی به ایران برگشت که کار تمام شده بود. مات و مبهوت کنار من به ساختمان نگاه می کرد و گفت این همان سنگ است؟

من سکوت کردم. او فرشته‌ای بود در لباس انسانها. با نگاهی سرد اما سوزان. آه کوتاهی کشید و هیچ نگفت.

من سنگ درجه سه ارزان قیمت کار کرده بودم و از تفاوت آن پول زیادی برایم مانده بود. قبلاً پدر از شهرستان کندوهای عسل همراه با زنبور خواسته بود که برایش فرستادم و همزمان با باقیمانده پول ماشینی خریدم و راهی منزلمان درحومه کرج شدم. نمی‌دانم چگونه در راه به درختی کهنسال برخوردم. پس از چند ماه از بیمارستان مرخص شدم. ماشین را بدون هیچگونه دریافتی به اوراقچی داده بودند و کندوهای عسل و زنبورها از باربند اتوبوس جدا شده و همه به هوا رفته بود. همیشه صاحبان کار کم کم با من تسویه حساب می کردند. این آزمایش الهی بود که در آن شکست خوردم. نگاه سرد و سوزانش، نور و روشنایی را از زندگی‌ام برده. از نادرستی خودپشیمانم. تمام تفاوت پول سنگ مرغوب با سنگ درجه سه نامرغوب را هزینه بیمارستان کردم.

سیدکمال سیدمحمود ــ تهران

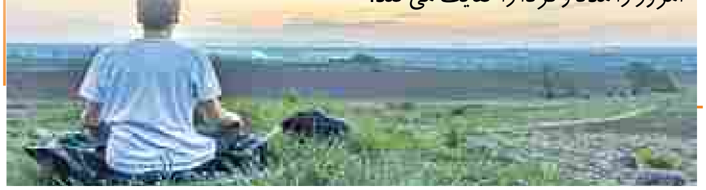


همه چیز از خود ما شروع می شود

خودتان را دوست داشته باشید تا آرامش را احساس کنید.
هر زمان می گویید خودم را دوست دارم، ترسهای شما ناپدید می‌شوند و جرأت شما بیشتر می‌شود. کلمات "من خودم را دوست دارم!" آنقدر قدرتمند و مثبت هستند که ذهن و ضمیر نیمه هشیار شما بی درنگ آن را مثل یک دستور می‌پذیرد. آنها بی درنگ بر افکار، احساسات و نظرات شما تاثیر می گذارند و زبان بدن شما مثبت تر و شادتر می‌شود. احساس بهتری درباره خود پیدا می کنید و در نتیجه با کسانی که در اطراف شما هستند گرم‌تر و صمیمی تر برخورد می کنید. همه‌چیز از خودتان شروع می‌شود.

آرامش

آرامش نتیجه سه عبارت است: **تجربه دیروز، استفاده امروز، امید به فردا**، ولی اغلب ما با سه عبارت دیگر زندگی می کنیم: **حسرت دیروز، اتلاف امروز، ترس از فردا.** در حالی که آفریدگار مهربان گذشته را عفو، امروز را مدد و فردا را کفایت می کند.





مدیر موفق

روباه: میدونی ساعت چنده؟
آخه ساعت من خراب شده.
شیر: من می‌تونم به راحتی برات درستش کنم!
روباه: ولی پنجه‌های بزرگ تو فقط اونو خرابتر می کنه!
شیر: نه، بده برات تعمیرش می کنم!
روباه: مسخره است، هر احمقی میدونه که یک شیر تنبل با چنگالهای بزرگ نمی‌تونه به ساعت مچی پیچیده رو تعمیر کنه.
شیر: البته که می‌تونه، اونو بده تا برات تعمیرش کنم.
شیر داخل لانه‌اش شد و بعد از مدتی با ساعتی که به خوبی کار می کرد بازگشت .روباه شگفت زده شد. شیر دوباره زیر آفتاب دراز کشید و رضایتمندانه به خود می‌بالید.بعد از مدت کمی گرگی رسید و به شیر لمیده در زیر آفتاب نگاهی کرد. گرگ گفت: میتونم امشب بیام و با تو تلویزیون نگاه کنم؟ چون تلویزیونم خرابه.
شیر: من می‌تونم به راحتی برات درستش کنم!
گرگ: از من توقع نداری که این حرف رو باور کنم .امکان نداره که یک شیر تنبل با چنگالهای بزرگ بتونه یک تلویزیون پیچیده رو درست کنه.
شیر: مهم نیست .می‌خواهی امتحان کنی؟
شیر داخل لانه‌اش شد و بعد از مدتی با تلویزیون تعمیر شده برگشت! گرگ شگفت زده و با خوشحالی دور شد.
حال ببینیم در لانه شیر چه خبر است؟ در یک طرف شش خرگوش باهوش و کوچک مشغول کارهای بسیار پیچیده بوسیله ابزارهای مخصوص هستند و در طرف دیگر شیر بزرگ مفتخرانه لمیده است!
نتیجه: اگر می‌خواهید بدانید چرا یک مدیر موفق و مشهور است به کار زیردستانش توجه کنید. اگر می‌خواهید مدیر موفق و مؤثری باشید از هوشمندی و ارتقاء کارکنانتان نهراسید، بلکه به آنها فرصت رشد بدهید .این مسأله از توانمندی‌های شما نمی کاهد.
به قول بیل گیتس: مدیران موفق افراد باهوشتر از خود را استخدام می کنند.

درس امروز

از امروز هر کی ازت پرسید حالت چطوره؟
بگو عالی هستم...
عالی‌ام یعنی فرمان به زمین و زمان به همه دنیا به همه عالم...
که ای آسمون، ای زمین، حال من باید عالی باشه...
حتی اگه بد بد بدم هستی، بگو عالی‌ام...
عالی‌ام دروغ به خود نیست، عالیه فریب نیست، این یعنی چند ثانیه بعدش میتونی عالی باشی.
با قدرت، مثبت اندیش باش...
قانون اندیشه‌ها یک قانون بسیار بسیار قدرتمنده..
فکر ما زندگی ما رو تغییر میده...
خوب و مثبت فکر کنید...
نترسید، از همین امروز شروع کنید.



تا مردم بر حقوق خویش آگاه نشوند، برای نگهداری آنها نمی کوشند
• آریوودت

ایران و جهان

※ رهبری در دیدار با دست اندرکاران کنگره بزرگداشت ۶۵۰۰ شهید استان کرمان: همه تلاش دشمنان ترساندن و ناامید کردن ملت ایران است

※ رئیس جمهوری: به عهدی که با خدا و ملت بسته‌ایم تا پایان وفاداریم

※ ظریف: بدون مردم "هیچ" هستیم

※ سردار قاسمی فرمانده نیروی قدس سپاه: شکست دشمن در مقابل ما حتمی است

※ وزیر بهداشت: دستیابی به توسعه در گرو تبدیل نیروی انسانی به سرمایه انسانی است

※ تورم نقطه به نقطه در بهمن ماه به ۴۲/۳ درصد و تورم سالانه به ۲۴ درصد رسید

※ اتخاذ تصمیم مجمع تشخیص درباره "پالرمو" به سال آینده موکول شد

※ مصوبات مجلس برای افزایش قدرت خرید مردم و حقوق کارمندان دولت در قالب تبصره‌های بودجه ۹۸ انجام شد

※ امیر حاتمی وزیر دفاع: نیروهای مسلح از فعالیت در بنگاههای اقتصادی کناره گیری خواهند کرد

※ علوی وزیر اطلاعات: برخی مرگ بر آمریکا می گویند ولی خلاف مصالح نظام عمل می کنند

※ جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: در مقطع فعلی جز ملی اندیشیدن نباید کار دیگری کنیم

※ ۱۵۷ نماینده مجلس برای کنترل قیمتها به رئیس جمهوری نامه نوشتند

※ ترامپ: چین فوراً تعرفه‌های محصولات کشاورزی آمریکا را لغو کند

※ طالبان: نیروهای ما آماده پیوستن به ارتش افغانستان هستند

※ آمریکا نام "پ.ک.ک" را در فهرست سیاه تروریسم حفظ کرد

※ کره شمالی: به علت زیاده خواهیهای ترامپ، در مذاکره با واشنگتن بازنگری می کنیم

※ دومای روسیه خواستار محکومیت جهانی آمریکا به دلیل مداخله در ونزوئلا شد

※ ملکه انگلیس: اگر تا ۹۵ سالگی زنده بمانم قدرت را به پسرم واگذار می کنم

※ مسکو: اروپا بدون روسیه قادر به دفاع از تمدن خود نیست

※ عربستان تابعیت سعودی پسر بن لادن را لغو کرد

※ اتحادیه اروپا خواستار عدم مداخله نظامی در ونزوئلا شد

※ پاکستان پیشنهاد حصار کشی مرزی به ایران داد

※ لوکاشنکو رئیس جمهوری بلاروس: با روسیه بر سر ایجاد پول واحد به توافق رسیدیم

※ پمپئو وزیر خارجه آمریکا: از فیلیپین در برابر حمله نظامی چین حمایت می کنیم

※ مصر: "ناتوی عربی" مرده متولد شد

پویا حمدالهی

شکست مذاکرات ترامپ و اون



در اردیبهشت سال جاری که رهبران کره شمالی و آمریکا با وساطت مون جائه این، رئیس جمهور کره جنوبی در سنگاپور با یکدیگر ملاقات کردند سیر تحولات کره شتاب فراوانی گرفت، به طوری که کیم جونگ اون در پایان دیدار تاریخی خود با ترامپ به خبرنگاران گفت: رسیدن به اینجا راحت نبود. گذشته و قضاوتهای قدیمی بر سر راه مانع ایجاد کرده بود، اما بر تمام آن مسائل غلبه کردیم و الان اینجا هستیم.اما تحولات بعد از این ملاقات و تندروی‌ها و درخواستهای غیر معمول و غیر منطقی تیم امنیتی و سیاسی ترامپ از کره شمالی روند آب شدن یخهای روابط دو کشور را کند کرد و مرور زمان و گذشت بیش از ۹ ماه از دیدار اول این واقعیت را بیشتر روشن کرد که با زورگویی و و اصرار بر دیدگاهها مشکلی حل نمی شود.

آنچه مسلم است کیم جونگ اون رهبر کره شمالی در ابتدای زمامداری خود است و مهمترین اولویت وی بهبود معیشت و وضعیت اقتصادی کشور. او دقیقاً می داند بحران اقتصادی می‌تواند مشکلاتش را برای اداره کشور سخت کند و با تفکرات اقتصاد دولتی و کمونیستی نمی تواند کشور را در آینده مدیریت کرد. بنابر این هدف اصلی او از انجام مذاکرات با ایالات متحده آمریکا در هانوی پیدا کردن راهی برای حل مشکلات اقتصادی بود.

اما اینکه آمریکا چه هدفی از دیدار مجدد با کیم جونگ داشت؟ سوالی است که در پاسخ به آن باید گفت آنچه مسلم است سیاستهایی که هم اکنون توسط ایالات متحده در قبال کره شمالی اعمال می شود، مواضع و راهبردهای سنتی جمهوری خواهان در قبال کره شمالی نیست بلکه این فقط دیدگاههای شخص ترامپ است.او معتقد است نه بوش پدر و نه پسر و حتی کلینتون و اوباما نتوانستند موضوع کره شمالی را حل کنند .اما او این کار را خواهد کرد!

جالب اینجاست که او بارها در محافل خصوصی آمریکا به این موضوع اشاره کرده است. بنابراین ادامه روند گفت‌وگوی سطح بالا با کره شمالی برای رسیدن به اهداف حتی نمایشی دور از ذهن نیست و به دلیل عدم موفقیت ترامپ در سیاست خارجی آمریکا در دیگر مسائل بین المللی، ترامپ قصد داشت هم یک برگ برنده خارجی به دست بیاورد و هم تأثیر شهادت یار قدیمی اش کوهن را در کنگره در مورد رسواییهایش کمرنگ کند.

در این میان کره جنوبی هدفش از کمک به موفقیت مذاکرات آمریکا و کره شمالی در ویتنام، رفع تهدید و ایجاد امنیت اقتصادی بوده است اما با شکست مذاکرات و بازگشت دو رهبر به کشورشان نه ترامپ به آرزویش رسید و نه کره شمالی توانست در برابر زیاده خواهی و بدعهدی آمریکا کوتاه بیاید. ظاهراً اون فهمیده است که تا زمانیکه دستاورد نقدی نداشته به وعده نسیه دل خوش نکند. این روزها ترامپ اما حال و روز خوشی ندارد.

طالبان؛ گفت‌وگو برای هیچ

اخیراً پنجمین دور مذاکرات ایالات متحده با گروه طالبان در قطر برگزار شده است. اما هیچ کدام از این مذاکرات، تاکنون نتیجه واضح و روشنی نداشته است. طبیعی است که هدف از این مذاکرات آوردن صلح و آرامش و جلوگیری از جنگ در افغانستان باید باشد و اگر هدف اصلی همین موضوع است، بدون شک تا کنون هیچ پیشرفتی در این زمینه حاصل نشده است. اما اگر هدف صرفا جستجوی راهی برای خروج نیروهای ایالات متحده از افغانستان باشد، ممکن است نتایجی در بر داشته باشد که البته مردم افغانستان از آن بی‌خبر هستند. مذاکرات قطر و گفت‌وگوهای مشابه آن در جاهای دیگر تا حدودی طبیعی هم هست، زیرا در تمام این مذاکرات حلقه‌های مفقوده‌ای وجود دارد که هر کدام به عنوان یک فاکتور اساسی در بی‌نتیجه کردن مذاکرات عمل می کند.در تمام مذاکراتی که تا کنون میان ایالات متحده و طالبان صورت گرفته است، نمایندگان دولت افغانستان حضور نداشته اند. حضور دولت افغانستان در مذاکرات به مثابه یک نهاد مشروع که بتواند از مردم افغانستان نمایندگی کند، ضامن اصلی به ثمر رسیدن هر گونه مذاکره و مفاهمه است. نماینده ایالات متحده اگر صد بار هم با انواع و اقسام گروههای طالبان مذاکره کند، باز هم نتیجه مطلوبی به دست نخواهد آورد مگر اینکه فقط بر سر خروج نیروهای این کشور از افغانستان مذاکره کند. در این صورت، این مذاکرات نه برای مردم افغانستان و یا حتی ایالات متحده بلکه برای طالبان دستاوردهایی خواهد داشت.هیچ تضمینی وجود ندارد که حتی اگر یک سرباز آمریکایی هم در افغانستان باقی نماند، جنگ در کشور فروکش کند. چون به نام طالبان شاخه‌های مختلفی وجود دارد که هر کدام با استراتژی جداگانه درعرصه‌های سیاسی و نظامی حضور دارند.

یک اتفاق نظر، سه اختلاف نظر

سخنرانی‌های انجام‌یافته از سوی مایک پنس، قائم‌مقام رئیس‌جمهور آمریکا و آنگلا مرکل صدر اعظم آلمان در واقع خلاصه مهمترین رویکردهای آمریکا و اروپا در پیگیری منافع خود در جهان بود. اما پنس در این نشست از اروپاییان خواست "زمان آن فرارسیده که تضعیف تحریمها علیه ایران را متوقف کنند".

اینطور که پیداست اروپا قصد دارد تا زمانی که آمریکا نشانه‌ای از تغییر رویکرد پیشینش نسبت به توافق هسته‌ای ارائه نکرده است، رسماً به توافق برجام پایبند بماند، نه به خاطر ایران، بلکه به این دلیل که ترامپ بدون مشورت با اروپا از توافق خارج شد و خروج فوری اروپاییان پشت سر آمریکا ممکن بود به پرستیژ بین‌المللی آنها صدمه بزند.

به همین دلیل بود که مرکل گفت علیرغم اختلاف نظر با آمریکا بر سر برجام به هدف مشترکی می‌اندیشند:

"من نیز برنامه موشک بالستیک را می‌بینم،من هم حضور ایران در یمن را می‌بینم و از همه مهمتر حضور ایران در سوریه".

محمدجواد ظریف هم در این مورد در سخنرانی خود بر اینکه برجام بهترین چیزی بود که دستیابی به آن ممکن بود تأکید کرد و بر همین اساس خواستار اقدامات بیشتر اروپا در ماجرای اینستکس شد. وی در مورد تمایل غربی‌ها به فشار بیشتر بر ایران در عرصه‌های دیگر به تنهاگذاشتن ایران در جنگ تحمیلی با صدام از سوی اروپایی‌ها اشاره کرد و افزود **"همین امروز آیا کسی به ما سلاح می‌فروشد؟ آیا کسی به ما جنگنده‌ای برای دفاع از خود می‌فروشد؟ اگر مورد حمله قرار بگیریم قرار است با شمشیر از خود دفاع کنیم؟".**

آمریکا ۱۰ هزار کیلومتر طی کرد تا پایگاههای خود را در مرزهای ما برپا کند. اینستکس بسیار کمتر از تعهدات اروپایی‌ها برای نجات برجام است."

اختلاف نظر دوم مرکل و پنس بر سر لوله انتقال گاز روسیه به اروپا بود. کاخ سفید چندی پیش به اروپا پیغام داد ممکن است در صورت اجرای این پروژه حتی به تحریم آلمان اقدام کند. حالا مایک پنس در دیدارش با آنگلا مرکل صریحاً بر این دیدگاه که هر شنونده‌ای را به یاد جنگ سرد می‌اندازد تأکید کرده که "ما نمی‌توانیم در مورد دفاع از شرق اطمینان دهیم در حالی که متحدان ما وابسته به شرق هستند".

مرکل در این مورد به زمان شوروی سابق اشاره کرد و اینکه در آن زمان هم مقادیر زیادی



گاز از مسکو می‌خریدند و نمی‌دانند چرا برخی شرایط کنونی در روابط با روسیه را وخیم‌تر ارزیابی می‌کنند. مرکل گفت روابط اقتصادی با روسیه موجب می‌شود وابستگی مسکو به روابط اقتصادی‌اش با پکن بیشتر نشود.

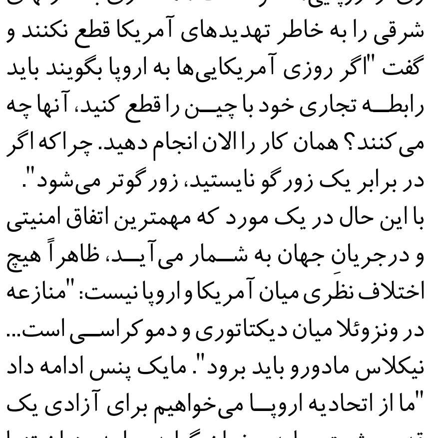
نهایتاً پنس به شرکت چینی هوآوی اشاره کرد که ممکن است رفتار اروپاییان در قبال آن به اختلاف نظر با واشنگتن منجر شود زیرا هوآوی برای طراحی زیرساخت اینترنت بی‌سیم G5 به همکاری با آنها چشم دارد. پنس تأکید کرد "ایالات متحده در مورد تهدید ناشی از شرکت هوآوی و سایر شرکتهای مخابراتی چینی با شرکای امنیتی ما بسیار شفاف بیان می‌کند که ما باید از زیرساختهای مخابراتی خود محافظت کنیم و آمریکا همه شرکای امنیتی ما را به هشیاری فرامی‌خواند".

وی از اروپایی‌ها خواست همکاری با قدرتهای شرقی را به خاطر تهدیدهای آمریکا قطع نکنند و گفت "اگر روزی آمریکایی‌ها به اروپا بگویند باید رابطه تجاری خود با چین را قطع کنید، آنها چه می‌کنند؟ همان کار را الان انجام دهید. چراکه اگر در برابر یک زورگو نایستید، زورگوتر می‌شود".

با این حال در یک مورد که مهمترین اتفاق امنیتی و درجریانِ جهان به شمار می‌آید، ظاهراً هیچ اختلاف نظری میان آمریکا و اروپا نیست: "منازعه در ونزوئلا میان دیکتاتوری و دموکراسی است... نیکلاس مادورو باید برود". مایک پنس ادامه داد "ما از اتحادیه اروپا می‌خواهیم برای آزادی یک قدم پیشتر بیاید و خوان گوایدو را به عنوان تنها رئیس‌جمهور ونزوئلا به رسمیت بشناسد".

آمریکا کمک یا کودتا

هواپیماهای باری C-۱۷ توسط ارتش آمریکا از خدمه نظامی والبته کمکهای بشردوستانه پُر



می‌شود و بدون نظارت هیچ مقام غیرآمریکایی به مرز ونزوئلا در شهر کوکوتای کلمبیا ارسال می‌شود. واشنگتن مدعی است هدفش کاهش آلام مردمی است که بر اثر مدیریت ضعیف اقتصادیِ یک دیکتاتور رنج می‌کشند، ولی اشاره نکرده که بخش بزرگی از این مدیریت ضعیف بر اثر فشارهای سیاسی و اقتصادی خود ایالات متحده به‌وجود آمده است، چیزی شبیه کمکهای بشردوستانه عربستان به جنگ‌زدگان یمن!

مادورو از چند روز قبل از این به ارتش ونزوئلا آماده‌باش داده، زیرا از "توطئه‌ها و تحریکهای" آمریکا بیم دارد. جاده ارتباطی کوکوتا با ونزوئلا فعلاً با کانتینر مسدود شده تا رفت و آمد مشکوک میان دو کشور به حداقل برسد.

به نظر می‌رسد افزایش کمکهای مردمی پشت مرز و هجوم مردم ونزوئلا از این سو نقشه‌ای است که فعلاً ایالات متحده در پی تدارک آن است تا با ایجاد آشوب در مرز بتواند آنچه به نظرش مخالفان برای سرنگون کردن مادورو نیاز دارند، به دستشان برساند. اگر فشار همزمان از داخل کشور با تظاهرات و فشار از بیرون به شکلی که تا کنون در برنامه است، جواب نداد، احتمال دارد ایالات متحده نقشه بعدی را اجرا کند: ارسال نیروی مسلح به کلمبیا، عنوانی که عکاسان از یادداشتهای جان بولتون مخابره کردند. ترامپ ماه گذشته امکان اقدام نظامی علیه مادورو را رد نکرد.

همچنان بزرگترین مشکل آمریکا به جز مردمی که مه ۲۰۱۸ میلادی به مادورو رأی دادند، وفاداری ارتش به مادورو است. دریادار فالِر فرمانده نیروهای جنوب ایالات متحده در سفر به برزیل مدعی شد دلیل این وفاداری پولهای کلانی است که مادورو از راههای غیرقانونی به دست آورده و در اختیار ارتش می‌گذارد، جدا از کمکهایی که روسها و کوبایی‌ها در سرپانگه‌داشتن حکومت ونزوئلا انجام می‌دهند. اگر مادورو نتواند کذب چنین ادعاهایی را به مخالفان اثبات کند، کشورش در معرض شکاف داخلی خطرناکتری قرار خواهد گرفت.

ظاهراً آمریکا به دنبال آن است که اگر ارتش ونزوئلا به مردم حمله نمی‌کند، مردم به ارتش حمله کنند و آن را به واکنش وادارند، چه در مرز، چه در کاراکاس. "مادورو "اگر به خونریزی روی آورد، بازسازی تصویر رسانه‌ای دلخواه آمریکا از آن برای توجیه مداخلات نظامی‌اش که هدفی جز سرسپرده کردن ونزوئلا به اردوگاه غرب ندارد به مراتب راحت تر صورت می‌گیرد.

بقیه ناظران بین‌المللی هم مشغول تماشای سیرک ورشو یا اختلاف‌نظرهای مرکل و پنس هستند و توجه مؤثری به آمریکای لاتین ندارند.

تنها کسانی خوبی را خوب می‌بینند که از بدی پرهیز کنند

● ریوند

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

سه‌گانه

حیرت مدیریت (۱)

دولت برای اجرای این حکم، با دشواری فراوانی روبرو خواهد بود چرا که پرداخت ۴۰۰ هزار تومان بیشتر به همه کارمندان دولت هزینه فراوانی دارد که معلوم نیست، دولت چنین پول بزرگی را در سال ۹۸ که سال جولان تحریمها خواهد بود داشته باشد

هر سال مطابق یک رسم سیاسی و اقتصادی، در همین روزها نمایندگان مردم در مجلس شورای اسلامی و کارشناسان و نمایندگان دولت، دور هم می‌نشینند تا تکلیف حقوق کارمندان را برای سال بعد تعیین کنند. سالیانی که رقم تورم کوچک باشد این جلسات اهمیت چندانی ندارند، ولی در سالهایی مثل ۹۷ که تورم بسیار به سمت آسمان پریده، چشم و گوشهای زیادی به این جلسه نزدیک می‌شود تا بداند برای سال بعد، چه مقدار حقوق کارمندان افزایش خواهد داشت و قدرت خرید مردم تا کجا حفظ خواهد شد و چقدر از قدرت اقتصادی کارمندان دولت، از سوی دولت، جبران و محافظت می‌شود. اهمیت این عدد در این جلسه از این رو هم هست که کارمندان بسیاری در خارج از دولت و کسانی که در بخش خصوصی هم مشغول کارند، معمولاً از همان عدد افزایش حقوقی بهره‌مند می گردند که توسط دولت برای کارمندانش تعیین می‌شود و حتی افزایش حقوق کارگران هم کاملاً تحت تاثیر همین تصمیم قرار دارد. بارها و بارها هم در طول سالیان، چگونگی این تصمیم گیری مورد تجربه قرار گرفته است و نمایندگانی که سالهای قبل با کمک دولت، تیم افزایش حقوق را معلوم کرده بودند، امسال هم در همان صندلیها باید تصمیم مشابه می گرفتند.



امسال اما رسیدن به یک عدد برای تعیین تکلیف مقدار افزایش حقوق در مجلس بعد از بررسی پیشنهاد دولت، چنان سخت و دشوار شد که جلسات طولانی نمایندگان تا پاسی از شب نیز به سرانجام نرسید. دو نظریه در میان نمایندگان وجود داشت. اول اینکه برای ایجاد عدالت باید برای تمام کارمندان، افزایش حقوق ثابتی در نظر گرفت و مثلاً ۴۰۰ یا ۵۰۰ هزار تومان به حقوق همه کارمندان اضافه کرد و نظریه دوم چنین بود که کار آمدی، تحصیلات، تجربه و تخصص کارمندان دولت و بهره‌ای که از کار خود به دیگران می‌رسانند، یکسان نیست و کسانی که اثرگذاری بیشتری دارند و مفیدترند باید برای حفظ انگیزه و کارآمدی، افزایش حقوق بیشتری هم داشته باشند. اختلاف میان این دو عقیده چنان بالا گرفت که بیان استدلالات طرفین

حیرت مدیریت (۲)

یکی همین توزیع کالاهای ارزان میان مردم را توصیه می‌کرد و دیگری استناد می‌کرد به تجربه چند ماه گذشته وقتی که دولت می‌خواست کالاهایی مثل گوشت و مرغ توزیع کند

همین سرگردانی در تصمیم گیری و حیرت در مدیریت با تقریباً همین درجه از شدت در موضوع دیگری هم با اختلاف چند روز تکرار شد. اینکه دولت می‌خواهد برای تامین کالاهای اساسی در سال آینده میلیاردها دلار هزینه کند و با دلار ارزان، کالاهایی وارد کند و ارزان به دست مصرف کننده برساند؛ بلافاصله میان آقایان و بانوان تصمیم گیر در رده‌های ارشد دولت و مجلس، دو نظریه بزرگ ایجاد شد، یکی همین توزیع کالاهای ارزان میان مردم را توصیه می کرد و دیگری استناد می کرد به تجربه چند ماه گذشته



حیرت مدیریت (۳)

ظاهراً بخش بزرگی از مدیران ایران به‌گونه‌ای از حیرت و استیصال در تصمیم‌گیری رسیده و کار بر ایشان به حدی دشوار شده که قدرت اعلام نظر و اتخاذ نظر کارشناسی را از کف داده‌اند

ماجرای سوم هم هیچ کم شباهت به دو مورد قبل نیست، اینکه بر اساس بررسیها و مطالعات انجام شده، دولت و مجلس رای به الحاق ایران به کنوانسیون پالرمو و ادامه همکاری کامل با سازمان FATF گرفته اند، ولی برخی اعضای مجمع تشخیص مصلحت نظام هم با مطالعات و بررسیهای به این نتیجه رسیده‌اند که ایران نباید به این مجموعه ملحق شود. اینجا هم اختلاف در نظرها و شیوه‌ها وسلیقه‌های مدیریتی چنان مختلف است که دکتر روحانی صریحاً نظر مخالفان را رد و اعلام می کند که نمی‌توان امور کشور را



به جلسه غیر علنی کشیده شد تا به دور از چشم دیگران، نمایندگان بتوانند تمام دلایل خـود را برای اثبات برتری هر یک از این دو نظـر اعلام کنند. حتی در دقایقی، رئیس مجلس شـورای اسلامی، با استناد به قانون برنامه پنج ساله به این نتیجه رسید که کار تعیین مقدار افزایش حقوق کارمندان، در اختیار دولت است و بسیاری از پیشنهادات نمایندگان برای تغییر این عدد افزایش حقوق را نپذیرفت.

ایشان البته پس از مدتی و در اثر فشارهای برخی نمایندگان از این رویه خود فاصله گرفت و اجازه طرح پیشـنهادات نمایندگان را هم داد. در آخرین سـاعات باقی مانده از یک روز سـخت کاری بالاخره نمایندگان با اختلاف بسـیار کوچکی رای دادند که همان پیشـنهاد اولیه دولت، برای افزایش حقوق اجرا شود و ۲۰ درصد بر حقوق تمام کارمندان اضافه شـود. عجیب اینکه روز بعد، همین نمایندگان در رای گیری دیگری برای پیشـنهاد یکی از نمایندگان، رای دادند که به تمـام کارمندان ۴۰۰ هزار تومان بیشتر پرداخت شود برای سال ۹۸ و دولت بتواند علاوه بر این تا ۱۰ درصد حقوق هر کارمند هم به حقوق ایشان، اضافه کند. مصوبه‌ای که بلافاصله از سوی رئیس سازمان برنامه و بودجه مورد اشـکال قرار گرفت و برای اولین بار در دولت دکتر روحانی، یک معاون رئیس‌جمهور گفت که اگر این نظر نمایندگان قانون باشد هم دولت آن را اجرا نمی‌کند، هرچند که این بیان معاون رئیس‌جمهور را شـخص رئیس مجلس شـورای اسلامی، روز بعد پاسخ داد و پاسخ بسیار تندی هم داد تا معاون رئیس‌جمهور بلافاصله گفتـه خود را اصلاح کند و اینطور بگوید که مقصودش این بوده که دولت برای اجرای این حکم با دشواری فراوانی روبرو خواهد بود چرا که پرداخت ۴۰۰ هزار تومان بیشتر به همه کارمندان دولت، هزینه فراوانی دارد که معلوم نیست دولت چنین پول بزرگی را در سال ۹۸ که سال جولان تحریمها خواهد بود داشته باشد. اعضای شورای نگهبان قانون اساسـی هم نظر خود را درباره ایـن مصوبه اعلام نکرده‌اند و هنوز تکلیف نهایی این افزایش حقوق قطعی نیست.

وقتی که دولت می‌خواست کالاهایی مثل گوشت و مرغ توزیع کند، اما در این مسیر مراکز موردنظر دچار نوسان و کمبود شده و صفهای زشت و نابسامانی شکل گرفت و این ارزهای ارزان به دسـت دلالان و صاحبان رانت و فاسدان افتاده و سهم مردم تنها صفهای طولانی و سفره‌های خالی بوده است. این اختلاف هم چنان بالا گرفت که برخی معتقد بودند،دولت تمام پولی را که می‌خواهد برای کالای ارزان کنار گذارد به مردم بدهد و مردم خودشان با این پول کالا را از بازار با بهای آزاد تهیه کنند و چیزی شـبیه تجربه یارانه‌ها تکرار شود و دولت بسیار مخالفت می‌کرد با این استدلال که اگر چنین شـود، تمام کالاهای موجود بازار احتکار خواهد شـد چرا که فروشندگان خواهند گفت که از ابتدای سـال ۹۸، ارز ارزان برای کالاهای اساسـی وجود ندارد و همه کالاها برای فروش با بهایی بیشتر به انبارها و پستوها منتقل خواهند شد.

سرانجام با اینکه هر دو طرف نظر دیگری را به شدت رد می‌کرد، دادن ارز ارزان به تصویب رسید و کوپن هم پس از سالها دوباره احیا شد!

به دست ۱۰ یا ۲۰ نفر (اشاره به برخی اعضای مجمع تشخیص مصلحت نظام) داد.

البته رئیس مجمع تشـخیص مصلحت نظام هم بلافاصله علیه ایشـان اظهارنظر می‌کنند.بعد هم بررسـیها همچنان ادامه می‌یابد و در پایان جلسـه مجمع تشـخیص مصلحت نظام اعلام می‌شود که این مجمع باز هم به جمع بندی نهایی نرسیده و این کار همچنان به مطالعه و بررسی بیشتر نیاز دارد، به حدی که اعلام نظر در این خصوص به سـال آینده موکول می‌شود. ظاهراً بخش بزرگی از مدیران ایران به گونه‌ای از حیرت و اسـتیصال در تصمیم گیری رسـیده و کار بر ایشـان به حدی دشوار شده که قدرت اعلام نظر و اتخاذ نظر کارشناسـی را از کف داده‌اند. شـاید وقت آن رسیده که مانند بسیار مواردی که کمبودهای فن آوری یا کمبودهای کالایی ایران با کمک کشور چین و محصولاتش حل می‌شود، مدیران یا مشاورانی از چین، بابت تصمیم گیری و مشاوره در امور بزرگ به ایران دعوت شوند!

▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

افول گفتمان "رشدی"گری

(به بهانه سالگرد یک پیام)

امروز سـی‌امین سـالگرد حکم تاریخی امام‌خمینی(ره) مبنی بر ارتداد سلمان‌رشـدی اسـت. یادآوری تبعات و پیامدهای آن حکم در آن روزها، می‌تواند نشـانه‌ای باشـد برای کسـانی که همچنان بـر اصول اعتقـادی، ملی و هویتی باور دارند و سـعی می‌کننـد در میـان جنجالها و هیاهوها، زمان بخرند و شـتابزده قضاوت نکنند.

اولین پیامد آن‌حکم، جنجال فراخوانی اتحادیه اروپا از سـفیرانی بود که در ایران داشـتند. چندماهی سفارتخانه‌های بدون سفیر منتظـر ماندند تا ببینند، آیا یک حکم دفاعی در برابر یک حمله سخیف و اما وقیحانه و خط‌شکن، با دیدن ناز و کرشمه فراخوانی سفرا خم به ابرو می‌آورد؟ تا دیگر نازهای در آستین را رو کنند و دیوار هویت دینی و دلبسـتگی دیرین یک ملت به پیامبرشان را به رخنه و فتور مبتلا ببینند. صبر و رصد آنها، با قطعیت و حتمیت نظر رهبر فقید انقلاب به چالش و شکسـت کشـیده شد و پس از چندی، سـفرا به سـر کار خود بازگشـتند؛ زیرا منافعی که از جانب این خاک و بوم عایدشان بوده و هست، چیزی نبود که در معاملات درازمدت ایدئولوژیک بنای باختنش را داشته‌باشند.

این که سرنوشـت سلمان‌رشدی چه شـد و آن حکم بر شخص او چه تبعات و پیامدهایی داشـت، مقصد این کلام نیسـت؛ اما روحیه و جسارت، و مهمتر از آن، گفتمان "سلمان رشدی‌گری" تکلیـف خود را فهمیـد و اگر هم پس از آن، مذبوح‌تلاشـهایی در هجمه‌هایـی اینگونه ناجوانمردانـه و برنامه‌ریزانه، به میدان آمدند، دیگر، هم دیر شـده بود و هم لوس؛ چه آتش زدن قرآن توسـط کشیشـی روان‌پریش؛ چه نقش‌زدن کاریکاتورها در تخفیف مقدسات اسلامی.

آن حکم به موقع و زمان‌شناسـانه، البته این فایده را نیز داشـت که اهل معنی و بصیرت و صاحبان درایت و حکمت، بر این اصل عقلایی، از دل باور آورند که: علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد، و همیشـه نمی‌توان نشست تا سدی بشـکند و آنگاه کیسه‌های شـن را اینسـو و آنسوبُرد، بلکه باید با مسـتحکم کردن سدها و شناژبندی، از زحمت شن‌ریزی جلوگیری کرد.

گرچه در تاریخ فقه شـیعه و رفتار فقیهان بزرگ احکامی از این دست بسـیار نادر و کمیاب بوده اسـت، لیک هرکدام در زمان خود بسیار کارسـاز افتاده است. بارزترین آنها سه حکم تحریم تنباکو از سـوی میرزای شیرازی، ارتداد سلمان رشدی از سوی امام‌خمینـی و حکم دفاع و بلکه جهـاد علیه داعش در مرزبانی از عراق از سـوی آیت‌الله سیستانی بوده است. شاید بتوان گفت که اثربخشـی عملی این حکمها، در همـان ندرت و کمیابی آنها در تاریخ بوده اسـت.در عین‌حال، با پذیرش ضرورت هر حکمی در زمـان مناسـب خود و از سـوی فقیهان زمانه‌شـناس و بینا، بایـد اقتضائات پیچیده و تودرتوی هر زمانـه‌ای را نیز به دقت و صرافت رصد کرد و به مصداق "لا ینتشـر الهدی الاّ من حیث انتشـر الضّلال"*.... "هدایت جز از همان معابر گمراهی منتشـر نمی‌شود"، مقابله فرهنگی را جز با مواجهه‌های فرهنگی، نمی‌توان در درازمدت پاسخی سزاوار آورد.

---

* حکیمی، محمدرضا: شرف‌الدین، صفحه ۱۹۵

جز به دیندار، یا صاحب مروّت، یا کسی که اصالت خانوادگی داشته باشد، حاجت مبر

● امام حسین(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای گشانی

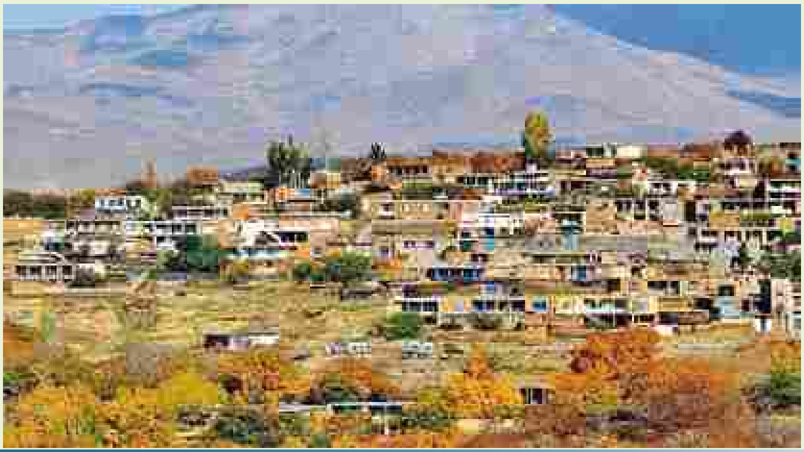
این بار به سوی استان دیدنی همدان و طبیعت تماشایی آن می‌رویم. سرزمین گردوهای لذیذ که در هیچ کجا نظیر ندارد. روستای گشانی تنها یکی از دیدنیهای تویسرکان در استان همدان ایران است.

ارتفاع این روستا از سطح دریا ۲۲۰۰ متر است و فاصله روستا با مرکز تویسرکان حدود ۱۷ کیلومتر است و آب و هوایی سرد و کوهستانی دارد. قرار گرفتن روستا در شیب کوهپایه، مناظر کوهستانی و بارندگیهای خوب و متعدد در فصول مختلف، چشمه‌های آب زلال، همه و همه ترکیبی جادویی آفریده‌اند. باغات انبوه گردو، بادام، گیلاس، آلو و زرد آلو نیز بر این زیبایی افزوده‌اند.

وجود این جاذبه‌های زیبا سبب شده که این روستا و مناطق اطراف همواره مورد توجه گردشگران قرار گیرد.

از سمت شمال و شرق به ارتفاعات الوند، از غرب به روستای آرزووج و از جنوب به روستای سنجوزان محدود می‌شود. جمعیت روستا ۸۰۹ نفر است که به دو زبان لری و آذری صحبت می کنند.

روستای گشانی بافت مسکونی متراکمی دارد. خانه‌ها گرم هستند و صمیمیت خانه‌های قدیمی را هنوز در خود حفظ کرده‌اند. دیوار خانه‌ها برای جلوگیری از سرمای شدید زمستان ضخیم و پنجره‌های آن‌ها کوچک و چوبی است. برای بهره گیری بهتر از نور و گرمای خورشید نیز بیشتر خانه‌ها رو به جنوب ساخته شده اند و فضاهایی





روستای مجارشین

مجارشین روستایی تاریخی است که در دل طبیعت سرسبز، بکر و کوهستانی استان آذربایجان شرقی واقع شده است. اطلاعات دقیقی از قدمت روستا موجود نیست اما آثار باستانی و تاریخی به جا مانده در آن نشان می دهد که قدمت آن به چند قرن قبل برمی گردد. این روستا در دهستان گنبرف و در فاصله ۶۵ کیلومتری تبریز قرار دارد و در مورد نامگذاری آن گفته شده که مجارشین در اصل میرزا نشین بوده است و حتی امروزه نیز خیلیها این روستا را به میرزانشین می شناسند.

این روستا علاوه بر آثار تاریخی، به لطف وجود انبوهی از درختان و چشمه های فراوان که بعضی از آنها جزء چشمه‌های آب معدنی هستند و همچنین عبور رودخانه **"گنبر چایی"** از کنار آن، از طبیعت بسیار زیبایی برای گردشگری برخوردار است. این روستا به علت واقع شدن در منطقه‌ای کوهستانی و ییلاقی، دارای آب و هوایی معتدل در تابستانها وآب و هوایی سرد در زمستانها است.

یکی از مناطق تاریخی روستا، گورستان تاریخی مجارشین است که در آن سنگ قبرها نوشته‌هایی به زبان عربی دارند که نشان دهنده رواج زبان عربی در زمانهای دور در این روستا است. این گورستان نیز از آثار به جا مانده از دورانهای تاریخی پس از اسلام است. از دیگر آثار تاریخی مجارشین، خانه های صخره ای تاریخی این روستا هستند که به **بوشلار** معروفند. این خانه‌ها از سنگ و صخره ساخته و در دل کوه کنده شده‌اند و دارای طاقچه‌هایی هستند که نشان از زندگی انسانها در این محل در گذشته‌های دور دارد.

۱۳۰۰ نفر در این روستا زندگی می کنند که شغل اصلی آنها کشاورزی است. گردو، گل محمدی و بیدمشک از محصولات اصلی آن هستند. تولید و فروش لبنیات و خصوصاً شیر نیز در بهار و تابستان از منابع درآمد روستاییان است. اما در فصل سرد سال که کشاورزی رونقی ندارد، مردم از راه قالیبافی امرار معاش می کنند.





همچـــون اتاق اســـتراحت، تنورخانه، آغـــل، انبار، مطبخ، حمام و ســـرویس بهداشـــتی در آنها ایجاد شده و سقف بیشتر خانه‌ها مسطح است.
گورســـتان قدیمی و بزرگ روســـتا و همچنین مقبـــره امامزاده ابراهیـــم (ع) از دیدنیهای تاریخی روســـتا هســـتند. وجود چنین بناهایـــی حکایت از قدمت روســـتا دارد. گفته می‌شود قدمت روستا به بیش از ۵۰۰ سال قبل می‌رسد.
روســـتای گشانی از طریق شـــهرهای همدان، اسدآبادوتویسرکان‌باجاده‌ای‌مناسب‌وآسفالت‌قابل دسترسی است.



سد مجارشین با ارتفاع ۲۴ متر، ۶ متر پی و ۱۸ متر ارتفاع تاج، با ســـنگ و ملات ســـاخته شده و از نوع سدهای مخزنی اســـت. از آب این سد برای تامین آب مورد نیاز بیش از ۵۰ هکتار زمین کشـــاورزی اســـتفاده می شود و همچنین ســـیلابهای **آغ دره** را کنترل می کند.
کـــوه **اوریان** یا **اوریان داغـــی** با ارتفاع ۲۸۵۰ متر، بلندتریـــن نقطه منطقه اســـت. کوه یکه ســـوار نیز که روســـتای مجارشـــین در دامنه آن قرار دارد از اهمیت خاصی بین مردم روســـتا برخوردار است.
چشـــمه‌های مهیر، چشمه سی، رستم چشمه، سی و قویی چشـــمه از دیگر جاذبه های طبیعی روستا به شمار می‌روند.





غار چما

ایران کشـــوری چهار فصـــل و مملو از جاذبه‌های طبیعی اســـت و در این حوزه معمولاً مســـافران و گردشـــگران به جنگلهای سبز و انبوه توجه دارند. اما در دل کوهستانهای ایران هم سراسر حیرت و شـــگفتی است. غار یخی چما یکی از نادرترین و اعجاب انگیزترین غارهای ایران است که در فاصله ۲۵ کیلومتری **چلگرد** در نزدیکی روستای **شیخ علیخان** در استان چهارمحال و بختیاری قرار دارد.
این غار در مقابل دشت چما واقع شده و شبیه تنگه‌ای بزرگ و انباری پربرف است که ارتفاع برفهای آن تا ۵۰ متر نیز می‌رسد. قرار گرفتن در دره‌های عمیق و انباشت حجم برفهای چندین ساله در این غار ســـبب شـــده است تا قندیلهای یخ و توده‌های عظیم برف به صورت دائمی و در تمام فصول سال باقی بمانند. لایه‌های یخی این غار در فصول گرم و کم‌بارش ضخامت کمی دارند و بســـیار نازک و سست هستند و باید از عبور بر روی آن‌ها و یا داخل غار اجتناب کرد.
این غار یخی علاوه بر زیباییهایش، به بزرگترین منبع آب شیرین ایران نیز شهرت دارد زیرا از زیر یخهای این غار، چشمه‌ای با آب سرد جریان یافته که در نهایت به سد کوهرنگ می‌ریزد. نامگذاری این غار یخی از گویش بختیاری عشایر منطقه گرفته شده است.
سطح وسیع برف در غاریخی چما محلی برای تفریح جوانان و نوجوانان عشایری منطقه چما شده که علاوه بر این، در سالهای اخیر مسابقات اسکی تابستانه کشور نیز در این محل برگزار می‌شد.
برای رفتن به این غار، از شهرستان کوهرنگ به سمت چلگرد حرکت کنید و بعد از طی ۲۵ کیلومتر دیگر و پس از گذشـــتن از آبشـــار و روستای زیبای شـــیخ علیخان به نزدیکی این غار خواهید رسید.
دهانه غار همســـطح زمین اســـت و بهتر اســـت برای ورود به اعماق غار تجهیزات کامل و ضدآب و مهارت لازم را داشته باشید یا همراه یک راهنما و آشنا به غارنوردی از آن دیدن کنید.



کسی که آزادی می جوید، زندانی برای اندیشه‌های دیگر نمی گسترد
● بوعلی سینا

ماجراهای واقعی خارجی

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

او را بخشیدم

تنفر واژه قدرتمندی است. واژه‌ای به‌شدت ترسناک و مخوف. این دقیقاً همان احساسی است که من به همسر سابقم دارم. من از "باب" بیزار بودم و او هم این حس را به من داشت.

باب سالها اعتیاد داشت و در تمام آن سالها می کوشید اعتیادش را از همه مخفی نگه دارد. حتی در سالهای اول پس از ازدواجمان، هرطور شده این موضوع را از من هم مخفی می کرد اما من بعد از مدتی همه‌چیز را فهمیدم. اوایل سعی کردم اوضاع را درست کنم اما باب که به نظر می رسید با این بیماری متولد شده، اصلاً همکاری نمی کرد. سرانجام زندگی با باب برایم غیر قابل تحمل شد و از زندگی‌اش بیرون رفتم.

دوسال بعد از طلاقمان، باب تصمیم گرفت دو فرزند کوچکمان را به ماهیگیری ببرد. دادگاه به او اجازه داده بود آخر هفته‌ها بچه‌ها را به خانه خودش ببرد و من نمی توانستم مقابلش بایستم و با این کار مخالفت کنم. آن روز باب بیش از حد مواد مصرف کرده بود و در حال طبیعی نبود. بچه‌ها را سوار ماشین کرد و به‌سرعت از آنجا دور شد. همین که پایش را روی پدال گذاشت، دلشوره سراغم آمد. دست‌ودلم به کار نمی‌رفت و نمی‌توانستم روی کارم تمرکز کنم. ساعتی بعد فهمیدم دلشوره‌ام بیخود نبوده. باب که با سرعت زیاد رانندگی می کرد، هنوز خیلی از خانه من دور نشده بودند که تصادف کرد. پسر دو سال و نیمه‌مان در دم جان باخت. با اینکه به باب سفارش کرده بودم، پسرمان را روی صندلی جلو نشانده بود و کمربند ایمنی‌اش را هم نبسته بود.

بعد از تصادف نفرت من از باب بیشتر شد. همه انتظار داشتند باب را ببخشم چون تصادف بود و ممکن بود برای هر کسی اتفاق بیفتد. نمی‌دانم چرا هیچ کس درک نمی کرد که اگر باب مواد مصرف نکرده بود و با بی احتیاطی پسرمان را روی صندلی کوچک ننشانده بود و آنطور با سرعت رانندگی نمی کرد، این تصادف هرگز اتفاق نمی‌افتاد. وقتی اطرافیان از بخشش حرف می‌زدند، بیشتر عصبانی می‌شدم. آن روزها حال خوبی نداشتم و از بقیه انتظار داشتم درد کم کنند نه اینکه با حرفهایشان به من زخم بزنند. در خلوتم از خدا گله می کردم که چرا هوای من و پسرم را نداشته و چطور دلش آمده زندگی‌ام اینطور تباه شود. حس می کردم خدا هم می خواهد من باب را ببخشم. اما من قدرتش را نداشتم. وقتی پای باب به میان می آمد، بخشیدن فراتر از قدرت و توان من بود. مرگ پسرم، اوج آزار و شکنجه‌های باب نسبت به من بود و با حالی که آن روزها داشتم، بعید می‌دیدم بتوانم او را ببخشم.

در آن روزهای سخت هیچ دلم نمی خواست باب را دور و برم ببینم. بخصوص بعد از جلسه دادگاه. باب به دادخواست من برای لغوحکم دیدار اعتراض کرد. دادگاه او را به بی‌احتیاطی و سهل‌انگاری محکوم کرده بود و باید تا چند ماه در جلسه‌های مختلف شرکت می کرد و اگر دادگاه حکم می‌داد، تا آن موقع از دیدار دو فرزند دیگرمان محروم بود. باب پیش از اینکه مصرف کننده قهاری شود، مدیر فروش موفقی بود. در دادگاه هم توانست قاضی را مجاب کند که اعتیاد را کنار می گذارد و خیلی زود به زندگی عادی برمی گردد و دوباره همان پدر وظیفه‌شناس می‌شود. حرفی که من اصلاً نمی‌توانستم باور کنم. سالها در زندگی با باب زجر کشیده و فریب قولهای جوراجورش را خورده بودم؛ چطور می‌توانستم این بار حرفش را بپذیرم آن هم بعد از مرگ پسرم؟ اما متاسفانه قاضی می گفت می‌خواهد به او فرصت بدهد.

چند سال بعد از جدایی با مرد فوق‌العاده‌ای ازدواج کردم که نه تنها مرا دوست داشت، حامی خوبی برای فرزندانم بود. **«جان»** مرد باایمان، صبور، عاقل و متینی بود و به من کمک کرد برای دو فرزند دیگرم زندگی خوبی بسازم. باید تمام قوایم را به کار می گرفتم و از آسیب روحی که حاصل زندگی مشترک با باب بود، خودم را بیرون می کشیدم.

باب موفق شده بود دادگاه را مجاب کند که حق دارد آخر هفته‌ها بچه‌ها را ببیند. حالا هر هفته مجبور بودم ساک بچه‌ها را ببندم و آنها را برای رفتن به خانه پدربزرگشان آماده کنم. باب مدتی بود پیش پدر و مادرش زندگی می کرد. باید صبح اول وقت آنها را تا خانه پدربزرگشان می‌رساندم چون باب این بار بهانه جدیدی پیدا کرده بود و به بهانه زانودرد، از زیر بار مسئولیت شانه خالی می کرد. داستان جدیدش این بار این بود که دکتر به‌خاطر زانودرد فعالیت زیاد را برایش ممنوع کرده. اما خوب می‌دانستم که دوباره در اعتیاد غرق شده‌است. هربار بلد بود داستان بسازد و برای همه طوری نقش بازی کند که حتی برایش دلسوزی کنند. در این کار واقعاً استاد بود. آخر هفته‌ها با زحمت زیاد خودم را راضی می کردم که بچه‌ها را به دیدن پدرشان ببرم. وقتی دم در خانه پدربزرگشان می‌رسیدم و زنگ می‌زدم، دل توی دلم نبود.

بدترین بخش ماجرا این بود که پسر و دخترم عاشق دیدن پدرشان بودند و برای آخر هفته‌ها لحظه‌شماری می کردند. بچه‌های خواهر باب هم آنجا زندگی می کردند. خواهر باب هم از همسرش جدا شده بود و چون دنبال زندگی خودش رفته بود، پدر و مادرش مسئولیت بچه‌ها را پذیرفته بودند. خیالم از پدر و مادر باب راحت بود و مطمئن بودم خوب از بچه‌ها مراقبت می کنند. نگران دختر و پسرم بودم که ثانیه‌ها را می‌شمردند تا آخر هفته برسد، پدرشان را ببینند و قوانین تربیتی من را زیر پا بگذارند. تا نیمه‌های شب تلویزیون تماشا کنند، غذاهای سرخ کردنی بخورند و تا هر وقت دلشان بخواهد بیدار بمانند. همه اینها به کنار، وقتی در می‌زدم و باب با قیافه خواب‌آلود و درب و داغان در را باز می کرد، به سختی می توانستم خشم خودم را مخفی و کنترل کنم. باب حتی به خودش زحمت نمی‌داد دست و صورتش را بشوید و لباس مرتب بپوشد. یک روز وقتی با این صحنه روبرو شدم، با فریاد به باب گفتم چه‌جور پدری است که حتی جواب سلام بچه‌هایش را نمی‌دهد. باب حرفی نزد. اما پسرم در جوابم با فریاد گفت با پدرش اینطور حرف نزنم. پسرم معمولاً پشت پدرش بود. خیلی کوچکتر از این بود که مشکلات پدرش را درک کند. هیچ دلم نمی خواست او را از پدرش ناامید کنم. هربار این صحنه تکرار می‌شد. بچه‌ها را تحویل می‌دادم، به ماشینم برمی گشتم، برایشان دست تکان می‌دادم و با خشم و نفرت آنجا را ترک می کردم. وقتی بچه‌ها یکشنبه شب به خانه برمی گشتند، می‌دیدم پسرم هنوز لباسهای دو روز پیش را به تن دارد. از مسواکش استفاده نکرده و تکالیفشان را انجام نداده‌اند. اما بچه‌ها طوری برخورد می کردند که گویی اتفاقی نیفتاده است و اصلاً اشتباهی در کار نیست. فقط ناراحت بودند که پدرشان باز هم بدقولی کرده و آنها را به پارک یا سینما نبرده‌است. برایشان توضیح می‌دادم که پدرشان بیمار است و بهتر است از او انتظار زیادی نداشته باشند. بچه‌ها می دانستند پدرشان اعتیاد دارد. بارها در این‌باره با هم حرف زده بودیم. نمی‌خواستم آنها را نگران کنم اما مشاور توصیه کرده بود برای اینکه بچه‌ها از رفتارهای پدرشان سرخورده و ناامید نشوند، بهتر است واقعیت را بدانند. من هم با درنظر گرفتن سن و سال بچه‌ها، واقعیت اعتیاد پدرشان را گفته بودم و کوشش کرده بودم آنها را نترسانم. اما گویی روش من در برابر حرفهای پدرشان هیچ اثری نداشت. پسرم با من لجاجت می کرد و وقتی می گفتم دلیل پول نداشتن پدرشان اعتیاد است، با عصبانیت می گفت پدرش معتاد نیست.

دخترم از برادرش آرامتر بود ولی او هم می‌خواست باور کند پدرش بهترین انسان روی

زمین است. مثلاً می گفت چون حال پدرش خوب نیست و بیمار است، بیشتر روز می خوابد و کسل است. در هر مرحله از زندگی بچه‌ها، با پدرشان چالش تازه‌ای داشتم. باب به جایی رسیده بود که از بچه‌ها سوءاستفاده می کرد و به اسم آنها از دوست و آشنا پول می گرفت. کم کم بچه‌ها بزرگ شدند و بخش تاریک شخصیت و زندگی پدرشان را دیدند. حالا دیگر نمی‌خواستند او را ببینند یا به خانه‌اش بروند. هربار که باب زنگ می‌زد و با التماس از بچه‌ها می‌خواست به دیدنش بروند، آنها علاقه‌ای نشان نمی‌دادند. من هم دیگر درمانده شده بودم. نمی‌دانستم کار درست کدام است. باید حال و روز بچه‌ها را درک می کردم؟ باید آنها را راضی می کردم هر طور شده به دیدن پدرشان بروند؟ سر دوراهی مانده بودم و نمی‌فهمیدم کار درست چیست. سعی می کردم هر طور شده بچه‌ها را از آسیب در امان نگه دارم. حتی گاهی روزهای تعطیل باب را برای شام به خانه دعوت می کردم. گاهی احساس می کردم شرایط بهتر شده. از طرفی خیالم راحت بود که وقتی باب به خانه ما می آید، می توانم همه چیز را کنترل کنم. اما یک بار وقتی پسرم برای بدرقه پدرش تا ماشین رفت، باب به او سیگار حشیش داد. و این آخرین دعوت باب به خانه بود. از طلاق من و باب سالها گذشته بود ولی آسیبهایی که او به زندگی‌ام میزد هر هفته، هر ماه و هر سال ادامه داشت. احساس می کردم دیگر توانی برای مبارزه ندارم. اعتیاد باب روی زندگی من و بچه‌ها آوار شده بود. شرایط آنقدر برایم سخت شده بود که به این باور رسیده بودم که خداوند مرا فراموش کرده. از خشم و حس انتقام لبریز بودم. کارم به جایی رسیده بود که از خدا می‌خواستم برای باب اتفاق ناگواری بیفتد. مدام از خودم می‌پرسیدم آدمی مثل باب اصلاً چرا باید زنده باشد؟ این سوال را با خشم از خدا هم می‌پرسیدم و شبانه‌روز منتظر بودم برایم نشانه‌ای بفرستد. چرا باب به جای پسرمان در تصادف کشته نشده بود؟ آیا واقعاً وجود چنین آدمی می‌توانست دلیل و حکمتی داشته باشد؟



باب موفق شده بود دادگاه را مجاب کند که حق دارد آخر هفته‌ها بچه‌ها را ببیند. حالا هرهفته مجبور بودم ساک بچه‌ها را ببندم و آنها را برای رفتن به خانه پدربزرگشان آماده کنم

تأثیر آن خواب عجیب

یک روز صبح، دقیقاً چهارده سال بعد از مرگ پسرم، از خواب بیدار شدم تا نخستین بارقه‌های خورشید را از پنجره اتاقم تماشا کنم. شاید بیدار نبودم. شاید رویا می‌دیدم. در اتاق تنها بودم. از در به هال نگاه کردم. یکی داشت به اتاق خواب نزدیک می‌شد. با سرعت از پله‌ها بالا می‌آمد. باب بود. اما آن بابی نبود که تا آن روز دیده بودم و می‌شناختم. این همان بابی نبود که آخرین بار دیده بودم و اضافه وزن داشت، لباسهای چرک و پاره پوشیده بود و اثر سالها اعتیاد از دور هم در شکل و ظاهرش نمایان بود. این بابی که می‌دیدم، همان باب روزهای اول آشنایی‌مان بود. خوش‌اندام و آراسته بود و در نگاهش اعتماد به نفس، اطمینان و عشق موج می‌زد. باب با عجله وارد اتاق شد و با اشتیاق لبه تخت نشست. دستهایش را طوری باز کرد که گویی می‌خواهد خبر خوش مهمی را بگوید. باب دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما ناگهان ناپدید شد و به جای او، صدایی گفت: "کریستی، این همون بابی هست که باید باشه. اون به‌زودی خوب میشه و دیگه اعتیاد نداره. مطمئن باش این دوران سخت خیلی زود تمام میشه. تو هم باید پدر بچه‌هات رو به این چشم بینی" همان لحظه از خواب پریدم در حالی که گیج و مبهوت بودم و به خوابی که دیده بودم فکر می کردم. یعنی این خواب نشانه‌ای بود که می‌خواست بگوید باب اعتیاد را کنار می گذارد؟ من بیدار شده بودم اما صدا هنوز در سرم زنگ می‌خورد. خانه در سکوت فرو رفته بود. فقط من بودم و آن صدا. هنوز نمی‌توانستم درک کنم چه اتفاقی افتاده بود. بعد از آن روز نگاه من به همه چیز تغییر کرد. کم کم فهمیدم در همه این سالها این من نبودم که با باب و اوضاعی که پیش آمده بود روبرو می‌شدم. هربار، خشم و نفرتم را جلو می‌فرستادم و همه تصمیماتم براساس همین احساسات منفی بود. نفرت و عصبانیت کاملاً روح من را تسخیر کرده بودند، قلبم را سنگی کرده بودند، و تمام آن چیزی را که در رابطه بچه‌ها با پدرشان باقی مانده بود سمّی کرده بودند. باید باب را به چشم یک انسان می‌دیدم. به تدریج رفتارم با باب تغییر کرد. هنوز به او اعتماد نداشتم. اما حالا به چشم دیگری به او نگاه می کردم. درباره دیدگاه جدیدم به خودش هم گفتم. برایش دعا می کردم و از خودش هم خواستم از خدا بخواهد به او کمک کند. از باب خواستم به خدا اعتماد کند و از او بخواهد برای درمان اعتیاد راهی جلو پایش بگذارد. به دنبال فرصتی بودم که باب کنار بچه‌ها باشد اما هنوز مراقب بودم و اجازه نمی‌دادم احساسات بر من غلبه کند.



بااطمینان می گویم تغییر قلبم روی باب هم اثر گذاشت. بعد از مرگ پدر و مادرش، باب با برادرش زندگی می کرد که او هم اعتیاد داشت. بودن آنها در کنار هم داشت بدترین نتایج را برایشان به ارمغان می آورد. یک روز برادر باب در اثر مصرف بیش از حد مواد در ماشین اوردز کرد و مُرد. مرگ برادر باب، تاثیر عجیبی روی او گذاشت. می گفت از زندگی خسته شده و کاش او هم بمیرد. آنقدر مصرف می کرد که به حال مرگ افتاده بود. باب را در بیمارستان بستری کردم. دخترم تصمیم گرفته بود بعد از اینکه پدرش اعتیاد را کنار گذاشت، مدتی او را در خانه‌اش نگه دارد. اما خیلی دیر شده بود. خبر مرگ باب را دخترم به من داد. من خشم و نفرتم را کنار گذاشته و باب را بخشیده بودم ولی گویی برای نجات او خیلی دیر شده بود.

برای باب مراسم گرفتیم و فامیل و دوستان انگشت‌شمارش را دعوت کردیم. امیدوار بودم باب اعتیاد را کنار بگذارد و زندگی سالمی را شروع کند. هنوز نمی‌توانم بفهمم چرا مردی مثل باب که آدم موفق و خوبی بود اسیر غول اعتیاد شد و چرا موفق نشد این غول را از پا دربیاورد. هنوز هم قدرت اعتیاد مرا به وحشت می‌اندازد چون توانست زندگی باب، من و بچه‌ها را زیر و رو کند. اما اعتقاد دارم خداوند از اعتیاد و مشکلات دیگر قوی‌تر است. خداوند در روزهای آخر زندگی باب قدرتش را به من نشان داد. خداوند به من نشان داد بر بیماری باب پیروز شده است و راه بزرگی را پیش پای من قرار داد، اینکه با هر مشکلی در زندگی چطور برخورد کنم. خداوند به من نشان داد تنفر و خشم و کینه در زندگی ما آدمها هیچ جایگاهی ندارد. باید قلبمان را از این احساسات منفی خالی کنیم تا برای احساسات مثبت فضای کافی وجود داشته باشد. من روزهای آخر زندگی همسر سابقم به او به چشم دوستی نگاه می کردم که بیمار شده و به کمک نیاز دارد. اما سعی می کردم از خودم و خانواده‌ام محافظت کنم. به باب هم صادقانه گفتم، اعتیاد او زندگی همه ما را خراب کرد. من باب را بخشیده‌ام و حالا در آرامش زندگی می کنم. برای آرامش روح او هم دعا می کنم و به بخشش خداوند یقین دارم.

با مهربانی این حق را به دیگران می دهیم که خوشبخت باشند

● آنتوان چخوف

محسن طیب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: پریناز

عشقهای زیر خاکی



تمامی اسامی مستعار امّا داستان واقعی است

صـدای زنگ تلفن که بلند شـد **نرگس** خانم آنقـدر در فکر بود که از جا پریـد. با اینکه منتظر تلفن دخترش بود از جا پرید و گوشـی تلفن قدیمی و مشکی رنگش را برداشت و بی‌سلام و هیچ حرف اضافه‌ای گفت: "جانم دخترم...؟"

آنسـوی خط "**پریناز**" همین که جانم مادرش را شنید فقط یک "سلام" گفت و بغضش شکست و گریست. مادر و دختر دقیقه‌ای سکوت کردند تا بالاخره "پریناز" با صدایی که از بغض می‌لرزید و بریده بریده گفت: "حدسم درست بود مامان. الان که "سعید" حمامه رفتم و کشوی اتاقش رو گشتم و شناسـنامه‌اش رو پیدا کردم. چهار ماهه ازدواج کرده مامـان...! واسـه همین مـدام بهانه گیری می‌کنه و هر روز حرف از طلاق می‌زنه! "

نرگس و پریناز هر دو به گریه افتادند. تفاوتشان فقط در اشکهای بی‌صدای مادر و هق هق دختر بود که ادامه داد: "مامان دیگه خسـته شدم. از کتک خوردن خسته شـدم. از تحقیر شدن خسته شدم. می‌خوام طلاق بگیرم!"

نرگـس خانم نفس عمیقی کشـید تا صدایش نلرزد و پاسـخ داد: "باشه پری جان... تو هر کاری بکنی و هر تصمیمی بگیری من کنارتم! "

صدای گریه دختر بلندتر شد و آخرین جمله را گفت: مامان... کاش بابا زنده بود مامان...

ایـن را گفت و تلفن را قطـع کرد. نرگس خانم چند ثانیه‌ای به گوشـی خیره شـد و انگار داشت با پریناز حرف میزد که گفت: "کاش بابات زنده بود دخترم..." و بعد گوشی را گذاشت و به قاب عکس روی دیوار نگاه کرد و یک دل سیر که اشک ریخت، کمی آب خورد و دفترچه تلفن قدیمی را پیدا کرد و گوشی را برداشت و شماره‌ای را گرفت...

***

سـاعت از ۹ شـب گذشـته بود. در این چند روزی کـه پریناز به شـوهرش گفته بـود "آماده طلاق هستم"، **سعید** دیگر کاری به کارش نداشت و حتی به اینکه زنش شـام درسـت نمی‌کند و هر شب از رستوران غذا سفارش می‌دهد هم اعتراض نمی‌کرد. شـاید به این خاطـر که چند روز آخر را بدون دردسر پشت سر بگذارند و از "پریناز" جدا شـود و راحت به زندگی لاکچری و عاشقانه‌اش با مریم برسد و... که صدای زنگ آپارتمانشان بلند شـد و سعید پرسید: "منتظر کسی هستی؟"پریناز انتظار هیچکس را نداشت، اما جواب نداد و سعید رفت و در را که باز کرد، مردی حدود ۵۵ سـاله را رخ به رخ دید و از او پرسید: "بفرمایید... شما؟"

مـرد که قامـت بلنـدی داشـت و موهایش جوگندمی و ریش و سـبیلش سـیاه بود اخم کرد: "چقدر بی‌تربیتی... باید بگی سـلام" این را گفت و سـعید را پس زد و داخل شد و قبل از اینکه سعید واکنش نشان بدهد، "پریناز" از جا پرید:

"سلام عمو تورج..."

سعید چند ثانیه عقب نشینی کرد، اما فقط چند ثانیه و بعد دوباره گارد گرفت و گفت: "عمو تورج کیه؟ اینجا که کاروانسرا نیست!"

مرد پوزخندی زد و گفت:

"تا حالا کسی بهت گفته خفه شو؟!"

سـعید با خشـم پاسـخ داد: "مرتیکه درست حرف بزن..." و هنوز جمله‌اش تمام نشـده بود که با کشـیده عموتورج برق از صورتش پرید و مرد ادامه داد:"یادت باشه وقتی یه نفر بهت میگه خفه شو، اگر ادامه بدی کشیده می‌خوری!"

انگار سیلی که به صورت سعید نشست، فکرش هـم بـه کار افتاد و حس کرد این مهمـان ناخوانده کیست و سـکوت کردو مرد رو به زن جوان گفت: "یه چایی واسـه من بریز و بیا بنشـین پری جان" و رو به سـعید ادامه داد: "شـما هم روی همون مبل بتمـرگ و تا موقعی که من بهت اجازه ندادم حرف نمی‌زنی، وگرنه..." و بعد دسـت راستش را مثل بال پروانه تکان داد تا آب در دهان سعید خشک شود!

چند ثانیه سـکوت بود تا پریناز با فنجان چای برگشت و گذاشـت پیش روی مهمان و همین که گفت:"بچه‌ها چطورنـد عمو؟" عمو تورج "هیس" کرد و گفت: "خاله بازی باشـه واسه بعد!" و رو به سـعید ادامه داد: "چطوری آقا سـعید؟ اوضاع رو به راهه؟ کار و تجـارت میزونه؟ تعداد صفرهای حساب بانکیت پونزده رقمی شده یا هیجده تا صفر داره؟ نه...، میدونم که دقیقاً هشتصد و چهل و سه میلیون و سیصد هزار تومان توی حسابت داری...، زدم تـو خال؟...خب تـو بچه زرنگـی و میدونی پـول نباید تـو بانک بمونه، دو تا خونه و شـرکت سـاختمانی و آژانس هواپیمایی که بیشتر از بهره بانکی برات پول می‌سازه، درسته بچه زرنگ؟

سـعید تنها کاری که بی‌اختیـار انجام میداد نفس کشیدن بود، پلک هم نمی‌زد و "عمو تورج" خندید و ادامه داد: "اینها رو گفتم که حالیت باشه از همـه جیک و پوکت باخبرم. شـنیدی روزگار خر تو خره، شـنیدی مملکت هـر کی به هر کیه، اما اونقدرم که تو فکر می کنی بی‌حسـاب و کتاب نیسـت! منظورم اینه که توی همین اوضاعی که می‌بینی تمام تلاش خیلـی از آدمها اینه که توی دزدی و زیرآب زنی و اختلاس و وطن فروشـی با هم مسـابقه بدن و به هیچی اعتقاد ندارند، هنوز یه سری هسـتند که حاضرند به خاطر باوراشون جونشـون رو هم بدن... بـاور آدمهایی مثل من هم، آدمها هسـتند، نه...، اشـتباه نکن. "منظورم این نیسـت که به حسـن رای بدم یا حسـین، با محمـود کنار بیـام یا با محمـد! آدمهایی که من به خاطرشـون جون میدم، یا زیر خاک هسـتند یا "زیرخاکی" هسـتند و همه بهشون میگن عقب افتـاده اید؛ یکـی از اون "زیرخاکیها" منم، یکی از رفتگان زیر خاک هم آقارشـید بود... آقارشـید رو که می‌شناسـی، لااقل اسمش رو که شنیدی؟ پدرزنت رو میگم... "

چشـمان پریـنـاز که خیس شـد، عمـو تورج اخـم کرد: "بهت گفتم خاله بازی و گریه و شـیون نداریم..." و دوباره حرفش با سـعید را پی گرفت: "بگذار قصه آقا رشـید رو بهت بگم؛ اون سالهایی که جنگ بـود و یک عده تو این مملکت داشـتن احتکار می کـردن، یک عده آدم بی‌ادعا هم بودند که اصلاً هیچکس اونها رو نمی‌شناخت، مثلاً یکیش بابای پریناز که دو سـال سرباز بود و بعد از پایان خدمتش هم بیسـت ماه داوطلبانـه توی جبهه‌ها موند تا جنگ تمام شـد. قبل از جنگ رو تاکسـی کار می کرد، وسـط جنگ تاکسیش رو فروخت و بعد ازجنگ با یه سـواری مسافر کشـی کرد، هیچ پرونده‌ای هم نداشت که بره بابتش حق و حسابش رو بگیـره. یعنی اصلاً دنبال سـهم خواهی نبود، نه شـهید شد، نه جانباز بود و نه اسـیر شد، یعنی یه رزمنـده خالص بود و گمنام کـه توی اون چهل و چهار ماه، هر کاری تو جبهه بهش گفتند بکن، گفت "چشـم"، پای کاتیوشا می‌ایسـتاد، تو آشپزخانه سیب زمینی هم پوست می کرد، بیسیمچی میشد، رانندگـی هم می کرد، اما تـا روزی که جنگ تمام شـد، از جبهه بیرون نرفت، واسه همین تمام بچه رزمنده‌ها ـ از ارتشی و سپاهی تا بسیجی و نیروهای داوطلب ـ عاشقش بودن.

بعـد از جنگ چند سـال مسافر کشـی کرد تا بالاخـره اندازه یه خونه اجـاره‌ای پول جمع کرد و بعد رفـت زن گرفت و ازدواج کرد. رشـید هیچ وقت سـراغ رفقای گذشـته‌اش در جبهه که همه شـون کاره‌ای شـده بودند نرفت تا سـبیلش رو چـرب کنند، اما رفقاش بـه دیدنش می‌رفتندو... همون روزها بود که دخترش کم کم بزرگ و وقت شوهرش شد تا اینکه پسر یکی از همسایه‌ها که بچه زرنگ بود، خودش رو عاشـق سـینه چاک پریناز نشان داد و طوری مخ اون دختر رو تیلیت کرد که اون دختر معصوم عاشقش شد و فکر کرد بهترین مرد دنیا نصیبش شده، غافل از اینکه تو نامردترین نامرد دنیایی! نامردی واسـه اینکه با حیله اومدی جلـو و این دختر بیچاره رو وادار کردی بیفته توی این اداره و اون اداره تا از طریق رفقای سابق پدرش برای شوهرش که توی نامرد باشی امکانات بگیره، زمین قسـطی گرفتـی، وام بانکـی گرفتی، مجوز شـرکت و آژانس هواپیمایی گرفتی و... بعد از سه سال که بار خودت رو بستی، اون وقت روی واقعی خودت رو نشون دادی، یعنی رفتی سراغ دختری که قبلاً باهاش دوسـت بودی و با همدسـتی اون دختر که از خودت آشغالتره، این نقشه رو طراحی کـردی، یعنی گفتی حالا که خرت از پل گذشـته پریناز رو طلاق میدی و چهارده تا سکه مهریه‌اش رو هم میدی و با ثروتی که از کنار پریناز به دست آوردی، میری و با مریم جونت لاو میترکونی! ولی یه جارو کور خوندی بچه زرنگ...، اینکه رفقای آقا رشید شـاید هیچ وقت دِین خودشون رو به رشید ادا نکردن، اما زن و بچه‌اش رو که فراموش نکرده بودن؛ و حالا اینجا همون پل صراط هست که امثال تو بهش هیچ اعتقادی نداری بچه زرنگ... "

سعید سـاکت بود و پریناز پلک نمی‌زد و عمو تـورج به او گفت: "برو یـک چایی تازه دم کن و تا موقعی که صدات نکردم نیا تو اتاق پری جان..."

پریناز پر از اضطراب بود، اما چاره‌ای نداشت. همین که رفت تو آشـپزخانه،عمو تورج سیلی دوم را به گوش شـوهرش کوبید و گفت: "اینو زدم که خوابـت نبره. حالا گوش کن بچه زرنگ! شـنیدم یکـی دو روز دیگـه قـراره راهی محضر بشـین و طـلاق. خیلی هم خوبه، امـا همین فردا یه نفر میاد دم خونه و باهـاش میری محضر و اون خانه‌ای رو کـه تازگی خریـدی و زنت هم خبر نـداره به نام پریناز می‌زنی،بعد هم جواز آژانس رو به نام پریناز می کنـی! اگه به خودم بـود که جوراب پات رو هم ازت می گرفتـم، چون اون رو هم با موقعیت پریناز خریدی، اما به خواهـش مادرزنت که اندازه تمام ایل و تبار تو شـرف و معرفت داره! فقط همین دو مورد رو به پریناز پس میدی، یعنی به شرکت و دو تا مغازه‌ات و پولهای نقدت کار ندارم و مال خودت، و بعد میری طلاقش رو میدی، حالیت شد؟"

سعید بی‌معطلی گفت "بله... چشم"! عمو تورج خندید و گفت: "اونقدر خری که زود گفتی چشـم تا بفهمم چی تو سـرت می گـذره...! لابد با خودت برنامه داری که فردا بری و از من به جرم مزاحمت شـکایت کنی؟ تردید نکن که به نتیجه می‌رسی و منو بازداشـت می کنن...، اما بیـا تا یک چیزی رو نشونت بدم آقا سعید..."

و بعد گوش سعید را گرفت و کشید کنار پنجره و توی کوچه را نشـان داد کـه یک مینی بوس پر از آدم جلـوی در پارک کرده بـود و دوباره رو به او گفت: "فکـر کن منو بازداشـت کردند، از بین رفقای آقا رشـید مرحوم که پنج سـال قبل سکته کـرد و رفت زیـر خاک، لااقل صـد نفر مثل من هسـتند که من از همه شـون مهربونترم!این صد نفـر پاکباخته‌های روزگارنـد...، یعنی هیچی توی ایـن دنیا ندارند کـه به خاطر از دسـت دادنش غصه بخورند!نه پسـت و مقام گرفتنـد، نه وام و مجوز صـادرات و واردات! پس مطمئن باش بعد از من نوبت نفر دوم و سـوم و... صدم میشـه! اون وقت اونها فقط بهت سیلی نمی‌زنند، روزگارت رو سـیاه می کنند. همه کثافتکاری هات رو میشـه و می‌فرستنت جایی که جهنم بیاد جلوی چشمت...

این یادت بمونه بچه زرنگ؛ هرگز با آدمهایی که به خاطر اعتقادشون می‌جنگند و هیچی واسه از دست دادن ندارند در نیفت...، حالیت شد؟"

سـعید که دیگر مطمئن شـده بود دستش رو شده و ممکن است حسابی به دردسر بیفتد این بار با همه وجودش گفت:

"بله...، چشم"!

عمو تورج تا دم در رفت و بدون اینکه با پریناز خداحافظی کند، کشـیده سـوم را هم به صورت سـعید نواخت و گفت: "اینم زدم که صبح خواب نمونـی بچه زرنگ..." عمو تورج که بیرون رفت و پریناز داخل اتاق برگشـت، سعید رنگش مثل گچ شده بود و زانوانش می‌لرزید...

***

دو هفتـه بعـد، وقتی پریناز و نرگـس خانم از محضر خارج شـدند و سعید به سرعت از آنها دور شد، قبل از اینکه مادر و دختر سوار ماشین نرگس شـوند، "عمو تورج" خود را به آنها رسـاند و بدون اینکه به هیچ کدام فرصت سـلام و علیک و تشکر کـردن بدهد، بـه نرگس خانم گفـت: "آبجی اگر صلاح دونستی، دفعه بعد به جای اینکه موقع طلاق دخترت ما رو خبر کنی، وقتی براش خواستگار اومد ما رو هم قابل بدون و دعوتمان کن... "

نرگـس خانم از خجالت سـر پایین انداخت و عمـو تورج حرفش را با دخترش هم تمام کرد: "و اما تو پری جان...، عشـق خیلی قشنگه...، اصلاً من معتقدم بین همه هدایایی که خداوند به بنده‌هاش داده، عشق از همه‌شون باحالتره اما... اما یادت نره دختر آقا رشید...، این دفعه اگه چشم بسته عاشق بشـی، خودم جای بابای بامعرفتت، محکم گوشت رو می‌پیچونم! "

پریناز خندید، نرگس خانم تشـکر کرد و عمو تورج که رفت سـوار مینی بوس رفقایش شـود، دختـر رو به مادرش کرد و گفـت: "مامان دیدی عمـو تورج چقدر قشـنگ در مورد عشـق حرف زد...؟ باورم نمی‌شد اینقدر با احساس باشه؟"

نرگس خانم سـری تـکان داد و گفت: "بعد از جنگ که رفـت داخل کارگاه نجاریـش تا امروز، ازدواج نکـرده و حتـی از خواهـراش شـنیدم که در همه عمرش نه عاشـق شـده و نه به عشق فکر کرده...، مگه خودت بارها از زبونش نشـنیدی که میگه "معشوق آدمهایی مثل من سالهاست که رفته زیر خاک" اینها آدمهای عجیبی هستند دخترم! "

پریناز برگشـت نگاهی به مینی بوس انداخت که عموتورجش هنوز سـوار نشـده بود و برایش دسـت تکان داد. نرگس که نشسـت پشت پراید رنـگ و رو رفته اش، دخترش گفت: "مامان هنوز خوشـگلی ها...، هیچکس باورش نمیشـه که شما پنجاه سالته. عمو تورج هم که مجرده و... "

نرگس خانم از بازوی دخترش نیشگون گرفت و اخم کرد. و بعد موهایش را از زیر روسـری صاف کرد و از آینه به مینی بوس نگاه کرد و خندید... ■

تو در اقبال آخرت باش، دنیا خودش ذلیلانه پیش تو می‌آید

● امام علی (ع)

دارندگان حساب بی کارت ملی

هفته گذشـته نمایندگان مجلس شورای اسلامی در ادامه رسـیدگی به لایحه بودجه سـال ۹۸ کل کشـور مصوبه جالبی داشتند که بر اساس یکی از بندهای آن مقرر شد:

بانک مرکزی مجاز اسـت ظرف مـدت یک ماه پـس از لازم الاجرا شـدن این قانون حسـابهای بانکی اشخاص فاقد شماره ملی و افراد حقوقی فاقد شناسنامه ملی را مسدود کند.**اما چرا این مصوبه نه تنها جالب بلکه عجیب است؟**

همانطور که همه می‌دانیم وقتی شما در یک بانک حساب باز می کنید اولین چیزی که از شما خواهند خواسـت کارت ملی است. گمان هم نمی کنیم در ایران فردی باشـد که کارت ملی یا شماره ملی یا شناسنامه نداشـته باشد. حالا سوال این است که این دارندگان حسـاب بانکی و احتمالا دارندگان دسته چک چه افرادی هستند که در بانک حساب دارند اما کارت و شماره ملی ندارند؟

گذشـته از این، افراد فوق پس تا به حال دارای چه شناسه و مشخصاتی در بانک بوده اند؟

نکته عجیب ماجرا این اسـت کـه در این مصوبه بانک مرکزی ملزم به مسدود کردن حساب نشده بلکه گفتند مجاز است. یعنی اگر بخواهد می‌تواند این حسـابها را ببندد! و اگر نخواهد یا طرف خیلی گردن کلفت باشد البته کسی هم نمی‌تواند به زور یقه طرف یا بانک یا بانک مرکزی را بگیرد که این حساب مال کدام فرد یا سازمان بوده و چرا شماره شناسـنامه یا کدملی ندارد و چـرا نمی‌توان از او مالیات گرفت. اصلا مالیاتی می‌دهد یا نه؟

جامعه تک صدایی به بن بست می‌رسد



آیت الله محقق داماد که رئیس مطالعات اسلامی فرهنگسـتان علوم است اخیـراً اظهارنظـر قابل توجهـی داشـته‌اند. به گفته این محقق و اسـتاد حـوزه و دانشـگاه بایـد پذیرفت کـه جامعه تک صدایی به بن بسـت می‌رسد. باید جامعه را تمرین داد کـه همه حق دارند. اگر تنها خود را دارای حق بدانیـم به عقب ماندگی اجتماعی مبتلا می‌شـویم درحالیکه حق دخالت در حق شـخصی دیگران را نداریم. تسـامح دینی یکی از شئونی است که باید آن را پذیرفت. تسـامح دینـی می گوید ایمان هر فردی متعلق به خود اوسـت. تسامح ملی وتسامح انسـانی هم بالاتر از آن قرار می‌گیرد. قرآن کریم در سوره حجرات می‌گوید شما را از یک پدر و مادر آفریدیم. یعنی تمام انسانها وحدت فامیلی دارند و ما تا به تفکر حقوق بشری و برادری انسانی و جهانی نرسیم همیشه در جنگ خواهیم بود. تا جامعه را به مومن و کافر، عرب و عجم و غرب و شـرق تقسیم کنیم نزاع همیشـگی اسـت. باید دوستی انسانی و حقوق انسانی را آموزش داد و نهادینه کرد

بذل و بخشش از کیسه مردم!

هفته گذشـته محاکمه متهمان بانک سـرمایه با آغاز محاکمه حاج حسین هدایتی حسابی خبرساز شـد. هدایتی چهره شناخته شده‌ای است. به علت حضور موثری که در ورزش کشـور بویژه فوتبال، و بخصوص در باشگاه پرسـپولیس به عنوان یک حامی گردن کلفت و همیشـه پای کار داشـت به نحوی که او را عابربانک سـرخها می‌دانستند. در جلسـه محاکمه اما مسایل عجیب و غریبی مطرح شد. هدایتی مدیران وقت بانک را فاسد خواند که در اسـتخر مدیرعامل صورتجلسه هارا تصویب و امضا می کردند و دادسـتان و وکیل بانک سرمایه هم دربـاره او مطالبی را بیان کردند. از جمله علی



محمـدی مدیر وصول مطالبات بانک سرمایه گفت: آقـای هدایتی می‌گوید او وامهایش را با وثیقـه کافی گرفته و از جمله ۱۱۰۰ میلیارد تومان وثیقه گذاشته که کاملاً خلاف است. بخشی از ایـن وثایق که هدایتی اشـاره کـرده مربوط به ارزیابی ۴۵۲ میلیارد تومانی پروژه‌های کارسـان ولیان اسـت که طبق بررسـیهای صورت گرفته ارزش آن حتـی ده درصـد این رقم نیسـت و به حدود ۳۲ میلیارد تومان می‌رسـد... در این جلسه البته مسایل متعدد دیگری هم مطرح شده اما نکته بسیار مهم این است که اگر قرار شد به حساب همه بانکها رسیدگی شود و نیز وامهای کلانی که به این و آن داده‌انـد و یا می‌دهند بـه چند یا چند ده و یا چند صد نمونه از این تخلفات برخورد می کنیم که افرادی با دادن رشـوه به عواملی در خودبانک و یا افراد بانفوذی در خارج از بانک توانسته‌اند وامهای کلان بگیرند آن هم با وثیقه‌هایی که احتمالا باز هم با دادن رشـوه ده یا بیست برابر ارزش واقعی شان قیمت گذاری و یا کارشناسی شده اند.

و سوال دیگر اینکه چرا بانکهای ما که باید پیشگام شـفافیت باشند اسامی و میزان وام و نیز بدهیهای بدهکاران کلان بانکی را اعلام نمی کنند؟ راسـتی در سیسـتم بانکـی چه خبر اسـت و چرا کسـی درستش نمی کند؟

دولت مخالفت کرد

دولت پیشـنهاد داد که حقوق کارمندان در سـال آینده ۲۰ درصد بیشتر شود. نمایندگان اما با توجه به گرانی و تورم امسـال این پیشـنهاد را تصویب نکردند. کمیسیون تلفیق برای کمک به کارمندان



مصوب کرد که به حقوق همه کارمندان ۴۰۰ هزار تومان به اضافه ده درصد اضافه شـود که بـه عدالت نزدیکتر بود اما نوبخت رئیس سازمان برنامه طی نامه‌ای بـه علی لاریجانی اعلام کـرد که دولـت نمی‌تواند ایـن مصوبه را اجرایی کند.علی لاریجانی هم در پاسخ به او گفت: دولت موظف است مصوبه مجلس را اجرا کند.

افزودن ایـن رقم به حقوق کارمنـدان گرچه برای حقوقهـای پاییـن بیـش از ۲۰ درصد اسـت اما به کـم درآمدهـا کمک می کند تـا بتواننـد اندکی از فشارهایشـان کـم کنند. دولـت می‌تواند از بقیه هزینه‌هایش بزند امـا نمی‌تواند همچنان کم حقوق بدهد وگرنه زمینه فساد و کم کاری در ادارات دولتی بیشتر می‌شود که خطراتش بسیار بیشتر است.

هزینه‌های بی‌تدبیری و عدم نظارت

هنوز ماجرای مالباختگان موسسـات اعتباری به سر نرسـیده و تمام نشـده و دولت و مردم بابت هـزاران میلیـارد تومانی که از کیسـه بیت المال صـرف پرداخـت مطالبـات آنها شـده خلاص نشـده‌اند که شـاهد تجمعات دیگری هستیم که جدای موسسات پولی، شرکتهای لیزینگی و پیش فروش خودرو را هم شامل می‌شود.

اخیراً هم دادسـتان تهران از دسـتگیری مدیران ۲ شـرکت عظیم خودرو و مفتاح رهنورد خبر داد که بر اسـاس خبرهای منتشـره هم تنها شرکت مفتاح رهنورد بیش از ۶۰۰ شـاکی دارد که برای خودروهـای خارجی کـره‌ای و ژاپنی اکثراً حدود صـد میلیون تومـان پیش پرداخت داشـته‌اند و میزان بدهی شرکت به بالای ۶۰۰ میلیارد رسیده کـه مدیرعامل ۳۳ سـاله شـرکت در حین فرار دستگیر می‌شود.

دیدار معروفی با آیت الله رئیسی

هفته گذشـته سایت عصر ایران به نقل از روزنامه شـرق در مقاله ای به قلم شهاب الدین طباطبایی بخشـی از گفتگوی عباس معروفی با نشریه ادبی الفبا را منتشـر کرده که معروفی طی آن به خاطره دیدارش با آیت الله رئیسی اشاره می کند.

بد نیست بدانیم عباس معروفی که در حال حاضر سالهاسـت که در خارج از ایران به سـر می‌برد و مصاحبه‌های متعددی هم با رسـانه‌های آن سوی آب و در مخالفـت بـا جمهـوری اسـلامی بویژه



روشـهای فرهنگی نظـام صورت داده، در سـال ۷۰، سـردبیری یک مجله ادبی به نام گردون را به عهده داشـت که در پاییز همان سال توقیف شد و معروفی برای رفع توقیف به سراغ آیت‌الله رئیسی می‌رود که در آن وقت دادسـتان انقلاب بود. این روایت از زبان عباس معروفی خواندنی است:

خاطره عباس معروفی از سیدابراهیم رئیسی

سرانجام روز ۱۹ آذر ۱۳۷۰، بازجویم حکم توقیف موقت گردون را به دستم داد. از آنجا مستقیماً به اداره مطبوعات ارشاد رفتم و آقای مدیر کل گفت که کاری از دستش ساخته نیست. بعد به شرکت تعاونی مطبوعات رفتم و برای اولین بار با **محسن سازگارا**، مدیرعامل شـرکت تعاونی مطبوعات آشـنا شـدم. او آن روز خیلی با مـن حرف زد و گفت که باید تلاش کنیم تا این حکم را بشـکنیم. از یک سـو او می‌دوید، از سویی **حمید مصدق** و از سوی دیگر خودم. یکی از غم‌انگیزترین دوره‌های زندگـی من همیـن ۱۸ ماه تعطیلی گـردون بود که همه رفت‌وآمدها، تلفن‌هـا و ارتباط‌هایم قطع شـد. یکباره احسـاس کردم چقدر تنها شـده‌ام. نمی‌دانسـتم چه خاکی به سرم بریزم. تنها **سیمین بهبهانی** هـر روز به من تلفن مـی‌زد و دلداری‌ام می‌داد. نامه‌نـگاری، ملاقات، دیـدار و گفت‌وگو هیچ کدام فایده‌ای نداشت تا اینکه قاضی پرونده‌ام در دادستانی انقلاب حکم تعطیلی را اعلام کرد.

فروشکسـتم. حـالا جـز نگرانی از حکـم صادره، وزارت ارشـاد هم کن‌فیکون شـده بـود. **خاتمی** رفته بود. در همان زمان داشـتم رمان "سال بلوا" را می‌نوشـتم و این جمله جایی خودنمایی می کرد: "ما ملت انتظاریم!" و در انتظار سرنوشت گردون می‌سـوختم. حکم اعدام نشـریه را برداشتم و به طرف سـازگارا راه افتادم. چنـد روز بعد او به من خبـر داد که روزهای سه‌شـنبه حجت‌الاسـلام ابراهیم رئیسی، دادسـتان انقلاب، بار عام دارد و قرار شـد که من از ساعت شـش صبح سه‌شنبه آنجا باشـم. این سه‌شـنبه رفتن‌ها، چهار بار طول کشـید و نوبت به من نرسید، بار پنجم، ساعت ۱۲ من توانسـتم آقای رئیسـی را ببینم. در هر دیدار پنج نفر می‌توانسـتند به ترتیب شـماره، وارد اتاق دادستان انقلاب شـوند. نفر اول که آخوند پیری بود، به دادسـتان جوان و خوش‌تیپ انقلاب گفت اگر اجازه داشته باشد، بماند و به عنوان آخرین نفر با او خصوصی حرف بزند اما رئیسـی قبول نکرد. گفت: بفرمائید! خودم را معرفی کردم، رئیسی کمی نگاهم کرد، با لبخند گفت: "همون عباس معروفی معروف؟"... "بله همون کرکس شاهنشاهی! همون غول بی شـاخ و دم که هر روز کیهان می‌نویسه"... گفت: "شما بمونید. نفر بعدی؟"

سـه نفر بعدی هم مطلبشـان را گفتنـد و رفتند. دادسـتان انقلاب گفت: "خب آقای معروفی، چه می‌کنید؟" گفتم: "رمان می‌نویسـم، کتاب چاپ می‌کنـم، ادیتوری می‌کنم، هر کار که بشـه چون دفترم بازه اما شـما انتشـار گـردون رو توقیف کردین."... گفت:"خب فکـر می‌کنی چرا توقیف شـده؟"گفتم: "همکاران شـما از من می‌پرسـن چـه جوری و بـا چه پولی این مجلـه رنگارنگ را منتشـر می‌کنـم؟"... گفت: "این سـوال من هم هست."... گفتم:"مجله روی پای خودش ایستاده، ۲۲ هزار تیراژ داره."... پرسـید: "چند سـالته؟"... گفتم:"سی‌وسـه."... گفت:"بـا ایـن چیزهایی که دربـاره شـما در روزنامه‌ها می‌نویسـن، من فکر کردم بالای ۶۰ سال رو داری."

آن‌وقـت در کامپیوتـر پرونده‌ام را نـگاه کرد و گفـت: "عجیبه! خیلی عجیبه! لک توی پرونده‌ات نیست."... گفتم: "می‌دونم. من حتی سمپات کسی یا چیزی نبوده‌ام."... با حیرت خیره‌ام شـد: "حتی خانم‌بازی هم نکرده‌ای؟"

گفتم: "نه! من زن و سه تا دختر دارم."

به پشتی صندلی‌اش تکیه داد با لبخند نگاهم کرد. یک لحظه فکر کردم عجب آخوند خوش‌سـیما و خوش‌تیپی است. گفت: "پریشب در قم منزل یکی از علما، آقای فاضل میبدی بودم. قسمتی از کتاب "سـمفونی مردگان" شـما را خوندم. می‌خواستم ازش بگیرم، دیدم بـراش امضا کردی. بهم نداد. دلم میخواد بخونمش."... اتفاقاً نسـخه‌ای از چاپ سـوم رمان در کیفم بود. گذاشتم روی میز. دست به جیـب برد که پولش را بپـردازد. گفتم: "قابلی نـداره."... گفت: "نه این میـز، میز خطرناکیه. میز قضا و قدرا" و خندید: "باید پولشـو بپردازم، شـما هم باید بگیری." ۳۰۰ تومان را روی میز گذاشت و گفت: "تعجب می کنم! چرا این قدر راجع به شما بد می‌نویسـن؟ امکانش هست فوری کلیه گردون‌ها رو به من بر سـونید تا شخصاً مطالعه کنم و تصمیم بگیرم؟" گفتم: "با کمال میل. فردا براتون میارم." گفت: "نه! فـردا دیره. همین حـالا!" و تلفن روی میزش را طرف من گذاشـت: "زنـگ بزن بیارن فوری!" و بعد خواست که ناهار بمانم. تشکر کردم، یک دوره گردون از شـماره ۱ تا ۲۰ را به دستش دادم و خداحافظـی کردم. حـدود یک هفته بعد، پرونده من از دادسـتانی انقلاب "عدم صلاحیت" خـورد و به دادگسـتری ارجاع داده شـد. در این دوره کـه خاتمی هم در آخریـن روزهای وزارت ارشاد، هیأت‌منصفه را تشکیل داده بود، باعث شد گردون در دادگاه تبرئه شود. در تاریخ ۱۶۷ ساله مطبوعات ایران من نخسـتین مدیر مجله‌ای بودم که با حضور هیأت‌منصفه محاکمه و تبرئه شـدم. کیهان در تیتر اولش نوشت: "**تشکیل هیات‌منصفه برای نجات یک مجله ضد انقلاب!**"

۱۷ حقوق شهروندی

محمدجعفر جوادی

۳ـ ۱ـ گاهی درخواسـت تغییر کاربری سفارشی‌ها و نورچشمی‌ها که متاسفانه بعد از پدیده شوراها مورد معامله برخی از اعضای سـودجوی شورای شهر هم واقع شده، موجب از بین رفتن کاربریهای عمومی می‌شود.

۴ـ ۱ـ گاهی اوقات درخواست کاربری از مسکونی بـه تجاری یا از اداری به تجاری اسـت که به دلیل ارزش افزوده زمین، متقاضی خوبی هم دارد اما این پدیده منجر می‌شـود به اینکه شهر دچار تغییرات سـاختاری می‌شود یعنی قبلاً برای این منطقه پیش بینی مسـکونی یا اداری شـده بود بـا حجم تردد و پـارک خودروهای محدود به همـان، اما اکنون با تغییر کاربری به تجاری چند برابر مراجعات بیشتر، ترافیک بیشـتر، پارک خودروهـا در کنار خیابانها بیشـتر، تزاحم بیشتر و اعصاب خردی و مناقشات بیشتر شهروندان را در پی خواهد داشت.

۲ـ پیمانـکاران سـودجو عامـل تغییر کاربری می‌شوند.

اکثر پیمانکاران پس از دریافت پروانه سـاختمانی، برای سـودجویی بیشتر به طبقات ساختمان و یا به واحدهای آن اضافه می کنند، هرچند در کمیسیون ماده صد هدایت و جریمه آن را (که بخش مهمی از درآمد شـهرداری را تشکیل می‌دهد) می‌پردازند، امـا در دراز مـدت تمامی محاسـبات فنی انجام شـده در طرح جامـع را که با دقـت و هزینه زیاد و برای رفاه و آسـایش مردم شـهر تهیه شـده به هم می‌زنند، جمعیت در آن منطقه چند برابر شـده و تمام زیرسـاختها را ناکارآمـد کرده، دیگر زمین ورزشی، مدرسه، مراکز تفریحی، اجتماعی، فرهنگی و امثالهم پاسـخگو نیست. لوله گاز و آب و تلفن و امثالهم دیگر جواب نمی‌دهد ـ دیگر برقی که برای جمعیت در طرح پیش بینی شـده بود نمی کشـد و شـهر دچار کمبود این نیازمندیها و قطع مکرر آنها می‌شـود، آنـگاه باید مرتب خیابانهـا را کند و این شبکه را تقویت کرد، شـهرداری نیز پس از مدتی الزاماً باید نقشـه‌های شهر را برای تغییر و افزایش کاربریها پیشـنهاد دهد. یعنی تمام هزینه‌ها و وقتی که برای تهیه طرح جامع و هادی صرف شد، هیچ.

۳ـ دسـتگاههای دولتی موجـب تغییر کاربری می‌شوند.

علیرغـم آنکه هنگام تصویب طرح جامع یا هادی شهر وزرای مربوطه در شوراهای شهرسازی عضو هستند و لازم اسـت کارشناسان خوب بررسی و مطالعـه کنند و وزیر مربوطه یا نماینده از سـوی وزیر را به خوبی تغذیه اطلاعاتی کنند، متاسـفانه در اکثـر اوقات ایـن اتفاق نمی‌افتـد، مثالی برای شما می‌زنم، شـما آن را به تمام دستگاهها تسری بدهید...

ادامه دارد

بی‌خردی اسارت به دنبال دارد و خرد آزادی ● حکیم فردوسی

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com



حقایقی درباره مغز زنان و مردان

ما واقعاً متفاوت فکر می‌کنیم؟

مردان در پیدا کردن آدرس و رانندگی حرف ندارند. خانمها نمی‌توانند درست ماشین پارک کنند. مردها در شرایط خاص بهتر می‌توانند اوضاع را مدیریت کنند، البته درصورتی که از آنها انتظار نداشته باشیم همزمان چند کار را با هم انجام دهند. زنان برعکس، به‌راحتی می‌توانند چند فعالیت را با هم سر و سامان بدهند. همچنین از نظر همدلی و درک متقابل بهترند. فقط نباید از آنها انتظار داشته باشید هنگام بحران منطقی باشند و عقلانی تصمیم بگیرند.

همه ما با این کلیشه‌های جنسیتی آشنایی داریم. این ایده را هم بارها شنیده‌ایم و کاملاً شایع است که زنان و مردان نه تنها از نظر خصوصیات ظاهری و فیزیکی و روحی با هم فرق دارند، از نظر مغزی هم تفاوتهای بسیاری دارند. یعنی زن و مرد دو مغز متفاوت دارند. و دقیقاً به دلیل داشتن مغز متفاوت است که زنان و مردان حتی در انتخاب شغل متفاوت عمل می‌کنند. به‌عنوان مثال، در سال ۲۰۱۷ در شرکت گوگل نیروی کار مرد بیشتر از نیروی کار زن بود چون نتایج تحقیقی که انجام شد نشان داد، تمایل بالای زنان به همدلی و علاقه کمتر به برنامه‌نویسی باعث می‌شود آنها برای کاری شبیه فعالیت شرکت گوگل چندان نباشند.

براساس این روش فکر کردن، نقشه بیولوژیکی که تفاوتهای ثابت و غیرقابل اجتناب بدن ما را تعیین می‌کنند، می‌توانند تفاوتهای ثابت و غیرقابل اجتناب مشابهی را هم در ساختار و عملکرد مغز ما ایجاد کنند. چنانچه بخواهید بدانید چه‌چیزی از تفاوتهای بین زنان و مردان از نظر توانایی، رفتار، خلق‌وخو و حتی انتخاب سبک زندگی حمایت می‌کند، می‌توانید پاسخ را در ژنها، اندامهای بدن بیابید.

این تشخیص که هویت جنسیتی و حتی خصوصیات جنسی بیولوژیکی به یک اختلاف دوتایی و دقیق منجر نمی‌شود، اساساً این فرضیات را زیر سوال می‌برد. اخیراً هم محققان به این نتیجه دست یافته‌اند که مغز ما چقدر تغییرپذیر و قابل انعطاف است و می‌تواند در سرتاسر زندگی ما، در انواع مختلف شکل بگیرد. پس این ایده که مغز زنان و مردان از ابتدا متفاوت خلق شده است، کجای داستان قرار دارد؟

کندوکاو در زمینه تفاوتهای جنسیتی در مغز پیشینه‌ای طولانی دارد و در قرن ۱۹، با پدیده‌ای به نام "فرنولوژی" یا جمجمه‌شناسی آغاز شد. جمجمه‌خوانی نظریه‌ای است که ادعا می‌کند منش و شخصیت افراد را می‌توان از روی شکل جمجمه آنها تشخیص داد. در این روش، پستی و بلندیهای سر بیشتر مدنظر دانشمندان مدعی جمجمه‌خوانی بود و آنها عقیده داشتند بزهکار بودن یا نبودن فرد را هم می‌توان از جمجمه او تشخیص داد. در آن زمان، این ایده که مغز زنان و مردان با هم متفاوت است، شکل گرفت. هدف از انجام این تحقیقات این بود که ماهیت این تفاوتها را کشف کنند و بتوانند یک لیست کامل از تفاوتهای مشهور "زن ـ مرد" تهیه کنند.

نخستین بازنمایی‌ها درباره تفاوتهای مغز اغلب بر پدیده‌ای متمرکز شده بود که می‌گفت هرچه مغز بزرگتر باشد، کارایی بیشتری نیز دارد. و چون به‌طور معمول مغز زنان تقریباً ۱۰ درصد سبک‌تر از مغز مردان است، به غلط تصور می‌شد از نظر کارایی هم پایین‌تر از مغز مردان است. بازنمایی‌های بعدی کوشش کردند تفاوتها را روی ساختار مشخصی از مغز بررسی و تعیین کنند و درنتیجه، به‌عنوان مثال در اوایل دهه ۱۹۸۰ این ایده مطرح شد که "جسم پینه‌ای" مغز زنان بزرگتر است. لازم به توضیح است که جسم پینه‌ای بخشی از مغز است که وظیفه پیوند دو نیمکره راست و چپ را برعهده دارد. جسم پینه‌ای، گسترده‌ترین بخش سفید مغز است که از ۲۰۰ تا ۲۵۰ میلیون نورون ـ رشته‌های عصبی ـ ساخته شده است. همان‌طور که گفته شد، شناخت بیشتر کارکرد جسم پینه‌ای به محققان و دانشمندان کمک کرد به ماهیت نیمکره راست و چپ مغز پی ببرند: اینکه **نیمکره چپ مغز انسان مسئول زبان و همچنین تفکر تحلیلی و منطقی است؛ درحالی که نیمکره راست فرایندهای احساسی و خلاقیت را پردازش می‌کند. بنابراین چون جسم پینه‌ای مغز زنان بزرگتر است، به‌خوبی می‌توانند از عهده انجام چندین وظیفه و مسئولیت برآیند.** آگاهی احساسی بیشتر هم با دسترسی بیشتر و تقریباً همزمان به هر دو نیمکره از مغز شکل گرفته است.



ابداع تکنولوژی "تصویرسازی مغز" در پایان قرن بیستم، در کنار مدلهای پیچیده کامپیوتری از عملکرد مغز و سیستمهای بهتر و کامل‌تر برای تجزیه‌وتحلیل داده‌ها سرانجام این موقعیت را برای محققان فراهم کرد تا بتوانند با دقت بیشتری درباره تفاوتهای مغز زنان و مردان آزمایش کنند. **محققان حالا می‌خواستند بدانند حقیقتاً زنان ونوسی هستند و مردان از مریخ آمده‌اند؟**

تا سال ۲۰۱۴ دانشمندان اغلب روی این ایده پافشاری می‌کردند که بله، زنان و مردان متفاوت می‌اندیشند. در سال ۲۰۱۴ نتایج تحقیقی منتشر شد که این ایده را تایید می‌کرد. محققان دانشگاه پنسیلوانیا در آن سال گذرگاههای ارتباطی مغز زنان و مردان را در یک گروه بزرگ بررسی کردند. نتایج تحقیق این گروه، ارتباطات قوی‌تر در هر نیمکره مغز در مردان و ارتباط قوی‌تر بین دو نیمکره از مغز در زنان را نشان

داد. آنطور که محققان دانشگاه پنسیلوانیا می گفتند، مغز مردان به گونه‌ای شکل گرفته است که اتصال بین درک و فعالیت هماهنگ را تسهیل کند. درحالی که مغز زنان طوری طراحی شده که ارتباط بین روش و طریقه پردازش تحلیلی و شهودی را آسان سازد. اما برخی دانشمندان همچنان تاکید داشتند بررسیهایی که درباره این موضوع روی مغز انجام می‌شود، تحت تاثیر کلیشه‌های رایج و عقاید قبلی است و بیشتر از آنکه پایه علمی داشته باشد، براساس یکسری نتیجه گیریهای قبلی انجام می‌شود. علاوه‌براین، نتایجی که از این آزمایشها و بررسی‌ها به دست می آید، تفاوتهای آشکار و قابل تاملی را نشان نمی‌داده. درحقیقت تفاوت بین مغز خانمها و آقایان بسیار کم بوده، ضمن اینکه در بسیاری از تحقیقات هم هیچ تفاوتی بین مغز خانمها و اقایان دیده نشده است. آن چیزی که به این کلیشه‌های رایج دامن زده، اغراق و تیتر خبرشدن آن بوده است. در آن دوران این خبرها و گزارشها که چرا مردان در خیلی کارها بهتر از زنان عمل می کنند، بحث داغ و دلخواه روزنامه‌ها و مجله‌ها بوده است.

دلایل خوبی وجود دارد که فکر کنیم این تحقیقات نتایج سایه‌واری را به دنبال دارند. در آغاز، جمع آوری داده درباره اندازه مغز می‌تواند تفاوتهای آشکار ساختار مغز زنان و مردان را ازبین ببرد. چون تفاوت ادعایی در اندازه جسم پینه‌ای چیزی است که باید دوباره به آن فکر شود.

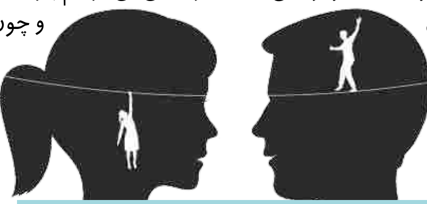
اینطور خلق نشده‌ایم

حقیقت این است که آدمهای بزرگتر، مغز بزرگتری هم دارند. مغزهای بزرگتر چه از نظر ساختار اصلی و چه از نظر گذرگاههای ارتباطی میانشان با هم فرقهایی دارند. اما هیچ دلیلی وجود ندارد که بگوییم مغزهای بزرگتر، لزوماً بهتر هم هستند. علاوه براین، انسانها (به‌طور میانگین) از نظر ادراکی ارشد انواع موجوداتی هستند که مغز بزرگی دارند.

از اینها مهمتر، ایده تفاوت قائل‌شدن بین مغز زنان و مردان درصورتی می‌تواند درست باشد که رشد مغزی زنان و مردان کامل شده باشد. دانشمندان عقیده دارند افزون بر تغییراتی که در خلال سالهای اولیه زندگی ـ زمانی که مغز حالت انعطاف‌پذیر دارد ـ رخ می‌دهد و مشکلاتی که در اثر آسیب به مغز یا بیماری به‌وجود می آید، ما معمولاً با مغزی می‌میریم که با آن متولد شده‌ایم. تنها تفاوت، بزرگتر بودن و ارتباط بهتر است.

درحال حاضر می‌دانیم که موضوع این نیست. **مغز ما بیشتر محصول نحوه زندگی ما، تجربه‌هایی که پشت سر گذاشته‌ایم، تحصیلات، شغل، ورزش و تفریحاتی است که برای اوقات فراغتمان انتخاب کرده‌ایم.** راه و روشی که برای انجام وظایفمان انتخاب می کنیم، نه تنها تجربیاتی را می‌سازند که مغز ما را شکل می‌دهند، بلکه نگرش ما، بخصوص کلیشه‌های اجتماعی قدرتمندی را شکل می‌دهند که تا پایان عمر با آنها زندگی می کنیم.

پس شاید بد نباشد بار دیگر در کلیشه‌های رایج زندگیمان دقت و فکر کنیم و آنها را به چالش بکشیم. کلیشه رایج تفاوت مغز زن و مرد در این گمان ریشه دارد که زنان و مردان از نظر توانایی‌ها، رفتار و ترجیحات تفاوتهای عمیقی با هم دارند. اما اگر این تفاوتها آنطور که همیشه فکر می کردیم نباشند، چطور؟ آیا به این فکر کرده‌اید که این تفاوتها ممکن است با گذشت زمان دیگر وجود نداشته باشند یا در فرهنگهای مختلف و در شرایط اجتماعی متفاوت، معنای دیگری داشته باشند. اگر این بار مساله را به این شکل ببینیم و تجزیه‌وتحلیل کنیم، بی گمان مثل قبل غیرقابل اجتناب و تغییر نخواهد بود.





نتایج تحقیقات جدیدتر و حتی بازبینی نتایج تحقیقات گذشته نشان می‌دهند زنان و مردان بیشتر از آنکه با هم تفاوت داشته باشند، به هم شبیه هستند. محققان نتایج بیش از ۲۰ هزار تحقیق را بازبینی کردند تا به تفاوتهای رفتاری زنان و مردان پی ببرند. آنها داده‌های ۱۲ میلیون نفر را مقایسه کردند و در همه آنها دریافتند، تفاوتهای زنان و مردان در طیف گسترده‌ای از خصوصیات همچون انگیزه، روحیه همکاری، و عاطفی بسیار ناچیز است.

آخرین تحقیقی که به‌طور خاص به تفکر تفاوت مغز زنان و مردان پایان داد، تحقیقی بود که محققان در سال ۲۰۱۵ انجام دادند. محققان ویژگیهای بیش از ۱۰۰ ساختار مغزی را در ۱۴۰۰ اسکن بررسی کردند و دریافتند تقسیم مغز انسانها به دو دسته مغز زن و مغز مرد اساساً نادرست است. **هر مغز تکه‌ای از خصوصیات متفاوت دارد که بتوان آن را به‌عنوان "مغز زن" یا "مغز مرد" برچسب گذاری کرد اما از هر ۲۰ مغز، تنها یکی چنین ویژگی دارد و تعمیم این قضیه به مغز همه مردان و همه زنان کاملاً اشتباه است.**

تعمیم این مساله به نتایج آزمایشها و تجزیه‌وتحلیلهایی که در زمینه روانشناسی مردان و زنان انجام می‌شود هم نادرست است. چون نمی‌توان گفت همه زنان چنین ویژگیهایی را دارند و همه مردان این‌طورند. حالا که این‌طور است، چرا این کلیشه‌ها را رها نمی کنیم و همچنان در هر موقعیتی می گوییم چون زن هستی این کار را کردی و چون مرد هستی از پس این کار برمی آیی؟

دانشمندان می‌گویند برای انجام یک تحقیق علمی درست، لازم است جنسیت بیولوژیکی به‌عنوان یکی از متغیرهای پایه‌ای تحقیق درنظر گرفته شود. همان‌طور که برای تحقیق در زمینه‌های مختلف پزشکی، ساخت داروها، بررسی مشکلات و بیماریهای روحی‌وروانی‌واختلالات سیستم ایمنی اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد. در نظر گرفتن تفاوت جنسیتی کمک می کند تفاوتهای واقعی زن و مرد در بستر علمی و تکنولوژیکی درنظر گرفته شود. اما تکیه بر تفاوت جنسیتی به‌عنوان تنها منبع چنین تفاوتهایی اشتباه است و می‌تواند گمراه‌کننده باشد.

باور به اینکه تنها یک نوع مغز قادر است دسته‌ای کارها و فعالیتها را انجام دهد، باعث می‌شود توانایی انسان را نادیده بگیریم و با کلیشه‌ای فکر و رفتار کردن، بخش وسیعی از جامعه را به فراموشی می‌سپریم. کسی چه می‌داند وقتی این باور نادرست و کلیشه‌ای را دور بیندازیم که فقط مردان مهندسان خوبی هستند، چند میلیون زن می‌توانند مهندسانی فعال و خلاق شوند؟

دانشمندان می گویند **دیگر زمان آن رسیده که دسته‌بندی مغز زنانه و مردانه را کنار بگذاریم. و باور کنیم که مغز هر انسانی به‌طور خاص منحصربه‌فرد است. ارزش واقعی این است که بدانیم و آگاه باشیم که این تفاوتها از کجا می آیند و برای صاحب آن مغز چه معنایی می‌توانند داشته باشند.**

مهربانی را اگر باور کنیم، خورشید تابان زندگی ما خواهد شد
● سقراط

روانشناس



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره کتبی

نگرانم تنها بمانم

سوال: با سلام به شما مشاور عزیز بنده دختری ۱۳ ساله و محصل هستم و در حال حاضر بزرگترین مشکلم این است که مدت طولانی نمی‌توانم با کسی دوست باشم و در مواردی بعد از مدتها دوستی با فردی مجبورم از او دور شوم و این دور شدن مرا نگران می‌کند که تنها بمانم و به همین خاطر است که گاه با بی احترامی های آنها می‌سازم تا دوستی‌ام ادامه پیدا کند. به همین خاطر می‌خواستم از حضور شما بپرسم این کار من درست هست یا خیر و برای تداوم دوستی‌هایم باید چه کنم؟

ز-رویانیا-سفیدرود

دوستی و حفظ آن در دوران نوجوانی

پاسخ: با سلام به شما دختر متفکر، یک اصل مهم در دوستی‌ها حفظ دوستی است یعنی اینکه ما این توانایی و مهارت را داشته باشیم که یک رابطه خوب و سالمی با دوستان خود برقرار کنیم و دوستی خود را حفظ کنیم و این را بدانیم که که قطع رابطه با هر دوستی برای زندگی ما آسیبی به حساب می‌آید. از طرفی باید توجه داشته باشیم افرادی که در اطراف ما زندگی می‌کنند همه مثل ما نیستند و هر یک نوع رفتار، تفکر و اداب زندگی خود را دارند و برای اینکه بتوانیم دوستی خود را با فردی حفظ کنیم باید هر کس را همان طور که هست بپذیریم و دیگر اینکه هر دو برای حفظ دوستی و داشتن رابطه موفق تلاش کنیم.

پس در مرحله اول باید فردی را برای دوستی انتخاب کنیم که دارای این ویژگی‌ها باشد کنند:

۱- یک دوست واقعی شما را همان طور که هستید دوست دارد و سعی می‌کند طرز فکر شما را درک کند.

۲- به شما احترام می‌گذارد و در رابطه با شما صادق است و دروغ نمی‌گوید.

۳- یک دوست خوب از موارد جزیی و کم اهمیت ناراحت نمی‌شود.

۴- یک دوست واقعی کسی است که با او احساس راحتی داشته باشید نه اینکه همیشه نگران خندیدن باشید.

برای داشتن یک رابطه دوستانه خوب و برای حفظ این دوستی باید کارهای زیر را انجام دهیم:

۱- به دوست خود احترام بگذارید. احترام همان چیزی است که شما به دوست خود می‌دهید و اگر با دوست خود گستاخانه رفتار کنید، در این صورت دوست شما هم از بد رفتاری با شما نمی‌ترسد. پس بدانید که احترام برای ایجاد رابطه سالم و دوستی واقعی بسیار ضروری است و احترام گذاشتن یعنی:

* به درستی نیت و مقاصد او اعتماد می‌کنید.

* حتی وقتی عصبانی هستید پشت سر دوستتان حرف نمی‌زنید.

* وقتی می‌گوید متاسف است، حرفش را باور می‌کنید.

* حتی اگر از شما پیش افتد باز هم از موفقیت او خوشحال می‌شوید.

۲- ممکن است دوست شما برای همیشه دوستتان باقی نماند.

این انتظار را نداشته باشید که وقتی با کسی دوست می‌شوید دیگر تا آخر عمر با او دوست خواهید ماند. در هر دوستی زمانهایی است که از هم فاصله می‌گیرید و دوباره نزدیک می‌شوید. پس سعی کنید دوستان زیادی داشته باشید تا نگران از دست دادن تنها دوست خود نباشید. و این خیلی خوب است که علاوه بر داشتن بهترین دوست، دوستان دیگری هم داشته باشید.

۳- یکی دیگر از کارهایی که در حفظ دوستی‌ها بسیار موثر است حرف زدن با آنان است. درباره اتفاقی که افتاده با دوست خود حرف بزنید. اما این حرف زدن نباید با عصبانیت و داد و فریاد باشد. مثلا اگر مشکلی بین شما و دوستتان پیش آمده به او بگویید می‌توانیم با هم صحبت کنیم.؟ و بعد مشکل را روشن کنید مثلا بگویید کاری که دیروز انجام دادی من را اذیت کرد و من از تو ناراحت شدم. و بعد از او خواهش کنید که دیگر با شما آن طور رفتار نکند. در این مواقع دوست شما اگر منطقی باشد قبول می‌کند که کار درستی انجام نداده و از شما عذر خواهی می‌کند و بعضی وقتها هم ممکن است از شما عذر خواهی نکند. در این صورت این به شما بستگی دارد که می‌خواهید دوستی خود را با او ادامه دهید یا نه. اما لازم است بدانید که شما مجبور به ادامه دوستی با کسی که برای شما ارزش و احترامی نمی‌گذارد، نیستید.

۴- اگر کار اشتباهی درباره دوست خود انجام دادید این طور عذر خواهی کنید.

* صادق باشید و مسئولیت کار خود را بپذیرید. و بدون سرزنش دوست خود فقط بگویید متاسفم.

* با صراحت و روشن حرف بزنید. و بگذاری دوست شما بداند که شما چه احساس بدی از انجام آن اشتباه دارید.

* به او اطمینان دهید که دوستی با او برای شما مهم است و دیگر آن اشتباه را تکرار نمی‌کنید.

نتیجه گیری: داشتن دوست خوب برای همه ما لازم است و ما می‌توانیم در کنار دوستانمان اوقات خوبی را بگذرانیم اما با این حال باید خودتان را دوست داشته و اعتماد به نفس داشته باشید به این معنی که فقط به خاطر اینکه نمی‌خواهید تنها بمانید سراغ دوستان غیر قابل اعتماد نروید. گاهی وقت‌ها تنها بودن بهتر از داشتن دوستی غیر قابل اطمینان است که کارهایش شما را می‌رنجاند و یا هیچ احترامی برای شما قائل نیست. پس باید سعی کرد در حفظ دوستی‌هایمان خودمان را فراموش نکنیم و همان طور که سعی در حفظ دوستی‌هایمان داریم هر جا احساس می‌کنیم این دوستی به ضرر ما است به آن خاتمه دهیم و دوستی‌های جدید را امتحان کنیم.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ ******** مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

خانواده



آقای سید محمد حسینی
کارشناس ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی: دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت۱۵ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناس



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

sooshtraa@yahoo.com

مصطفی گلیاری

خاکسترنمایی



در بلوار کشاورز تهران تعداد زیادی از این درخت هست که همینطور بی برگ هستند. اگر قسمت شد و نوروز گذرتان به اینجا افتاد به آنها نگاه کنید و ببینید چه زیباتر شده‌اند و چه سبزند! درختها در سکوت و بدون جار و جنجال رشد می‌کنند و اگر آدمها کاری به کارشان نداشته باشند، مسیر رشد آنها سالم و مثبت است. حالا تو بیا یک میله آهنی بکار. بهترین کود و آب و آفتاب را هم نثارش کن. صد سال هم که بگذرد، نه ریشه می‌دواند نه رشد می‌کند. یک دانه ارزن بینداز توی جوب. ده روز بعد می‌بینی رشد کرده و نگفته اینجا جوب است و امکانات و شرایط رشد ندارد. اگر کسی اهل رشد کردن باشد، رشدش را خواهد کرد. و خب البته آدم با جلبک و گیاه فرق می‌کند. جلبک چه توی جوب باشد چه توی آکواریوم کار خودش را می‌کند اما آدم باید خیلی نابغه باشد که در جوب و کارتن‌خوابی و فقر رشد کند. بیشتر آدمهای معمولی بدون امکانات به جایی نمی‌رسند. اگر بگویم ارزن باش و بدون امکانات توی جوب هم رشد کن، سفیدنمایی کرده‌ام. اگر بگویم محال است بدون امکانات رشد کنی و فوقش می‌شوی اسنپ موتوری، سیاه‌نمایی کرده‌ام. بهتر است سیاه و سفید را قاتی کنم و خاکسترنمایی کنم و بگویم: در کشاکش دلار و گرونی و تورم و وعده‌های قاقالی‌لی وارِ مسئولان سنگ زیرین آسیا باش چون این نیز بگذرد هرچند کو تا بگذرد.

مضرّت گیاهخواری



آقای چوپان خدا قوت. حال و احوال چطور است؟ خسته و رنجور نباشی از خار مغیلان. ایشالا زمین سرسبز بشه و بزها و گوسفندهای شما خوب بچرند و پروار شوند. ایشالا بزمرگی از گله شما هزار فرسخ فاصله داشته باشد. ماشالا خودت قلچماق و ورزیده‌ای و هیچ گرگی جرأت نمی‌کند از دور گوشی و دلار و طلا، گوشت هم گرون شد و شما که چوپان خوبی هستی، بز و گوسفندت گرون شد و کمی پولدار شدی. امیدوارم گله‌ات در زایمان بهاره دوقلو بزایند و هی پولدارتر شوی. چرا نشوی؟ مگر قرار است فقط ازمابهترون پولدار شوند؟ حالا که هر کی هر کی‌ست و هی چیزها را گرون می‌کنند، چرا هم زوزه بکشد چه برسد بیاید و گردن گوسفندت را بگیرد و ببرد به بچه‌هایش گوشت کیلویی صد و بیست تومانی بدهد. بگوسیب خوشحال است که توی این گرونی‌های پراید و شما بهره‌ای نبرید؟ فقط جان مولا حواست باشد گرگهای آن طرف مرز به گله‌ات نزنند. حواست باشد سرت کلاه نگذارند و گوسفندت را بزخری نکنند. به این هم حواست باشد کسانی که دارند تبلیغ می‌کنند چطور با گشنیز و جعفری، استیک و کباب دیگی و جغربغور بپزیم، دشمن کاسبی شما هستند و می‌خواهند با رواج گیاهخواری در انسان به شما دو تا ضرر بزنند. اول: اگر انسانها گیاهخوار شوند، دیگر گیاهی برای گله شما باقی نمی‌ماند. دوم: اگر ملت گیاهخوار شوند، مشتریهای داخلی را از دست می‌دهی و باید بروی توی فاز فرار دادن گوسفند به اونور آب.

این عکس را محمود جعفری گرفته که درود بر او و دوربینش.

تغییر شغل دزدان



روزی و روزگاری بود که دزدی خیلی زشت بود. اگر کسی مختصری دزدی می‌کرد و لو می‌رفت، خودش از خجالت آب می‌شد. قدیمها در فروشگاه کوروشی که نزدیک زرتشت بود، نوجوانی بیسکویت کش رفت. او را دیدند و یواشکی بردند دفتر. به او کمی پول دادند و گفتند برو پول بیسکویت را بده. منظورش این بود که دزدی خیلی بد است و خودش حاضر است پول بدهد تا او دزدی نکند. انگار امروز این حرفها خریدار ندارد و به آدم می‌گویند مگه اسکلم که بهش پول بدم تا دزدی نکنه؟ به من چه که دزدی کنه یا نکنه. و سر همین "به من چه"ها تعداد دزدی‌ها چنان زیاد شده که خود پلیس و مقامات دیگر حیرت‌زده شده‌اند. بیم دارم آدم مجبور شود خودش و وسایل و خانه و ماشینش را توی گاوصندوق بگذارد هرچند دزدان نازنین در سه سوت هر قفلی را باز می‌کنند.

شاید بهترین راه مبارزه با دزدی این باشد که مردم بی‌چیز تر شوند تا دزدان چیزی برای دزدیدن پیدا نکنند و تغییر شغل دهند. و ما واقعاً از مسئولان مچّکریم که با تورم و گرونی کاری کردند که بی‌چیز شویم دزدها دنبالمان نکنند.

کسی هست که عیبهایم را به من هدیه دهد

●امام صادق(ع)

رنگ اشتباه

من به خودم باختم

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

ته مانده پولهایم را به مسئول فروشگاه دادم و مقداری کاغذ و یک خودکار خریدم و سلاّنه سلاّنه به سمت بند برگشتم. چشمهایم را دوخته بودم به موزاییکهای کثیف و قدیمی روی زمین.

اصلاً دلم نمی‌خواست با کسی چشم در چشم شوم. از همه نگاهها فرار می‌کردم. دلیل خاصی نداشت. فقط دلم نمی‌خواست با کسی روبرو شوم. از روزی که به زندان منتقل شده بودم حال و روز خوبی نداشتم. نه به خاطر زندانی شدنم. شاید یکی از دلایلش آن بود، اما دلیل اصلی‌اش این بود که در این مدت حرفهایی که شنیده بودم برایم خیلی سنگین بود. کسی کتکم نزده بود. هیچکس به من فحش نداده بود اما نصیحتهایی که شنیدم، سرکوفتهایی که مثل پتک به سرم فرود آمد، همه اینها از هزار هزار فحش و کتک بدتر بود. هر روز حال و روزم بدتر می‌شد. مدام خودم را سرزنش می‌کردم احساس می‌کردم اشتباهم آنقدر بزرگ و احمقانه بوده که تا آخر عمر هم نمی‌توانم آن را جبران کنم. این چند سال در زندان هم مدام خودخوری کردم. دائم از خودم می‌پرسیدم واقعاً ارزشش را داشت که من همه چیزم را اینطور ببازم؟ حالا دیگر هیچ اعتبار و آبرویی برایم نمانده بود، جدا از اعتبار و آبرو، حتی پیش خودم هم سرافکنده بودم. احساس یک بازنده را داشتم. کسی که به خودش هم باخته بود.

حالا خودکار و کاغذ گرفته‌ام و می‌خواهم بنویسم. می‌خواهم زیر اشتباهاتم خط قرمز بکشم. می‌خواهم بفهمم کی و کجا راه را بیراهه رفتم و چرا راهم کج شد؟

***

خانواده کم جمعیتی بودیم. من بودم و یک برادر دیگر. برادری که سالها قبل به خاطر اشتباه یک پزشک، توانایی راه رفتنش را از دست داده بود. نه فقط راه رفتن که حتی دستهایش هم حالت عادی نداشتند. به سختی حرف میزد و با کمک فرد دیگری می‌توانست غذا بخورد. یک تزریق اشتباه همه تواناییهای او را گرفت و زندگی‌اش را از مسیر عادی خارج کرد. من برادر بزرگ او بودم. برادری که باید پشت و پناه و حامی‌اش بودم، اما بیشتر یک فراری بودم.

حوصله‌اش را نداشتم. او را دوست داشتم، اما بیشتر از دوست داشتنم، احساس ترحّم به او داشتم. دیدنش زجرم میداد. نمی‌توانستم بپذیرم فقط به خاطر یک اشتباه او، پدرم، مادرم و خود من باید تا آخر عمر زجر بکشیم. ساعات مفید من یا بیرون از خانه می‌گذشت یا در اتاق کوچک خودم، حبس بودم.



پدرم بازاری بود. وضع مالی‌مان خوب بود و مشکلی از این بابت نداشتیم. مادرم به کمک یک پرستار به کارهای برادرم رسیدگی می‌کرد. حضور پرستار به غیر از کمک، برای مادرم هم خوب بود. محیط خانه‌مان را از آن حالت مردسالارانه خارج می‌کرد و مادرم در طول روز همدم و هم صحبت نزدیک و قابل اعتمادی داشت.من بیشتر اوقات درگیر درس خواندن، دوستانم و تفریحات خودم بودم. هیچ محدودیتی نداشتم. پدرم تا جایی که می‌توانست حمایتم می‌کرد. کمتر پیش می‌آمد چیزی از او بخواهم و جواب "نه" بشنوم.

روال زندگی‌مان عادی و معمولی بود، مثل جریان یک رودخانه آرام و یکنواخت. هیچوقت فکر نمی‌کردم روزی این جریان آرام و یکنواخت تغییر کند. فکر می‌کردم تا همیشه این روال ادامه دارد، اما اشتباه می‌کردم. خوب یادم نیست کجا خواندم اما نوشته بود اگر می‌خواهید قدر سلامتی‌تان را بدانید به بیمارستانها بروید. اگر می‌خواهید ارزش آزادی‌تان را بدانید، سری به زندانها بزنید و اگر می‌خواهید قدر زندگیتان را بدانید به قبرستان بروید. آن وقت می‌فهمید که هیچ چیز بهتر از سلامتی، هیچ چیز گرانبهاتر از آزادی و هیچ چیز باارزش تر از زندگیتان نیست. من معنی این کلام را وقتی فهمیدم که مادرم بیمار شد. همه چیز با یک سردرد ساده شروع شد و به تومور مغزی رسید و کمتر از یک سال بعد، با وجود همه تلاشی که پدرم برای درمان او انجام داد، مادرم بعد از تحمل رنج ودرد بسیار زیاد، از دنیا رفت. مرگ مادرم درست مثل پاره شدن نخ تسبیح زندگیمان بود. با اینکه او یک سال آخر عمرش درگیر بیماری و درمان آن بود، اما همان حضورش، همان بودن دردمندانه‌اش باعث شد تا زندگی ما کماکان مثل قبل باشد. اما... اما مرگ او شالوده زندگیمان را از هم پاشید.

اوایل خاله وعمو و عمه و دایی، مرتب می‌آمدند و سر می‌زدند و مراقبمان بودند، اما بعد از مدتی کم کم روابطمان مثل سابق نشد. رفت و آمدها کمتر شد و مرگ مادرم عادی تر شد.

پدرم مثل سابق هر روز سرکار می‌رفت و شبها دیرتر از قبل به خانه برمی‌گشت. پرستار برادرم همراه با برادرش، به کارهای خانه و برادرم رسیدگی می‌کردند و من درمانده و مستاصل به دنبال کسی بودم تا بتوانم با او روزها و ساعتهایم را سپری کنم.نمی گویم تا قبل از مرگ مادرم با دختری دوست نبودم. دوست بودم، اما عاشق و دلباخته نبودم. دوستی هایمان به قول امروزیها، دوستی اجتماعی بود. در حد چند تلفن در روز و هر از گاهی بیرون رفتن و گپ زدن و وقت گذرانی.

اما بعد ازمرگ مادرم، به دوستی قویتری احتیاج داشتم. به کسی که بیشتر به من محبت و توجه نشان دهد. احساس می کردم در قلبم حفره‌ای ایجاد شده. به دنبال کسی بودم تا آن حفره را با او پر کنم.اما نمی‌خواستم به هر رابطه و دوستی هم تن بدهم. روراست بگویم، دنبال کسی بودم که ارزش وقت گذاشتن، محبت کردن و وابسته شدن را داشته باشد. ولی هیچ وقت گمان نمی‌کردم با آن شرایط روحی و روانی آیا من توان تحلیل شخصیت آدمها را دارم و آیا می‌توانم فرد

مناسب را انتخاب کنم یا نه؟ اصلا به این موضوع فکـر نکـردم و در حالی که گمـان می‌کردم فرد درستی را برای دوستی انتخاب کرده‌ام، وارد یک رابطه شدم.

آن روزهـا اصلاً بـه ازدواج فکـر نمی‌کردم. شرایط روحی و روانی‌ام برای ازدواج مناسب نبود. اصلاً درسن و سـالی نبودم که بخواهم مسئولیت یک زندگی را بر عهده بگیرم. هنوز درسـم را تمام نکرده بودم، سربازی و شغل و درآمد هم که هیچ. بنابرایـن کلاً مقوله ازدواج را از ذهنم حذف کرده بودم. فقط به یک دوسـت نیاز داشـتم. کسی که درد دلهایم را گوش کند و در عین حال شـرایطم را درک کند. همان روزها بود که با **سـوده** آشـنا شـدم. دختری متفاوت با همـه آنها که تا آن روز دیده بودم. به چشـم من او زیباترین، باوقارترین و متفاوت‌تریـن دختری بود که تا آن روز در زندگی من قرار گرفته بود.

سـوده به خاطر شـغل پدرش سالهای زیادی را خارج از کشـور زندگی کـرده بود، اما رفتارش اصلاً شـبیه آدمهایی نبود کـه چند صباحی خارج از کشـور زندگی می‌کنند و کلاً فراموش می‌کنند ایرانی هستند. نه از کلمات انگلیسی در حرفهایش اسـتفاده می‌کـرد و نه مـدام لهجـه‌اش را تغییر مـی‌داد. تا وقتی خـودش نگفته بود کـه از یازده سـالگی تا نوزده سالگی‌اش ـ یعنی یک سال قبل از آشنایی‌مان ـ خارج از کشور زندگی کرده، من اصلاً متوجه نمی‌شـدم. او تنها فرزند خانواده شان بود. پدر و مادرش در همان سالهای ماموریت پدرش، از هم جدا شـده بودند و سـوده خـودش انتخاب کرده بود با پدرش زندگـی کند. زندگی با پدری مجرد که دائم در حال سـفر بود برای سوده خیلی هیجان انگیز بود. سـوده مثـل دخترهای همدوره خودش نبود، نه دنبال عمل جراحیهای زیبایی بود و نه مدام از این آرایشگاه به آن آرایشگاه می‌رفت. در عین حالی که زیباترین لباسـها را می‌پوشید اما کمتر از او می‌شـنیدم که می‌خواهد به خرید برود. دختر عجیب و غریبی بود. بیشتر وقتش به مطالعه و دیدن فیلمهای روز دنیا می‌گذشـت. خیلی اهل شـبکه‌های اجتماعی و پسـت و لایک و این جور چیزها نبود. اما تمام مسابقات و جشنواره‌های مهم را دنبال می‌کرد و در مورد خیلی چیزها اطلاعات داشـت. هر بار که با او صحبت می‌کردم چیزهای تازه‌ای یـاد می‌گرفتم. چیزهای تـازه و عجیب و غریب، اینها باعث می‌شـد روز به روز علاقه‌ام به او بیشـتر شود. اما سوده برعکس من خیلی عادی با موضوع دوستیمان برخورد می‌کرد. برای او، من هم مثل یکی از بقیه دوستانش بودم.

مثـل خیلی از دوسـتانش که در کشـورهای دیگر داشـت و با هم هر از گاهی حرف می‌زدند و حتی در تعطیلات قرار می‌گذاشـتند و همدیگر را می‌دیدند.سوده گاهی تنها و گاهی همراه پدرش به این سـفرهای خارجی می‌رفت. گاهی برای دیدن مادرش می‌رفت و مدتها ایران نبود. نبودنش مرا بیشتر وابسته‌اش می‌کرد.

از طـرف دیگـر ترس از دسـت دادن او مثل خوره به جانم افتاده بود. فکر می‌کردم به هر راهی و هر وسیله‌ای که شده نباید بگذارم سوده از دستم برود. اما هرچه تقلّای من بیشتر می‌شد، رفتار سوده سردتر از قبل می‌شـد. نه بهتر است بگویم نوعی بی‌تفاوتی در او به وجود می‌آمد. قبلترها سـوده با من تماس می‌گرفت. قرار می‌گذاشت،همدیگر را می‌دیدیم، سـفرهایش را می‌گفت، هر کجا که بود بـا من تماس می‌گرفت. برایم عکس می‌فرسـتاد و سـوغاتی می‌آورد. اما با گذشت زمان، با بیشتر شدن علاقه من به او و احساس وابستگی ام، رفتار سوده به طرز عجیبی تغییر کرد.

حدود یک سال از آشناییمان می‌گذشت توقع نداشتم در این مدت کم، برایش عادی شده باشم. آن هـم در حالی که تمام تلاشـم را می‌کردم تا به هرراهی شـده او را از خودم راضـی نگه دارم. اما راسـتش کاملاً گیج شده بودم. هر کاری می‌کردم باز هم او از من دور و دورتر می‌شـد. البته اگر فکر می‌کردم باید از هم خداحافظی کنیم، حتماً این کار را می‌کـردم. یکی ،دو بار در لفافه به سـوده تذکر دادم کـه این سـردی و بی‌تفاوتی‌اش مرا ناراحت می‌کند و البته تا مدتی رفتار سـوده بهتر می‌شـد و بعـد دوباره کم کـم همان سـردی و بی‌تفاوتی جایگزین رفتار گرم و صمیمانه‌اش می‌شد.

چند مرتبـه تصمیم گرفتم ارتباطم را با او قطع کنم، اما نمی‌توانستم. مثل معتادی بودم که می‌داند رو بـه نابودی می‌رود، اما تـوان ترک اعتیادش را ندارد. انگار مسـخ یا جادو شده بودم. می‌خواستم بگریـزم اما توانش را نداشـتم. روزهایم به انتظار می‌گذشـت و هر زنگ تلفن یا خبر و پیامی از سوده مـرا تا مرز انفجار خوشـحال می‌کـرد. وقتی از او بی‌خبر می‌ماندم، افسـرده، دلمرده و عصبی بودم. حـال و حوصله هیچ کس و هیچ کاری را نداشـتم. تمـام وقتم بـه انتظار می‌گذشت.نوسـان رفتاری سوده هم به نوع دیگری آزارم میداد. در یک رابطه غلط و یک طرفه دست و پا می‌زدم و هر روزم را به امید بهتر شدن یا تغییر سوده از دست میدادم.

نمی دانم از کی و به چه مناسـبتی شروع کردم به خریدن کادوهای گران قیمت برای سوده. شاید فکـر می‌کردم به این وسـیله می‌توانم نظر او را به خودم جلب کنم. شـاید هم به ایـن دلیل برای او کادوهـای گـران قیمت می‌خریدم کـه از خرید کردن برای او، بیشـتر از خرید کردن برای خودم لـذت می‌بردم. حس عجیبی بـود. از لحظه‌ای که تصمیم می‌گرفتم برای سوده هدیه بخرم تا موقعی که آن را به دسـتش می‌رسـاندم. نگاه کردن به دستهای او و هنگام باز کردن هدیه‌ای که با وسواس و به قیمت گران خریده بودم و به شـکلی عجیب و غریب آن را کادوپیچ کرده بودم. احساسـی که نـه می‌توانم به زبان بیاورم و نـه می‌توانم توضیح دهم. ضربان قلبم به هزار می‌رسید، هیجان درونم را پـر می‌کرد و دلم می‌خواسـت زمـان در همان لحظه متوقف شـود. همین حس بود که مرا وادار می‌کرد تا به هر راهی که می‌شناسـم متوسّل شوم تا دوباره پولی به دست بیاورم و باز هم برای سوده کادو بخرم.

پدرم کاملاً متوجه وجود یک دختر در زندگی من شـده بود. او مدام نصیحتم می‌کرد که مراقب خودم باشـم. مراقـب اینکه دلم را کجـا و به چه قیمتی گـرو می‌گذارم و من بی‌توجـه به حرفها و نصیحتهـای پـدرم جاده یک طرفه را با سـرعت تمام می‌رفتم. تا روز ولنتاین، روز مثلاً عشق، روزی

بقیه در صفحه ۶۵

عجیب است که ما انسانها از جهتی هوشمند هستیم، اما از ماهیت خود اطلاعی نداریم

• یوستین گوردر

بهزاد اشتباهات زیادی مرتکب شد. اول از همه دل باختن به دختری بود که با احساس و روحیات او بیگانه بود. سوده اگرچه در حرف زدنش کلمات خارجی به کار نمی‌برد، اما رفتارش و روحیاتش تحت تاثیر فرهنگی متفاوت با فرهنگ ما تغییر کرده بود. او از اینکه احساس و قلبش در گیر نشود، فرار می‌کرد. شاید حتی هیچ علاقه‌ای به بهزاد نداشت و صرفاً علاقه بهزاد به او، باعث شده بود تا در آن رابطه باقی بماند. سوده برنامه روتین زندگی خودش را داشت و علیرغم ارتباط عاطفی بهزاد با او، سوده همچنان به راه و روش خودش زندگی می‌کرد.همان طور که بهزاد اشاره کرد، اصلاً گویی بهزاد برایش وجود نداشت. دلیل آن هم این بود که هدف او با هدف بهزاد متفاوت بود.متاسفانه بهزاد متوجه این تفاوتها نبود. بهزاد دو دستی با چشمهای بسته، به احساسی چنگ زده بود که به هیچ کجا وصل نبود.بهزاد چون مادرش را از دست داده بود، دنبال مهر مادری بود و سوده چون از مهر مادری بی‌نصیب مانده بود، نیاز بهزاد را درک نمی‌کرد. رابطه‌ای که به غلط شکل گرفته بود و در همان شکل کج و معوج خودش ماند تا نهایتاً شکست و از هم گسست.اما هیچ کس مقصر این ماجرا نیست. شاید حتی خود بهزاد. بهزاد در شرایط روحی و روانی متعادلی قرار نداشت. پدرش از او غافل شده بود. سوده حتی او را درک نمی‌کرد. بهزاد در گیر ترس از دست دادن بود و به هر ریسمانی چنگ می‌زد تا سوده را از دست ندهد و سوده آسوده و فارغ از هیاهوی درون بهزاد، مسیر عادی زندگی‌اش را می‌رفت. حالا بعد از این اتفاق انگار همه چیز در جای خود قرار گرفته. شاید این شوک برای بهزاد لازم بود تا دوباره به مسیر زندگی برگردد.

خواهرم باید مدال می‌گرفت

کیانا نصرت زاده



من آنقدر درس خواندم تا در رشته پزشکی قبول شدم و چون می‌خواستم از خانه دور بمانم برای ادامه تحصیل به مشهد رفتم... سیمین اما دو سال بعد از تمام شدن درسش ازدواج کرد

من و سیمین مثل دو خواهر دوقلو بزرگ شدیم. اختلاف سن ما فقط یک سال و چهار ماه بود و آنقدر شبیه هم بودیم که خیلیها فکر می‌کردند دوقلو هستیم. اما خلق و خویمان زمین تا آسمان با هم فرق داشت. شاید به همین خاطر بود که مسیر زندگیمان خیلی زود از هم جدا شد... ما در یک خانواده پر سر و صدا بزرگ شدیم. من و سیمین خواهر و برادر دیگری نداشتیم ولی مادر و پدرم هر روز و هر شب بهانه‌ای برای جنگ و دعوا پیدا می‌کردند. با هم سازگار نبودند و در تمام دوران کودکی‌ام فکر می‌کردم اگر آنها از هم جدا شوند بهترین اتفاقی است که برای من می‌افتد. مادرم دائم می‌گفت به خاطر ما در این زندگی مانده و پدرم هم می‌گفت حیف که دلم برای این دخترها می‌سوزد، والا ول می‌کردم می‌رفتم خودم را گم و گور می‌کردم...

با تمام مشکلاتی که وجود داشت زندگی در مسیر خودش جلو می‌رفت و من و سیمین بزرگ می‌شدیم، اما به دو شیوه مختلف... من عادت کرده بودم برای دور ماندن از جنگ و دعواهای مادر و پدرم سرم را فرو ببرم توی کتاب و مشق و درس... و سیمین همیشه دنبال این بود که برای حل مشکلات راهی پیدا کند. هنوز سن و سالی نداشت که بین آنها میانجی گری می‌کرد. دعواهایشان را خاتمه می‌داد و یک وقتهایی هم خودش می‌شد ضلع سوم این نزاع بی‌پایان...

سیمین از اولش هم انگار به این دنیا آمده بود تا مراقب همه ما باشد. شبهای امتحان وقتی مادر و پدرم دوباره جرّو بحثشان بالا می‌گرفت سیمین به من می‌گفت پنبه توی گوشت بگذار و در اتاقت را ببند و فقط به درست فکر کن... بعد خودش می‌رفت که آن دو را آرام کند. برای همین من بچه درسخوان خانواده بودم و سیمین همه کاره خانه...

مادر و پدرم که سر کار بودند سیمین به امورات خانه و آشپزخانه می‌رسید. در حالی که از من کوچکتر بود ولی من همیشه فکر می‌کردم بدون او هیچ کدام از ما زنده نمی‌ماندیم...

روزها سپری شدند. من آنقدر درس خواندم تا در رشته پزشکی قبول شدم و چون می‌خواستم از خانه دور بمانم برای ادامه تحصیل به مشهد رفتم... سیمین اما دو سال بعد از تمام شدن درسش ازدواج کرد و تشکیل خانواده داد. خیلی زود مادرش و وجود پسر با مزه‌اش برای اولین بار به زندگی ما رنگ و رخ داد. پدر و مادرم بالاخره یک نقطه اشتراک پیدا کرده بودند و آن هم عشقشان به نوه‌ای بود که سیمین برای آنها آورده بود. من هم خیلی دیر به دیر به خانه می‌آمدم و درس و دانشگاه شده بود همه زندگی‌ام...

پدر و مادرم هر چه پیرتر می‌شدند انگار یادشان می‌رفت که چه روزهای سختی برای ما ساخته بودند. از اینکه دو دخترشان عاقبت به خیر شده بودند به خودشان می‌بالیدند و حسابی پز ما را به بقیه فامیل می‌دادند در حالی که اگر قرار بود کسی در این میان مدال بگیرد خواهرم بود. هیچ وقت فرصتی پیدا نشد که سیمین برای خودش زندگی کند. ۲۵ ساله که بود دو تا بچه قد و نیم قد داشت و شوهری که سرطان گرفت و خیلی زود او را با بچه‌ها تنها گذاشت. برای اولین بار دلم می‌خواست در حقش خواهری کنم ولی او اصرار داشت خودم را درگیر گرفتاری او نکنم و به زندگی خودم برسم...

هیچ وقت نفهمیدم بزرگ کردن دو بچه آن هم با دستهای خالی چقدر برای او سخت بود یا نه...

من پزشک شدم. یک پزشک موفق... ازدواج کردم و صاحب یک بچه شدم که در واقع بیشتر اوقات سیمین از بچه من مراقبت می‌کرد. حالا پدر و مادرم پیر شده‌اند. سیمین در نقش پرستار باز مراقب آنهاست و یک وقتهایی توی صورت تکیده خواهرم که نگاه می‌کنم می‌بینم این زن انگار سهمی در این دنیا نداشته و هر چه دارد محبت است و مهربانی که نثار دیگران می‌کند. بچه‌هایش را به نحو احسن بزرگ کرد. گاهی حس می‌کنم او از من خیلی موفق‌تر بوده... هنوز زندگی من بدون او گرفتار دست انداز می‌شود و زندگی او چیزی نیست جز حمایت از دیگران..

گاهی بعضی از آدمها جوری زندگی می‌کنند که انگار ترازوی دنیا را با دو دستشان گرفته‌اند برای همین اگر لحظه‌ای نباشند دنیا از تعادل خارج می‌شود. کمتر دیده می‌شوند چون نام و نشان دهان پر کنی ندارند. مثل خواهر من که یک زن بیوه دیپلمه ساده است که مثل سایه میان آدمهای پر اسم و رسم دار زندگی می‌کند، ولی در واقعیت اوست که دارد زندگی ما را به سرانجام می‌رساند. شاید اگر او نبود من نمی‌توانستم به این درجات عالی تحصیلی برسم. خواهر کوچکم در هر وضعیت و موقعیتی اوضاع را سر و سامان می‌داد تا من بتوانم زندگی خودم را داشته باشم...

کاش در این دنیا برای این جور زنها هم لقب و اتیکتی می‌ساختیم که مثل خانم دکترها و خانم مهندسها در جامعه برای خودشان اعتباری داشتند....

دین و اخلاق

اوصاف بهشت و جهنم

مقدمه: امیرالمومنین(ع) در نهج البلاغه با ظرافت و زیبایی خاصی اوصاف بهشت وعوامل ورود به آن و همچنین اوصاف جهنم و شرایط دوری از آن را بیان فرموده‌اند که می‌تواند چراغ راهی برای هر چه بهتر به مطلوب رسیدن و زندگی سعادتمندانه باشد. در گفتار این هفته به برخی از اوصاف بهشت و جهنم و شرایط ورود و دور بودن از آن می‌پردازیم:

عظمت بهشت

خداوند در قرآن کریم درباره عظمت بهشت می‌فرماید: پس هیچ کس از آن روشنی چشم (بهشت) خبر ندارد که این جزای کارهای نیکی است که انجام داده‌اند.پیامبر اکرم(ص) در تفسیر این آیه به نقل از خداوند به پیروان خود فرموده‌اند: برای بندگان نیک کردار خود چیزهایی فراهم آورده‌ام که نه چشمی دیده و نه گوشی شنیده و به ذهن هیچ بشری خطور نکرده است. بنابراین طبیعی است که برای رسیدن به چنین نعمتی که از طرف خداوند به بندگان صالح عطا می‌شود باید زحمتهای فراوان کشید و از خواهشهای نفسانی کناره گیری کرد. در این باره نقل است که شخصی هراسان خدمت امام سجاد(ع) رسید و گفت ای پسر پیامبر(ص)! من به بهشت مشتاقم در حالیکه آن را آرزوی دست نیافتنی می‌دانم، پس بسیار نگرانم! امام (ع) فرمودند: بدان که هر کس که مشتاق بهشت باشد باید به سوی خوبیها بشتابد و از خواهشهای نفسانی خود بگذرد. و هر کس از آتش جهنم بترسد، باید از گناهان خود به درگاه خداوند توبه و از حرام دوری کند. امام در ادامه فرمودند بهشت مکانی است با عظمت و بالاتر از تصور همگان که خداوند آن را هدیه‌ای از طرف خود برای بندگان صالحش در نظر گرفته است.

در این باره در حدیث دیگری نقل است که شخصی از پیامبر اکرم(ص) سوال کرد عملی به من بیاموز که مانعی برای ورود به بهشت جلویم نباشد! حضرت فرمودند: خشمگین مشو مگر آنکه خشمت برای رضای خدا باشد. از مردم چیزی نخواه و تنها از خداوند طلب حاجت کن و آن چیزی را که برای خود می‌پسندی برای همه مردم بپسند و چیزی را که برای خود نمی‌پسندی برای مردم هم نپسند.

در حدیث دیگری نقل است که روزی پیامبر اکرم(ص) بر شتری سوار بودند و قصد رفتن به جنگ را داشتند. بادیه نشینی آمد و رکاب شتر را گرفت و عرض کرد ای رسول خدا! اوصاف بهشت را برایم باز گو کن و به من کاری بیاموز که با انجام آن به بهشت بروم. اصحاب حضرت از مرد بادیه نشین خواستند تا در وقت مناسبتری پاسخ خود را دریافت کند. اما پیامبر(ص) فرمودند: سوال این مرد بادیه نشین جوابی دارد که از شمشیر زدن با اهمیت تر است. پس از شتر خود پیاده شدند و فرمودند: اوصاف بهشت از هر آنچه تصور کنی زیباتر، بزرگتر و باعظمت تر است و خداوند مهربان بهشت را به فرمان انسان مومن صالح در آورده و اما آنچه تو را به بهشت نزدیک می کند آن است که هر کاری را که دوست داری مردم در حقت انجام دهند، در حقشان انجام ده و هر کاری را که دوست نداری مردم نسبت به تو انجام دهند تو نیز با آنان چنان کن.

سرای انتقام

دوزخ سرای خواری و انتقام از کافران است که در عذاب همیشگی به سر می‌برند. نه مرگ به سراغشان می آید که خلاص شوند و نه تخفیفی برایشان صادر می‌شود. بر طبق بعضی از روایات انسانهای کافر جهنمی لباسی از آتش دوزخ به تن دارند و غیر از آتش جهنم چیزی نمی‌خورند و تحقیر و توهین. جواب ناله‌های آنهاست. خداوند بزرگ برای هوشیاری هرچه بهتر انسانها تعریف جامع و کاملی را از جهنم ارائه داده است. در قرآن کریم آمده است هر کس را خدا هدایت کند هدایت شده و آنهایی را که گمراه سازد، جز او هیچ یاوری نیابند و در روز قیامت درحالی که چهره هایشان رو به زمین است، کر و لال و کور محشورشان می کنیم و جهنم جایگاه آنهاست که هرچه شعله آن فرو نشیند، بیشتر می‌افروزیم و در آیه دیگر می‌فرماید: در آتش در هم شکننده دوزخ قرار می گیرند و تو چه می‌دانی آتش در هم شکننده یعنی چه؟ آتشی که شراره آن دلها و جانهای ناپاک را می‌سوزاند. امیرالمومنین(ع) نیز در خطبه نهج البلاغه در تعریف جهنم می‌فرمایند: بترسید از آتشی که ژرفای آن ناپیداست و گرمایش سخت و عذابش نو به نو! سرایی است که در آن رحمتی نباشد و فریاد کمک شنیده نشود و اندوهی زدوده نشود، چگونه بر آتشی صبر کنم که اگر جرقه‌ای به کره خاکی اندازد همه گیاهان را بسوزاند و اگر علی (ع) به قله کوهی پناه ببرد گرمایش بسوزاند. کدام برای علی(ع) بهتر است؟نزد خدای عرش نشین مقرب باشد، یا به سبب گناهان خود، درزبانه دوزخ باشد. امیرالمومنین(ع) در حدیثی عبرت آموز می‌فرمایند "آتش جهنم بر پنج گروه خاموش نشود و بدنهایشان نمیرد ۱ ـ آن کس که به خداوند شرک می‌ورزد درحالی که حق را شناخته اما با آن دشمنی می کند ۲ ـ آن کسی که با پدر و مادر خود بدرفتاری می کند ۳ ـ کسی که خون ناحقی را بدون جرم و دلیل می‌ریزد ۴ ـ کسی که گناهی را انجام می‌دهد سپس آن را به خدا نسبت می‌دهد ۵ ـ آن کس که اختیار زبان خود را ندارد و به دروغ و تهمت و غیبت می‌پردازد.

و در پایان سخن را با این مناجات عارفانه از امام سجاد(ع) به پایان می‌بریم: خدایا ما را از شرّ وسوسه‌های شیطان مصون بدار. آتش وعذاب جهنم را بر ما حرام فرما و ما را در بهشت خود همنشین رسول گرامی اسلام(ص)، امیرالمومنین(ع) و حضرت زهرا(س) و فرزندانشان بفرما.



پاسخ به
مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

نماز آیات

سؤال:

اینجانب در یکی از شهرهای استان کرمانشاه زندگی می‌کنم که دائماً در آن پس لرزه‌های خفیف و گاهی شدید رخ می‌دهد؛ آیا برای پس لرزه یا زلزله‌های خفیف باید نماز آیات خوانده شود؟

پاسخ :

هر زلزله‌ای چه شدید و چه خفیف،اگر زلزله مستقل محسوب شود، نماز آیات جداگانه‌ای دارد.

با مومنین به ایثار رفتار کن و با سایر مردم به انصاف ●امام علی(ع)

حدیث هفته

همانا، من، امان و مایه ي ايمني براي اهل زمينم؛ همان گونه كه ستاره‌ها، سبب ايمني اهل آسمان اند

امام زمان(عج)



خواستگاری

کورش کاشانی

وقتی من سعادتمند شدم

شب خواستگاری آن خانه قدیمی با حوض آبی رنگ و لاله عباسیهای ردیف شده کنار باغچه بدجور به دل پدرم نشست... یاد خانه قدیمی خودشان افتاد

رفتیم خواستگاری **مهشید**. البته به این آسانی هم نبود. من و مادرم کلی زمینه چینی کردیم تا پدرم به این وصلت راضی شد.

پدرم مرد ساده‌ای بود که فکر می‌کرد آنقدر سرد و گرم زندگی را چشیده که به خوبی می‌تواند راه درست و غلط را از هم تشخیص بدهد. بارها برایمان تعریف کرده بود که اگر فلان انتخاب را می‌کرد یا در موقعیتی که قرار گرفته بود با درایت بیشتری عمل می‌کرد حتماً زندگی بهتری می‌توانست داشته باشد. یکی از این موارد که به ما می‌گفت مثل درس عبرت باید گوش کنیم و به خاطر بسپاریم، ماجرای ازدواج عمه بزرگم بود. گفت یک خواستگار پولدار و آدم حسابی داشت که چون سرش کم مو بود و عینک قطوری به چشم داشت عمه از او خوشش نیامد و پدرم هم بی‌هیچ بحث و گفت‌وگویی جواب رد داده بود... پدرم می‌گفت اشتباه بزرگی کرده بود. باید عمه را وادار به این ازدواج می‌کرد. چون ازدواجش با مردی دیگر سرانجام خوبی نداشت و همیشه در فقر و نداری زندگی را گذرانده بود و به پدرم می‌گفت کاش عقل کرده بودم و به آن خواستگار جواب رد نمی‌دادم...

از این ماجراها زیاد داشت که به عنوان پند و اندرز برای ما تعریف می‌کرد. می‌دانستم منظورش این است که من هم باید با دختری ازدواج کنم که یک سر و گردن از خانواده ما بالاتر باشد. حداقل وارث اندک ثروتی باشد و پدر و مادرش در آینده وبال گردن زندگی ما نشوند...با همین استدلالها بود که هر دختر پولداری می‌دید مجبورم می‌کرد به خواستگاری‌اش بروم. خب معلوم بود آنها هم جواب رد می‌دادند. پدر من یک کاسب ساده بود. زندگیمان رو به راه بود ولی ثروت عجیب و غریبی نداشتیم.

تا اینکه با مهشید آشنا شدم... دختر خوب و زحمتکشی بود. از همه نظر او را می‌پسندیدم ولی دلواپسی‌ام پدرم بود که اگر صحبت عشق و عاشقی را می‌شنید کهیر میزد و حاضر نمی‌شد به خواستگاری مهشید برود. دست به دامان مادرم شدم... مادر زن بسیار بادرایتی بود و یک عمر زندگی با پدرم به او راههایی را آموخته بود که می‌توانست نظر پدرم را تغییر بدهد...

گفت بهتر است نگوییم مهشید را تو دیده‌ای و پسندیده‌ای... قرار شد مادر بگوید مهشید را در یک مجلس دیده و پسندیده... بعد هم با کلی



درپیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

این پایان زندگی مشترکم بود

می‌گفت کارش آنقدر سنگین است که وقتی به خانه می‌آید نای تکان خوردن ندارد و دلش می‌خواهد استراحت کند. تا حدودی به او حق می‌دادم برای همین موضوع را خیلی جدی نمی‌گرفتم

به خاطر بچه‌ام دارم طلاق می‌گیرم. اگر بدون پدرش بزرگ شود خیلی بهتر است از اینکه چنین پدری داشته باشد... بچه ما فقط دو سال دارد اما باور نمی‌کنید وقتی پدرش از در خانه وارد می‌شود ترس همه وجودش را می‌گیرد و بی‌هیچ علتی می‌زند زیر گریه...

با چندین مشاور و روانشناس صحبت کرده‌ام. همه آنها به اتفاق نوید را در صلاحیت یک پدر نمی‌بینند. خودم هم خسته شده‌ام. من با یک آدم روانی و خودخواه زندگی می‌کنم و باورتان نمی‌شود چقدر تحمل چنین آدمی سخت است... خانواده‌اش هم با من همکاری نمی‌کنند. نوید باید درمان شود ولی به نظر دوستان و خانواده‌اش او کاملاً عادی است و من دارم بیخود روی او ایراد می‌گذارم!

مادرش مدام می‌گوید پسرش هیچ ایرادی ندارد و برای اثبات حرفش کلی خاطره از پدر نوید تعریف می‌کند که رفتارش دو چندان از او بدتر بوده، ولی بچه‌ها بزرگ شده‌اند و زندگیشان هم به ظاهر سرجایش هست.چطور می‌توانم به این مادر بگویم همان رفتارهای خشن و تند پدرش باعث شده امروز او هم پدر خوبی نباشد و اصلاً یاد نگرفته کسی جز خودش را دوست داشته باشد... به نظر مادرش، همین که یک پسر تحصیلکرده و موفق در امور کاری به جامعه تحویل داده دلیل کافی است برای صحت سلامت او و تربیت درستش..

چه بگویم؟ طلاق تنها راهی است که برایم باقی مانده. چهار سال پیش که نوید به خوستگاری‌ام آمد به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم مواجه شدن با این مشکلات بود. پدرم رفت تحقیق کرد. در محل کارش همه به سختکوشی و تلاشگر بودن او صحه می‌گذاشتند. اهل محل و کاسبها می‌گفتند نه اهل دود و دم است نه تا به حال او را با رفیق و دوست ناباب دیده‌ایم...

پدرش هم در بازار کفش فروشها اعتبار و احترام ویژه‌ای داشت. پدرم گفت کی بهتر از این پسر می‌تواند داماد ما شود... سه ماه بعد از خواستگاری عروسی کردیم... تازه بعد از عروسی بود که داشتیم همدیگر را می‌شناختیم. نوید از سر کار که می‌آمد دلش می‌خواست غذایی خوشمزه بخورد و خانه

تعریف و تمجید از خانواده‌اش پدر را به ذوق آورد که این دختر را ببینند... مادر از تک دختر بودنش گفت که نورچشم خانواده‌اش است و دو برادرش هر دو خارج از کشور هستند و پدرش هر چه دارد و ندارد می‌خواهد به مهشید بدهد.از زندگی آنچنانی برادرهای مهشید گفت که در خارج دارند پول پارو می‌کنند و اصلاً به ثروت پدرشان نیازی ندارند...خانه پدر مهشید در یک محله قدیمی پایین شهر بود. مادر می‌گفت از اصالتشان است که هنوز توی محله خودشان مانده‌اند و در آن خانه بزرگ ویلایی زندگی می‌کنند.

شب خواستگاری آن خانه قدیمی با حوض آبی رنگ و لاله عباسیهای ردیف شده کنار باغچه بدجور به دل پدرم نشست.... یاد خانه قدیمی خودشان افتاد و اینکه چه ساده آن را از دست دادند و...از قضا از مهشید و خانواده‌اش هم خوشش آمده بود. فکر می‌کرد اگر این خانه را روزی بکوبند و بخواهند بسازند چند آپارتمان نصیب مهشید می‌شود و من می‌توانم زندگی راحتی داشته باشم.

خلاصه پدرم با این وصلت موافقت کرد. هر چند که نمی‌دانست نصف بیشتر زمین خانه در طرح شهرداری بود و یک اتوبان پر سر و صدا از کنارش رد می‌شد و اینکه برادرهای مهشید زندگیشان را به سختی در خارج می‌گذراندند و بی‌شک روزی سراغ سهم خودشان می‌آمدند.

من و مهشید عروسی کردیم. برای هم کاملاً شرح داده بودم پدرم چطور آدمی است و باید وقتی کنارش هست چه بگوید چه نگوید...

مهشید را خیلی دوست داشت چون هم اهل کار بود و هم مهربان...از همه مهمتر اینکه ما چند سالی در خانه پدر او زندگی کردیم. البته علت اصلی این انتخابمان بیماری مادرش بود ولی پدرم به منافع این موضوع که فکر می‌کرد چشمهایش برق میزد...

من هم داماد خوبی برای خانواده مهشید بودم. هر دو خانواده از ما راضی بودند. چهارسال بعد از ازدواجمان پدرم سخت بیمار شد. تا روزهای آخر با پدر مهشید چانه میزد که خانه را بکوبد و مجتمع بسازد و پدر مهشید هم برای آرامش پیرمرد بیچاره به او قول داد این کار را بکند. پدرم در آرامش و خاطری آسوده از دنیا رفت. سالها بعد مهشید سهم ارثیه‌اش را به برادرهایش بخشید تا بتوانند زندگی بهتری داشته باشند. مادرم هم تا آخر عمر با من زندگی کرد و در کنار هم سعادتمند بودیم. حالا بیش از چهل سال از ازدواج من و مهشید می‌گذرد. ما خودمان صاحب عروس و داماد شده‌ایم و یک وقتهایی حس می‌کنم دغدغه‌های پدرم در دلواپسی هایش برای آینده ما ریشه داشت. اما هر چه بود من سعادتمند شدم و او هم خوشحال از این دنیا رفت.■

هم تر و تمیز باشد. بعد که استراحت می‌کرد پای تلویزیون می‌نشست و برنامه‌های مورد علاقه‌اش را می‌دید. ما فقط آخر هفته‌ها مهمانی می‌رفتیم یا مهمان دعوت می‌کردیم. زندگی به همین سادگی بود. یک وقتهایی حوصله‌ام سر می‌رفت. می‌گفتم امروز که از سر کار آمدی با هم برویم سینما یا خرید و یا هر جایی که تو بخواهی. می‌گفت کارش آنقدر سنگین است که وقتی به خانه می‌آید نای تکان خوردن ندارد و دلش می‌خواهد استراحت کند. تا حدودی به او حق میدادم برای همین موضوع را خیلی جدی نمی‌گرفتم. تا اینکه شش ماه بعد باردار شدم. دوران بارداری بدی بود. نوید یکی دو روز که به خانه آمد و دید من روی تخت افتاده و غذا نپخته‌ام غرغرش بلند شد. گفت می‌رود خانه مادرش غذا می‌خورد. خیلی بهم بر می‌خورد ولی مادرش ترفندهایی به کار می‌برد که این ماجرا بزرگ نشود. هر روز غذا می‌پخت و می‌آورد خانه ما و لباسهای نوید را می‌شست و اتو می‌زد، بعد هم نیم ساعت به آمدن نوید که میشد مرا وادار می‌کرد از تخت بیرون بیایم و نشان ندهم حالم خوب نیست...

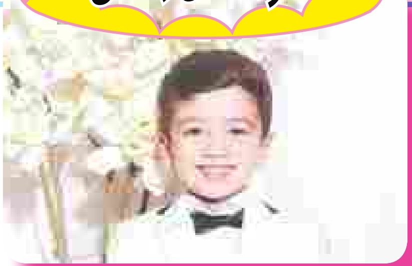
تازه آنجا بود که فهمیدم نوید هیچ نوع حمایت روحی و انسانی را یاد نگرفته. بچه که به دنیا آمد روح خشن و خودخواهیهای او تغییری نکرد. از همان روز اول غر می‌زد که صدای گریه بچه او را اذیت می‌کند و نمی‌تواند خوب بخوابد. همین موضوع را بهانه کرد و شبها می‌رفت خانه مادرش می‌خوابید و مادر و خواهر من هم می‌آمدند پیش من که تنها نباشم...مادرشوهرم بهم پیشنهاد میداد که داروهای گیاهی به بچه بدهم تا شب خوب بخوابد و نوید را بیدار نکند. زیر بار نمی‌رفتم. قسم می‌خورد که خودش هر سه بچه را همین طور بزرگ کرده و هر سه هم سالم هستند.

بچه هر چه بزرگتر میشد داد و فریادهای نوید هم بیشتر میشد. به نظر او بچه ما بی‌تربیت‌ترین و پر سر و صداترین بچه دنیا بود و انگار نه انگار بچه او هم بود..

یک وقتهایی چنان سر بچه داد می‌کشید که تا نیم ساعت قلب بچه بیچاره‌ام مثل گنجشک تند تند میزد... بعد دست به کتک زدنش هم خوب شد و یک وقتهایی بچه را کتک میزد تا به هر شکلی شده مزاحم استراحت و آرامش او نشود...

دیگر طاقت ندارم. طلاقم را که بگیرم دیگر این بچه می‌تواند در محیطی آرام و راحت بزرگ شود. خودش هم اصراری به این زندگی ندارد. به نظر او، من مادر بی‌عرضه‌ای هستم که بچه لوس وننری بزرگ کردم... بی‌هیچ بحث و گفت‌وگویی حضانت بچه را به من داده و این پایان زندگی ماست.... ■

شکوفه‌های زندگی



متین آخوندپور



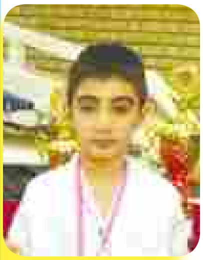
ضحی بنی هاشمی



مهرسانا رضایی رضوان



طاها بابائی



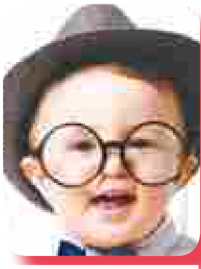
مبین هادی راحت



ماهان سرمدی



ماهان طهماسبی



محمد یاسین باقری



آرمیتا قاسمی



امیر عرشیا دادوند



ایلیا دادوند

ما مجبور هستیم انرژی روانی بسیاری را صرف پنهان نگه داشتن رازها بکنیم ● دنی فورد

گشت‌وگذاری در فضای طنز مجازی!

از: مصطفی گلیاری



مشکل فرار گوساله از کشور

ترانه هفته: برگشتم خوشحالم ننه / ایشالا وزارت قسمت همه

وقتی که آقای ظریف پست گذاشت که استعفا داده، ملت از اینجور کامنتها براش گذاشتن: تو دیگه نرو تو تنها وزیری هستی که بلدی با خارجیا خارجکی حرف بزنی / الان که ظریف رفته، کل هیأت دولت باید دیکشنری آنلاین نصب کنن / به نظرم استعفا نداده چون تو مدیران و وزیران و امیران چیزی به اسم استعفا نداریم / الان بابای ظریف داره بهش میگه پسرم تا شب عید صبر می‌کردی عیدی و سنواتت رو می‌گرفتی بعد استعفا می‌دادی / حالا دیگه فقط جواد خیابانی می‌تونه با خارجیا مذاکره کنه / از ظریف پرسیدن چرا نمی‌تونیم هم روابط دیپلماتیک داشته باشیم هم روی ملت فشار نباشه؟ فرمود: "ما" خودمون این رو انتخاب کردیم / آقا اصلاً مملکتی که با کل دنیا قطع رابطه کرده، وزیر امور خارجه می‌خواد چیکار؟

چیز جالب هفته: وزیر تو اینستا استعفا میده. معاون رئیس‌جمهور تو توییتر میگه استعفا رو نپذیرفتیم. نماینده مجلس تو کانال تلگرامش از استعفای ظریف انتقاد می‌کنه و آخرشم همه‌شون مردم رو تشویق می‌کنن که از شبکه‌های اجتماعی ایران استفاده کنید / میشه برای آخرین بار ببینمت؟ نمی‌خوام منصرفت کنم فقط می‌خوام آخرین حرفامو بهت بزنم که تو دلم نمونه... پی‌ام روحانی به ظریف!

حرف پدرانه هفته: درسته که مادر نشدیم ولی در مسیر زندگی بارها زاییدیم. روزمون مبارک!

تیکه هفته: سالهای ساله که نخبگان فرار کردن خارج و کسی زیاد نگران نشد ولی خروج گاو و گوسفند از کشور همه رو نگران کرده.

سؤال هفته: پس چرا دائما یکسان بماند حال دوران؟ غم بخورم؟

سیاه‌نمایی‌های هفته: مؤسسه گالوپ در سال ۲۰۱۸ از ۲۰۹ کشور نظرسنجی کرد و نتیجه گرفت "آقای روحانی بی‌توجه‌ترین رئیس‌جمهور نسبت به وضعیت معیشت مردم است." ما اگه نتونیم از اول اول بشیم از آخر اول میشیم. رتبه ایران شد ۲۰۹ یعنی آخرین کشور. / خبر خوش برای فارغ التحصیل‌ها: اگر نتوانستید در اسنپ موفق شوید، شانس خود را در کوپن‌فروشی امتحان کنید.

فرار مغزها برایمان بس نبود، فرار گاوها و گوساله‌ها هم بهش اضافه شد. هر هفته اخباری داریم درباره اینکه رئوسی از گوساله‌ها در حال فرار از مرز بودند و گیرشان انداختند. مغز رفت، گوشت هم دارد می‌رود.

***

لایحه برابری دیه زن و مرد به دولت ارائه شد. ما که نتونستیم به زنهای زنده حق و حقوق مساوی بدیم باز دمشون گرم که می‌خوان بین کشته زن و مرد فرق نذارن. درحقیقت فرمولش این میشه: زنِ زنده نصف مردِ زنده قیمت داره ولی زن و مردی که کشته شده باشن، نرخشون یکیه. فعلاً قانون اینه که اگه بزنی دماغ یه زنی رو بشکنی، نرخش نصف قیمت دماغ مردهاس. خانم ابتکار فرموده قرآن رو گشتم ندیدم جایی فرموده باشه دیه زن با دیه مرد فرق داره. / اعلام شد که قاچاقچیهای سوخت یه لوله به طول ده هزار متر جاساز کرده بودن و نفت و بنزین قاچاق می‌فرستادن اون ور مرز. این خط لوله کشف و منهدم شد. پیشنهاد می‌کنم از کسانی که این خط لوله رو ساختن دعوت بشه و بگن چطوری بدون اختلاس و فوت وقت و کش دادن جریان، تونستن خیلی سریع و کم هزینه این خط لوله رو راه‌اندازی و افتتاح کنن.

المسأله: برادری ۲۷ بار خواهرش را زد. آن خواهر به پدر شکایت نبرد. پدرش گفت چون از کتک خوردن شکایت نکردی، به برادرت چیزی نمی‌گویم. این شبیه قوانین ماست. یعنی اگر شوهری بیاید تلویزیون با افتخار بگوید زنم را ۲۷ بار زده‌ام، برایش دست می‌زنند. قانون هم می‌گوید چون زنش شاکی نیست، باکی نیست که زنش را زده. آیا این عدالت است؟

بیم دارم فردا پس‌فردا مردها زنانشان را بیست و هشت بار بزنند تا مردها را بیاورند تلویزیون و برایشان دست بزنند.

عبارات فلسفی از آدمهای غیرفلسفی: اگه تو یه رابطه‌ای هستی که مدام اشکت درمیاد، زود تمومش کن چون تو یه رابطه به یه آدم نیاز داریم نه یه پیاز. / زندگی خیلی واقعیه، دلم یه خورده تخیل می‌خواد. / یه روزی یکی میاد همچین حالت رو می‌گیره که می‌فهمی اونایی که قبلاً حالتو می‌گرفتن، روده‌شون کم کاری داشته. / مشکل اینجاس که اول عاشق میشیم بعد همدیگه رو می‌شناسیم / کاش می‌شد بعضی از فامیلا رو گذاشت تو سایت دیوار واسه فروش / در زندگی اولش میگم خدا بزرگه. وسطاش میگیم تا ببینیم قسمت چی میشه. آخراشم میگیم حتماً حکمتی توش بوده. / در خانواده‌های ایرانی حفظ آبرو از سلامت روانی افراد مهمتره.

نکات: صد گرم عنبر سارا یا پشگل خر بیست هزار تومان قیمت داره. به عبارتی قبلاً می‌شد با بیست هزار تومن ماشین خرید حالا صد گرم پشگل. / بیاین زین پس به کافی‌شاپ بگیم قهوه‌خونه تا دیگه شربت آبلیمو رو به اسم موهیتو با هیجده تومن نکنن تو پاچه‌مون.

در اخبار خواندم: مادر بزرگی رو که جیب و کیف ملت رو میزد، گرفتن. ازش پرسیدن چرا؟ گفت واسه خرج زندگی از جیب مردم برمیدارم. گفتن تو که چند تا پسر داری چرا از اونا کمک نمی‌گیری؟ گفت من خودم بلدم دزدی کنم دیگه چرا دستم رو جلو اونا دراز کنم؟ پیشنهاد می‌شود این مادربزرگ رو ببرن به مسئولان درس بده: جیب مردم رو بزن دستت رو جلو هر کس و ناکسی دراز نکن! / میگن علی دایی پنجشنبه سوار هواپیما بوده که برگرده تهرون. می‌بینه صندلیش پیش احمدی‌نژاده. جاشو با داداشش عوض می‌کنه و میره یه جا دیگه.

نرگس کلباسی بعد از زلزله سرپل نزدیک به یک سال و نیم رفت سرپل زندگی کرد. شونزده میلیارد تومن کمکهای مردمی جمع کرد. صد و سیزده تا خونه ساخت و به زلزله زده‌ها تحویل داد. به صد نفر وام خوداشتغالی صفر درصد داد و براشون کارگاه خیاطی راه انداخت. در این مدت مثل خیلیهای دیگه عکسهای جگرخراش منتشر نکرد و واسه خودش لایک جمع نکرد. این نرگس خانم همونه که موهاشو فروخت و به هند رفت تا به مستمندها کمک کنه.

چگونه از گل مژه رهایی یابیم؟

گل‌مژه ضایعه‌ای دردناک، ناخوشایند و آزاردهنده در لبه پلک است که گاه آن را می‌توان در خانه با رعایت توصیه‌های زیر درمان کرد:

■ **از کمپرس آب گرم استفاده کنید** درمان گل‌مژه را باید با بروز نخستین نشانه‌ها از برآمدگی و دردناک بودن این توده در لبه پلک‌ها آغاز کرد. برای تسکین درد حوله‌ای تمیز که در آب گرم جوشانده شده یا کمپرس آب گرم را پنج تا ده دقیقه و تا چهار بار در روز روی گل‌مژه انجام دهید.

■ **لوازم آرایش چشم خود را دور بریزید** اگر از خط چشم، سرمه یا ریمل در زمانی که گل‌مژه زده‌اید، استفاده کرده‌اید آنها را دور بریزید، چون احتمال دارد آنها نیز به باکتری‌ای که باعث گل‌مژه در چشم شما شده، آلوده باشند.

■ **پلک‌ها را تمیز نگه دارید** تمیز کردن مرتب پلک‌ها از شمار باکتری‌ها می‌کاهد و به بهبود سریع‌تر گل‌مژه کمک می‌کند. می‌توان با یک گوش پاک کن تمیز و کمی شامپو بچه محل گل‌مژه را شست‌وشو داد.

■ **وقتی گل‌مژه دارید از لنز تماسی استفاده نکنید** هنگامی که گل‌مژه زده‌اید، بهتر است از عینک برای مطالعه و دیگر کارهای روزمره بهره بگیرید و همچنین لنزها و جعبه آن را به‌طور کامل ضدعفونی و تمیز کنید یا در صورت امکان لنزی نو خریداری کنید تا از عود مجدد عفونت پیشگیری شود.

■ **از فشار دادن گل‌مژه بپرهیزید** گل‌مژه مانند یک جوش به نظر می‌آید و شاید شما بخواهید آن را فشار دهید، اما این کار به عوارضی ناهنجار منجر می‌شود و زمان لازم برای التیام یافتن را دوچندان می‌کند و گاه درمان با آنتی‌بیوتیک ضرورت پیدا می‌کند. اگر با گذشت چند روز و استفاده از کمپرس آب گرم و رعایت اصول بهداشتی مذکور، گل‌مژه بهبود نیافت، لازم است به چشم پزشک مراجعه کنید. حتماً به پزشک متخصص چشم مراجعه کنید.



راز افزایش شیر مادر

مادران بعد از به دنیا آمدن نوزادشان دچار نگرانی و اضطراب می‌شوند که مبادا نتوانند کودکشان را با شیر خود سیر کنند. گاهی اطرافیان هم با نسخه‌هایی که می‌پیچند، مشکل پدر ومادر را بیشتر می‌کنند. البته چند روز اول بعد از زایمان، ممکن است شیر مادر کم باشد ولی به مرور با مکیدن شیر و همچنین تنظیم هورمونهای بدن، شیر مادر به اندازه کافی ترشح می‌شود که بتواند کودک را کاملا سیر کند. بعضی مواقع پزشک نوزاد، مصرف بعضی گیاهان را توصیه می‌کند که باعث افزایش شیر مادر می‌شود. اما دلایل مختلفی می‌تواند باعث کاهش شیر مادر شود یا مادر شیرده احساس کند که مقدار شیرش کاهش یافته است. مثلا زمانی که سیکل قاعدگی شروع می‌شود یا زمانی که شروع به مصرف داروهای ضد بارداری هورمونی می‌کنید یا وقتی که استرس‌های روزانه‌تان خیلی زیاد است و.... البته در هر کدام از این موارد، استفاده از ترکیبات گیاهی می‌تواند به شما کمک کند تا شیر بیشتری برای تغذیه کودکتان داشته باشید اما با توجه به این که هر کدام از این گیاهان علاوه بر تاثیر بر شیردهی، آثار دیگری هم بر بدن شما می‌گذارند، قبل از مصرف هر کدامشان باید با پزشکتان مشورت کنید.





هفت نشانه فقر آهن

سطوح ناکافی آهن در بدن می‌تواند با نشانه‌های غیر معمول زیر خود را نشان دهد:

خستگی و فرسودگی افراطی: مطالعات محققان دانشکده پزشکی هاروارد نشان می‌دهد که خستگی مزمن و بی‌حوصلگی از مهمترین نشانه‌های فقر آهن است. دلیل این موضوع نیز کمبود اکسیژن در عضلات و مغز است.

عفونتهای مکرر: آهن نقش کلیدی در حفظ سیستم ایمنی سالم ایفا می‌کند به طوری که سطوح ناکافی آن در بدن، استعداد ابتلا به عفونت را افزایش می‌دهد. البته سلولهای قرمز خون اکسیژن را به غدد لنفاوی بدن که برای مبارزه با عفونت ضروری هستند، حمل می‌کنند. اما اگر فردی که دچار فقر آهن است مبتلا به عفونت شود از آن جایی که گلبولهای سفید کافی برای مبارزه با این عفونت ندارد با مشکل مواجه می‌شود چرا که سلولهای او به قدر کافی اکسیژن دریافت نکرده اند.

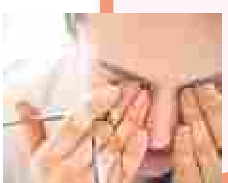
پوست رنگ پریده: هموگلوبین پوست را گلگون می‌کند و کمبود آن موجب رنگ پریدگی پوست می‌شود. زمانی که فرد کم خون است سلولهای خونی او کوچک و کم رنگ هستند و این امر در پوست او قابل مشاهده است. یکی از نشانه‌های کمبود آهن روشن بودن بیش تر از حد نرمال منطقه داخل پلک پایین چشم است.

تورم زبان: هنگاهی که اکسیژن کافی به عضلات نرسد، عضله‌های بدن متورم و دردناک می‌شوند و این تورم بیش از همه جا در عضلات زبان دیده می‌شود. ترک و زخم در گوشه دهان مبتلا به کم خونی فقر آهن هم بسیار شایع است.

هرزه خواری: هرزه‌خواری یا پیکا به خوردن مواد بدون ارزش غذایی همچون خاک، گچ، یخ و رنگ گفته می‌شود که حداقل به مدت یک ماه ادامه داشته باشد. این اختلال دلایل مختلفی مانند کم خونی فقر آهن، اختلالات روانی، کمبود روی و... دارد. پیکا کلمه لاتین به معنای زاغ است و از آنجایی که این پرنده به خوردن چیزهای گوناگون مشهور است، این اختلال را به این نام نامگذاری کرده‌اند. البته محققان هنوز علت ارتباط کم خونی فقر آهن و پیکا را نمی‌دانند اما این مسأله باید جدی گرفته شود چرا که حتی می‌تواند تهدید کننده زندگی فرد باشد.

ریزش مو: زمانی که اکسیژن کافی به علت کم خونی و فقر آهن به فولیکولهای مو نرسد، فرد دچار ریزش مو می‌شود و تا زمانی که این فقر آهن درمان نشود موهای از دست رفته رشد نخواهند کرد. همه مردم هر روز تعدادی از موهایشان می‌ریزد اما مقادیر بیش از اندازه ریزش و عدم رشد مجدد آنها یکی از علائم کم خونی فقر آهن است.

سندرم پای بی‌قرار: کمبود آهن در اغلب افراد همراه با تجربه سندرم پای بی‌قرار است؛ اختلالی که در آن فرد یک نیاز قوی به حرکت دادن پای خود دارد. این نیاز ناخوشایند بخصوص در هنگام خواب و استراحت بیشتر می‌شود.



مقیاس ارزش انسان اهمیتی است که به وقت دیگران می گذارد

● امرسون

دوره سیزدهم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

من میدانم و خدا



انیسه خواجوند خزاعی ـ نوشهر

"من می‌دانم و خدا" نوشته نویسنده جوان و جستجوگر معنا "انیسه خواجوند خزاعی" داستانی است یک رویه و ساده با ساختار و شکلی کم و بیش متناسب با مفهوم محوری آن. "انیسه خواجوند خزاعی" اگر در کار "نوشتن" از شتابزدگی بپرهیزد و به اهمیت زبان داستانی و کاربرد عنصرهای داستان بیشتر توجه کند، بدون تردید "داستانهای مجله‌ای" قوی تر و تاثیر گذارتری خواهد نوشت.

دستم را از دستانش بیرون کشیدم. کیفم را برداشتم و از سر میز بلند شدم. همه وجودم از خشم می‌لرزید! چطور می‌توانست چنین درخواستی از من داشته باشد؟!

گفتم: "تو واقعا چه فکری کردی! بین خواهر و برادرات کس دیگه‌ای نبود که این مسئولیت رو قبول کنه؟! واقعاً نمی‌تونم درک کنم، امین با اینکه عاشقتم ولی باید بهت بگم که من نمی‌تونم خواسته بی‌جای تورو قبول کنم! از من توقع داری از یه آدم ناتوان نگهداری کنم! خنده داره! همه زن و شوهرا اوایل از دواجشون از رویاهاشون میگن و از لحظه‌های کنار هم بودنشون لذت میبرن؛ اون وقت تو از من می‌خوای..."

آهسته گفت: "نازنین! خواهش می‌کنم آروم... همه دارن نگاهمون می‌کنن! اون آدم ناتوانی که داری در موردش اینجوری صحبت می‌کنی پدرمه! پدری که..."

-پدری که چی؟ پدری که قراره بهترین روزای زندگیمون صرف حرف زدن در مورد اینکه چه جوری نگهش داریم و چه کار کنیم تا بهش سخت نگذره و این حرفها بشه؟!

– نازنین... تمومش کن.. یادت نره که پدرم به خاطر سعادتمندی امثالِ ما به این روز افتاده... این انصاف نیست که...

– تو تمومش کن این حرفهای تکراری رو... ببین امین، ما تازه یک ماهه که ازدواج کردیم. منم مثل هر دختر دیگه‌ای دلم می‌خواد با شوهرم برم بگردم، برم رستوران، سینما، خرید، اما می‌بینی که هر بار با هم میایم بیرون وسط گردش و تفریحمون بهت زنگ می‌زنن که بابات حالش بد شده! این همه پرستار براش گرفتین بازم چشمشون دنبال توست؟ هر بار با خودم میگم عیب نداره می‌گذره بالاخره یکی از این پرستارا می‌تونه از عهده‌ش بر بیاد اما حالا داری به من میگی که شاید مجبور شی بیاریش با ما زندگی کنه؟! نه امین، من کارای خودم رو هم به زور انجام میدم، چطور می‌تونم کارای یک نفر دیگه رو هم به دوش بکشم! اونم یه آدمی که قدرت راه رفتن نداره!

–نازنین چرا متوجه نیستی؟ مطمئناً توقع نداری که برادرم امیر با داشتن دو تا بچه و شب کاری از شهرستان بیاد بابا رو نگه داره یا خواهرم آرزو همزمان که داره از بچه سه ماهه‌ش نگهداری می‌کنه و از مادر شوهرش پرستاری می‌کنه مسئولیت بابا رو هم به عهده بگیره! تنها کسی که فعلاً...

– فعلاً چی؟!

این را گفتم و بدون توجه به امین که صدایم می‌کرد از رستوران خارج شدم... نمی‌دانستم چطور اما دلم می‌خواست به هر صورتی که می‌شود این فکر را از سرش بیرون کنم. از آنجایی که از علاقه شدیدش به پدرش باخبر بودم، مطمئن بودم که وقتی حرفی می‌زند تا انجامش ندهد خیالش راحت نمی‌شود... چه حس بد و کلافه کننده‌ای پیدا کرده بودم! کجای راه را اشتباه آمده بودم که حالا در این مخمصه گیر افتاده بودم؟... از یک طرف نمی‌توانستم از امین دل بکنم و از طرفی دیگر، حوصله نگهداری از پدر مریض و ناتوانش

یک شاخه گل سرخ



المیرا یادمند ـ تهران

"المیرا یادمند" نویسنده جوان و بسیار بااستعداد که چندین داستان و داستانک گیرا و تصویری از او خوانده‌ایم، با نوشتن داستان کوتاه کوتاه "یک شاخه گل سرخ" به تجربه‌ای تازه رسیده است. "المیرا یادمند" در این داستان با روایتی فشرده، عمق و وسعت ویرانی پنهان یک رابطه تاریک را نشان می‌دهد.

مرد ترمزدستی ماشین را با خشمی که در وجودش می‌جوشید، بالا کشید. از صدای جیغ ترمز دستی، دل در سینه زن فروریخت. "**لعنت به تو زن! لعنت به تو که نمی‌ذاری من آدم بمونم... لعنت به هر چی زنه!!**" سپس همراه با کوبیدن مشتی محکم بر فرمان ماشین، پا بر پدال گاز گذاشت و به سرعت حرکت کرد. زن همچنان خشکش زده بود وبی صدا رویش را از او برگردانده بود و از پنجره بخار گرفته ماشین، بیرون را می‌دید و آهسته ودزدکی اشک می‌ریخت. هوا برفی بود و آسمان هم مثل دل او میل باریدن داشت. فکر کرد که آسمان دست کم دلش خوش بود که ابرها و خورشید وماه وستارگان را دارد که دلداری‌اش دهند! ولی اوچه می‌باید می‌کرد که همیشه تنها بود وبدون غمخوار و تنهاتر از تک برگ خشکیده‌ای که روی درخت خشکیده کنار چراغ راهنمایی به چشم می‌خورد..؟! مرد غرّید: "اه! بفرما... حالا یه ساعت هم پشت چراغ می‌ایستیم تا سبز شه و بریم پی بدبختی هامون!... سبز شو دیگه عوضی... " دل زن باز هرّی پایین ریخت... باز به پنجره پناه برد تا کمتر با او رو در رو شود! یک خودروی پراید از آن مدل پایین ها، همسطح با چرخهای

را انداختم... با صدای زنگ تلفنم از دنیای آشفته فکر و خیال بیرون آمدم و با دیدن عکس امین روی صفحه گوشی پورخندی زدم. تماسش را رد کردم و تلفن همراهم را خاموش کردم و بی‌هدف شروع به راه رفتن کردم...

تک دختر خانواده‌ای متموّل بودم و یک برادر بزرگتر از خودم داشتم که چندین سال پیش مهاجرت کرده بود. پدر و مادرم هیچ چیز برایم کم نگذاشته بودند و با اینکه روی ازدواجم خیلی حساسیت داشتند اما در نهایت این من بودم که حرفم را به کرسی نشاندم و امین را بی توجه به وضعیت مالی معمولی و خانواده ساده‌ای که داشت برای زندگی انتخاب کردم. امین کوچکترین فرزند خانواده بود که بعد از فوت مادرش با پدر جانبازش زندگی می کرد. برادرش بعد از ازدواج به یکی از شهرستانهای دور از تهران رفته بود و خواهرش هم که چند سالی از ازدواجش می گذشت با همسر و فرزند و مادر شوهرش سرگرم بود. از روز اولی که امین را دیدم مهربانی و صداقتش مرا جذب کرد و بعد از چند ماه به هر ترتیبی که بود توانستم رضایت پدر و مادرم را بگیرم و حالا بین سخت ترین دوراهی زندگی‌ام بودم. از طرفی زندگی با امین برایم از هر رویایی شیرین تر بود و از سوی دیگر مساله نگهداری پدرش بود که اصلاً نمی توانستم آن را قبول کنم... با خودم فکر کردم شاید واقعاً حق با پدر و مادرم بود که به من گفته بودند نمی توانم با امین زندگی راحتی داشته باشم اما وضع مالی خانواده‌اش برای من چه اهمیتی داشت، وقتی من عمیقاً نسبت به او احساس خوبی داشتم؟

آنقدر پیاده رفتم تا خودم را در پارک و در حالی که روی صندلی نمداری نشسته بودم، پیدا کردم... سوز سرمای اول زمستان بدجوری در وجودم رخنه کرده بود. دستانم را جلوی دهانم بردم و سعی کردم با بخار نفسم گرمشان کنم. گوشی‌ام را در آوردم و روشنش کردم. چند تا پیامک و تماس بی پاسخ از امین داشتم اما بیشتر از آن یک شماره ناشناس بود که با من تماس گرفته بود. برای لحظه‌ای دلشوره عجیبی به جانم افتاد اما با فکر اینکه ممکن است امین باشد، بی خیال شدم. خواستم گوشی را در کیفم بگذارم و به سمت خانه راه بیفتم که باز همان شماره ناشناس روی صفحه گوشی‌ام نقش بست، با بی میلی برداشتم و تصمیم گرفتم اگر امین بود تلفن را به رویش قطع کنم...

- بله؟!

- سلام، شما خانم محمودی هستید؟!

- از شنیدن صدای ناشناس خانمی که پشت خط بود بی دلیل بر خود لرزیدم...

- خانم! می دونید از ظهر تا حالا چند بار تماس گرفتیم؟! موبایلتون خاموش بود. من از بیمارستان مرزن آباد تماس می گیرم. لطفاً تو اولین فرصت خودتون رو برسونید... یه مورد تصادفی...

ادامه صحبتهایش را نشنیدم. احساس کردم چشمانم سیاهی می رود. انگار دنیا دور سرم می چرخید. حالت تهوع شدیدی داشتم و ضربان قلبم شدت پیدا کرده بود. چند دقیقه‌ای گذشت تا توانستم با دستانم که از استرس و وحشت می لرزید شماره امین را بگیرم...

امین کمتر از نیم ساعت بعد خودش را به من رساند و حالا دوتایی در جاده‌ای بودیم که گویی پایانی نداشت. پدر و مادرم برای آخر هفته به ویلای شمال رفته بودند و حالا خبر داده بودند که در راه برگشت سختی تصادف کرده‌اند. دلم می خواست بال در می آوردم و زودتر به آنها می رسیدم اما انگار که به پاهای عقربه‌های ساعت وزنه‌های چند تنی آویزان کرده بودند که از جایشان تکان نمی خوردند و این راه طولانی تمام نمی شد...

پدرم به کما رفته بود و مادرم هم در حالی که هر دو پایش شکسته بود، با صورتی زخمی، نیمه جان روی تخت بیمارستان افتاده بود. دیدن پدر و مادرم با آن وضعیت دردناک، در حالی که کاری از دستم بر نمی آمد برایم کابوسی تلخ در بیداری بود...

شگفتا که تنها کسی که در آن لحظه به ذهنم رسید بابا علی، پدر امیر بود و حس پشیمانی از تمام بی‌مهریهایی که در حقش کرده بودم... تمام حرفهایی که به امین زده بودم در گوشم تکرار می شد. حتما این تاوان همان حرفهای تلخی بود که با به زبان آوردنش امین را رنجانده بودم... چشمانم را بستم و با گریه و نهایت اندوه با خدا عهدی بستم.

***

از آن ماجرا پنج سال گذشته است. من و امین کنار ساحل نشسته‌ایم و چای می خوریم، علی یار، پسرمان هم با پدربزرگش بابا علی مشغول شن بازی است و من غرق اندیشیدن به ماجرایی هستم که از سر گذراندم. امین هیچ وقت نفهمید که چرا ناگهان نظرم نسبت به نگهداری از بابا علی عوض شد... فقط خودم و خدا از عهدی که بستم باخبریم ؛خدایی که در اوج ناامیدی صدایم را شنید و لطف دوباره دیدن پدرم را از من دریغ نکرد..

به بابا علی نگاه می کنم. در خودم می اندیشم: او، بی آنکه بداند، بزرگترین معجزه زندگی‌ام شد... از دور به من لبخند می زند و وجودم لبریز از آرامش می شود.

بزرگ ماشین شاسی بلند آنها ایستاده و منتظر سبز شدن چراغ بود، فقط با چند سانتی متر فاصله... از بالا به درون ماشین آنها نگاهی انداخت. هوا سوز داشت ولی مردی که پشت فرمان بود، شیشه را پایین زده و با اضطراب و اشتیاق، پسربچه‌ای را که دم چهارراه ایستاده بود، صدامی زد. پسربچه صدایش را شنید و به او نزدیک شد... با خوشحالی یک شاخه گل از میان دسته گل انبوهی که در دست داشت بیرون کشید و به آن مرد فروخت. مرد به سرعت نگاهی به چراغ راهنما انداخت و برگشت و گل را به زنش که تمام مدت داشت به کار شوهرش آرام و دلبرانه می خندید، دودستی تقدیم کرد... چراغ سبز شد و آن مرد هنوز محو در صورت خندان زنش بود... "برو دیگه! حواست کجاست؟!" چندین بوق بلند و ممتد و آزاردهنده زد! مرد ماشین بغلی هم با صدای بوقهای ماشین آنها که همسرش به راه انداخته بود، به خودش آمد و سریع زد دنده یک و سپس حرکت... زنش به حواس پرتی او بلندتر خندید و میان دانه‌های ریز برفی که شروع به باریدن کرده بودند، دور شدند و رفتند. مرد داد زد: "اعصاب نداشتی که برام! خدابگم خودت و اون ننه تو چیکار کنه..." زن بغضش رفته رفته بیشتر و تلخ تر می شد و تنها آرزویش این بود که هرچه زودتر به خانه برسند تا چند ساعتی در تنهایی خود خلوت کند و بی‌محابا اشک بریزد...

● ارسطو

پیام و پاسخ

آقا یا خانم ناشناس ـ؟

نوشته‌ای فرستاده‌اید که با این جمله شروع می‌شود: "شپش افتاده بود به موهای خانم گلی." چنان شتابزده قلم بر کاغذ رانده اید، یا در واقع "تایپ" کرده اید، که نوشتن نام خودتان و شهرتان را هم از یاد برده‌اید. بیشتر و بیشتر مطالعه کنید و نوشتن "داستان" را کاری سهل و راحت به حساب نیاورید. شاد کام و تندرست باشید.

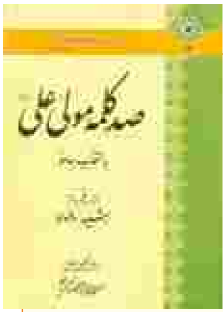
خانم هانیه عشقی ـ قزوین

با تامل بر نوشته‌ای که به نام "ردیف پنجم، سنگ فرش ۸۶۸" فرستاده‌اید کم و بیش می توان دریافت که از تخیّلی نیرومند برخوردارید و با زبان نوشتاری پاکیزه‌ای وارد قلمرو نویسندگی شده‌اید. برای گنجاندن به سامان اندیشه تان در قالب "داستان" شرط لازم ـ نه کافی! ـ این است که صناعت داستان نویسی را فرا بگیرید و بر کاربرد عنصرهای داستان، چون شخصیت پردازی و ایجاد صحنه، القای موقعیت و لحن مسلط شوید. سرفراز و پیروز باشید.

الگو هر چه بزرگ باشد، سر نوشت زیباتری در بر او شماست

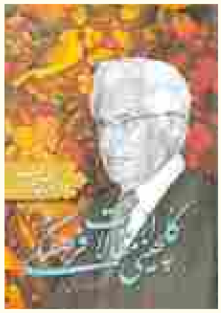
آشنایی با چند اثر فرهنگی

انتشارات اطلاعات که از جمله مراکز نشر مطرح و سابقه دار کشور و زیر مجموعه موسسه اطلاعات به حساب می‌آید تا به حال صدها اثر در حوزه‌های مختلف فرهنگی، سیاسی، ادبی، اقتصادی، اجتماعی و ادبیات کودک به بازار نشر ارائه کرده است. امسال با وجود مشکلات عدیده بازار نشر از جمله گرانی قابل توجه و کمبود شدید کاغذ، چندین اثر جدید منتشر کرده است که چند نمونه از کتب منتشره در سال جاری را در همین صفحه معرفی کرده‌ایم. علاقه‌مندان برای دریافت آثار از فروشگاههای میرداماد و دانشگاه تهران و یا نمایندگیهای موسسه در سراسر کشور می‌توانند نسبت به تهیه آثار اقدام نمایند.
نشانی فروشگاه مرکزی: بزرگراه حقانی، روبروی ایستگاه مترو، ساختمان روزنامه اطلاعات(تلفن ۲۹۹۹۳۶۸۶) و فروشگاه شماره ۲: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران تلفن ۶۶۴۶۰۷۳۴ است



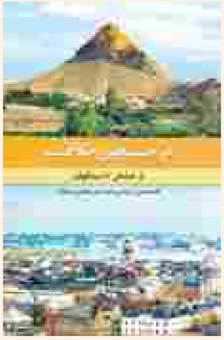
صد کلمه مولی علی(ع)

صد کلمه مولاعلی(ع) بازنویس کهن ترین اثر حاوی کلمات قصار امیرمومنان است که نخستین بار ادیب نامدار عرب **ابن جاحظ** در قرن سوم هجری آن را گردآوری کرده و در قرن ششم **رشید الدین وطواط** شاعر نامدار ایرانی آن را ترجمه کرده است. کتاب حاضر، بازنویسی و تلخیص و تعلیق این اثر است که توسط محقق ارزشمند حجت الاسلام محمدجواد حجتی کرمانی به زیبایی صورت گرفته و به جهت ایجاز و اختصار، اثری خواندنی و اثر گذار است. این اثر به تازگی در صد صفحه و با جلد شومیز منتشر شده است.



گلچینی از مقالات فرهنگی

پروفسور فضل الله رضا از جمله مفاخر ایران است که با گذر از یک سده هنوز منشا اثر و فعال و دارای روحیه‌ای جوان و بانشاط است. این اندیشمند گیلانی که علاقه عجیبی به زبان و ادب پارسی دارد تنها بازمانده از نخستین دانشجویان دانشکده فنی دانشگاه تهران(۱۳۱۳) است که تحصیلات خود را در این دانشکده و سپس تحصیلات تکمیلی را در آمریکا گذراند و نزدیک بیست سال در آمریکا و اروپا به تدریس و پژوهش و تالیف مقالات و کتب علمی پرداخت ونقش موثری در ایجاد تحول در دانشگاههای شریف و تهران و طراحی نوین دروس آنها ایفا کرد و سمتهای مهمی را هم عهده دار شد از جمله ۵ سال نمایندگی ایران در سازمان جهانی یونسکو. تدریس دردانشگاه سوربن فرانسه و...او که سالهاست در کانادا اقامت دارد در سفرهایش به ایران همچنان علاقه و عشق به وطن و جوانان این سرزمین را در خود زنده نگه داشته است. گلچین مقالات فرهنگی به گفته خود او، گواه شوق و دلبستگی ژرف او به خدمت فرهنگی در قلمرو زبان پارسی است که با یادی از محمدتقی ملک الشعرای بهار آغاز می‌شود و در بخش بیست و ششم با مقاله جشن صد سالگی که به مناسبت تولد صد سالگی استاد و در حضور مسئولان و چهره‌های علمی و فرهنگی از جمله وزیر وقت علوم،دکتر فرجی دانا، دکتر عارف، روسای دانشگاههای تهران و شریف و چهره‌هایی چون دکتر باستانی، دکتر خرازی، دکتر سهراب پور، دکتر امراللهی و حجج اسلام دعایی و حجتی کرمانی در تالار شهید چمران دانشکده فنی دانشگاه تهران در پاییز سال ۹۲ برگزار شد، پایان می‌پذیرد.مطالعه این اثر خواندنی را که در ۴۶۳ صفحه همراه با بخشی به نام تصاویر که در نوع خود دیدنی است منتشرشده، به تمام علاقه‌مندان به علم و فرهنگ کشور توصیه می کنیم.



از خنامان تا استکهلم

... من کودکی خود را در یک روستای دورافتاده کوهستانی و سرسبز از توابع رفسنجان گذراندم. جایی به نام خنامان. تحصیلات دبیرستان را در کرمان بودم و دانشگاه را در تهران و در دانشگاه صنعتی شریف گذراندم و دو سال از عمر فعالیتهای پژوهشی خود را در مرکز تحقیقات کاربرد مواد رادیواکتیو همین دانشگاه گذراندم که حاصل آن دو پروژه پژوهشی موفق بوده که در مهر سال ۵۲ در نمایشگاه اختراعات و فن آوریهای نوین ژنو موفق به کسب مدال طلا شد و چندی بعد در اواخر همین سال روزنامه اطلاعات طی گزارشی مرا ادیسون ایران خواند. شانزده سال بعد باز همین روزنامه در نیمه دی ماه ۶۸ چنین تیتر زد: یک دانشمند ایرانی پلاستیک هادی را اختراع کرد و چندی بعد در اولین سفرم به ایران افتخار صرف نهار با مدیر روزنامه را پیدا کردم، مردی که راه خدمتگزاری بدون چشمداشت را به من آموخت...

آنچه خواندید بخشی از مقدمه **دکتر اصغر محمدی خنامان**، نویسنده دانشمند کتاب است که علاوه بر تلاش علمی موفق بویژه در مورد انرژی هسته ای، دستی بر قلم هم دارد و کتاب حاضر داستانهای کوتاه و خواندنی هستند از دوران پرفراز و نشیب زندگی و موفقیتهای علمی و سفرهای نویسنده که به جهت کوتاهی و تنوع و نکته آموزی، جذابیتهای خاص خودرا برای مخاطب بویژه مخاطب جوان دارد که مطالعه آن را بسیار خواندنی و مفید کرده است. این اثر در حدود ۲۶ صفحه به همراه بخش تصویری آن، به بهای مناسب ۲۸ هزار تومان منتشر شده است.



ایران و ژئوپلیتیک منطقه

دکتر محمد مسجد جامعی از جمله روحانیون خوش فکری است که علاوه بر تسلط بر مبانی فقهی و مذهبی دارای مطالعات و تتبعات سیاسی و بین‌المللی قابل توجهی است که به عنوان یک روحانی پژوهشگر جدای مسائل صرف فقهی و عقیدتی نظرگاه‌های بسیار قابل اعتنایی نیز در حوزه سیاست و مسائل بین‌المللی دارد.

کتاب «ایران و ژئوپولیتیک منطقه، پیداها و ناپیداها» مجموعه مقالات و مصاحبه‌هایی است که هر یک به مناسبتی نوشته یا بیان شده و تلاش شده مسائل در کلیت با توجه به عمق آنها آنچنان که هست تحلیل شود.

فصل اول کتاب با مقاله ایران و ژئوپولیتیک منطقه شروع می‌شود و با مقالات دیگری از همین دست پایان می‌گیرد. فصل دوم به مبحث ایدئولوژی تکفیری و سیر تحولی آن می‌پردازد. نویسنده در فصل سوم اوضاع ترکیه را مورد بحث قرار داده و در فصل چهارم به روابط ایران و عربستان پرداخته که به نسبت از سایر فصلها حجم بیشتری دارد. فصل پنجم درباره قطر و فصل ششم به مسئله مراکش تحت عنوان سنت و تجدد و رابطه ایران با این کشور اشاره دارد که دربر گیرنده دو مصاحبه با مولف در مورد تنظیم روابط دو کشور و علل قطع رابطه و نتایج آن می‌باشد.

کتاب در پیوست با مقاله‌ای که تحت عنوان«درسهایی از توسعه کره جنوبی» در روزنامه اطلاعات اسفند سال گذشته منتشر شده پایان می‌پذیرد. مطالعه این اثر مفید و محققانه را به تمامی علاقمندان توصیه می کنیم. این کتاب اخیراً در ۴۸۰ صفحه و با جلد گالینگور به بازار نشر عرضه شده است.

گذر

تمام زندگی ما در گذشته تنها با به یادآوردن لحظات آن زنده‌می‌ماند.لحظه‌هایی که هیچ چیزی در دنیا امکان تکرار آنها را ندارد، پس با مجموعه تصاویر برگرفته از کانال قدیم همراه شوید تا گذشته را دریابید.



هیتلر در مراسم کلنگ زنی اتوبان رایش از فرانکفورت به مانهایم، در ۲۳ سپتامبر ۱۹۳۳



شهید ابراهیم همت چند روز قبل از عملیات خیبر در پادگان دوکوهه



منظره شمال تهران از روی پشت بام، سال ۱۳۳۸...



مقبره کوروش هخامنشی دهه ۵۰



نیما یوشیج،بهمن محصص و نیکلاس بوویه-منزل نیما سال ۱۳۳۱



یک نما از تهران ۱۹۰۹



هیتلر و جمعی از فرماندهان ارتش سر میز غذا



یک نامه نویس دوره گرد در دهه ۳۰



مظفرالدین شاه قاجار و ملکه هلنا(ملکه ایتالیا) سال ۱۹۰۲

سهراب صفادار





صندلی مرگ

تصور کنید که از ارتفاع ۱۱۰ متری به پایین می‌پرید و در حالی که با سرعت به زمین نزدیک می‌شوید از میان دره‌ای صخره‌ای تاب می‌خورید. این همان هیجانی است که سازندگان این تاب هیجان انگیز و البته ترسناک به دنبالش بودند. این تاب بزرگ که در دره **شاتور** در نیوزیلند نصب شده است، عنوان بلندترین تاب و البته دیوانه‌ترین وسیله تاب بازی جهان را به خود اختصاص داد! داوطلبان باید خود را به یک کابل فلزی ۲۰۰ متری متصل کنند و سپس شیرجه بزنند. در پایین‌ترین نقطه مسیر که سرعت به بالاترین حد خود می‌رسد، سرعت حرکت به ۱۴۵ کیلومتر در ساعت می‌رسد که برای فردی که تنها روی یک صندلی نشسته بسیار زیاد است. همین باعث شده که آن را صندلی مرگ هم بخوانند. اگر به دنبال هیجان بیشتری هستید، می‌توانید این کار را روی دوچرخه هم انجام دهید، و یا از سرسره بلندی که در کنار همین مسیر است به پایین بروید. همه اینها گزینه‌هایی است که این تیم هیجان زده برای شما تدارک دیده‌اند! وقتی همه آنها را امتحان کردید و دیگر برایتان تکراری شد، می‌توانید گزینه "پرواز روی دره" را امتحان کنید. این گزینه با یک سقوط از ارتفاع ۱۸۰ متری آغاز می‌شود که وقتی به نیمه راه می‌رسید، طناب کشیده می‌شود و شما را در مسیر دیگری بر فراز دره حرکت می‌دهد. سپس روی کابل سر می‌خورید تا به پایین دره برسید. تجربه کردن همه این تفریحات حدود ۲۹۹ دلار برای هر کدام از عاشقان هیجان هزینه خواهد داشت و البته احتمالاً ۱۰ سال هم از عمرتان کم می‌شود!

دونده افسانه ای

این مرد هندی **سمیر سینگ** نام دارد اما امروز همه او را به نام "**دونده با ایمان**" می‌شناسند. سمیر که یک دونده ماراتن است، چالش بسیار سخت و سنگینی را برای خود در نظر گرفت. او تصمیم گرفت مسافتی برابر ۱۰ هزار کیلومتر را در مدت ۱۰۰ روز و آن هم در گرمای سوزان بمبئی بدود. این دونده با انگیزه، نزدیک به سه ماه مسیرهای مختلفی را بین مناطق حومه‌ای بمبئی و مراکز تجاری و صنعتی هند می‌دوید و





خیلی از طرفدارانش مسافتی او را همراهی می‌کردند و یا لباس و تجهیزات به او هدیه می‌دادند. او هر روز را با هزینه‌ای کمتر از ۳ پوند می‌گذراند و فقط به فکر انجام این چالش بزرگ بود. اما بخت او را تا پایان مسیر همراهی نکرد و سمیر سینگ تنها ۳۶ کیلومتر مانده به پایان رسیدن مسیر ۱۰۰۰۰ کیلومتری دیگر نتوانست ادامه بدهد و جسمش او را یاری نکرد. او روز یکشنبه دیگر نتوانست مسیر را ادامه دهد و پزشکان فوراً برای درمان و رسیدگی به او اقدام کردند. وزن او بعد از سه ماه دویدن به ۴۰ کیلوگرم رسیده بود، مشکلات گوارشی و معده پیدا کرده و تب شدیدی داشت. آقای سینگ این چالش را از اواخر بهار آغاز کرده بود و از آن زمان هر روز مسافتهای طولانی ۱۰۰ کیلومتری را می‌دوید و حتی در روزهای بارانی نیز یک روز استراحت نکرد. او به دلیل بیماری در هفته‌های اخیر نتوانسته بود مسافتهای زیادی را طی کند و در نهایت می‌بایست در روز نهایی ۱۵۰ کیلومتر را طی می‌کرد تا خود را به برنامه‌اش برساند. اما این مرد ۴۴ ساله در آخرین روز توانست ۱۱۴ کیلومتر را بدود و تنها ۳۶ کیلومتر از هدف اصلی‌اش فاصله داشت که مجبور به توقف شد. "**ویکرام باتی**" که برگزار کننده کمپین آقای سینگ است اعلام کرد که او با وجود عفونتهای گوارشی و تب شدید توانست مسافت ۹ هزار و ۹۶۴ کیلومتر را در مدت ۱۰۰ روز بدود! آقای سینگ که برنده ۵ دوره ماراتنهای طولانی است اعلام کرد: "چالش ۱۰۰ کیلومتر دویدن در هر روز بسیار سخت است اما می‌خواستم حد و توان روح انسان را نشان بدهم. من توانستم ۹ ماه گذشته را صرف تمرین و دویدن کنم، بدون آنکه شغل و درآمدی داشته باشم. مردم خیلی به من لطف داشتند و با هدایای خود مرا حمایت می‌کردند". او افزود: "مدتهاست مادرم را ندیده‌ام، می‌دانم از دیدن چهره لاغر من ناراحت خواهد شد. اما بعد از به دست آوردن سلامتی و بهبودی کاملم قصد دارم این بار چالشی بزرگتر برای دویدن ۴۰ هزار کیلومتر را انجام بدهم".

خروس مزاحم

پیرمرد بازنشسته بعد از اینکه از خروس همسایه‌شان شکایت کرد، در نهایت محکوم شد و حتی دادگاه عبور او از مقابل منزل همسایه را برایش ممنوع اعلام کرد! این مرد ۵۶ ساله که **"نیل دیموت"** نام دارد، تهدید کرده بود که سر خروس همسایه را جدا خواهد کرد و الفاظ ناشایستی را هم هر روزه به صاحبان خروس بیان می کرد. نیل ادعا می کرد که خروس همسایه بیش از ۷۰ بار در هر ساعت آواز می خواند و این صدا برایش آزاردهنده است، تا این جای کار دادگاه مشکل چندانی با صحبتهایش نداشت، اما وقتی نیل ادعا کرد که این رفتار به دلیل اصلی نبودن و بریتانیایی نبودن این خروس است، دادگاه نظر کاملاً متفاوتی نسبت به شکایت او پیدا کرد. نیل ادعا می کرد که نژاد خروس همسایه از نوعی است که ذاتاً صدای بیش از حد بلندی دارند و همچنین در هر ساعت روز می خوانند، در حالی که خروسهای معمولی صدای کمتری داشته و فقط صبح و عصر می خوانند. همچنین به گفته چند تن دیگر از همسایگان مشخص شد که آقای نیل حتی یک بار بدون اجازه حصار حیاط همسایه را شکسته و وارد محوطه شده بود و وقتی همسایه به او اجازه نداده بود به خروسش نزدیک شود، او را مورد ضرب و شتم قرار داده بود. دادگاه در نهایت رفتار نیل را بسیار بچگانه و احمقانه دانست و اعلام کرد که حداقل تا ۲ سال نباید هیچ ارتباط مستقیم یا غیر مستقیمی با همسایه‌ها برقرار کند. همچنین حق ندارد به خروسها نزدیک شود. درنهایت قاضی دادگاه به شاکی پرونده گفت: "زندگی خیلی کوتاه است، سعی کن بتوانی مثل یک همسایه واقعی و خوب زندگی کنی!".



بادیگارد برای زمین

سازمان ناسا به دنبال استخدام فردی در سمت **"مسئول حفاظت سیاره ای"** است تا از سیاره زمین در برابر هر نوع خطر، هجوم و نفوذ و حتی حمله موجودات فضایی حفاظت کند و پول خوبی هم برای این کار پرداخت می کند! فردی که برای این سمت انتخاب می‌شود وظیفه دارد مطمئن شود که فضانوردانی که در ایستگاههای فضایی یا شاتلها مشغول هستند، اقمار یا سیارات دیگر را تصرف یا آلوده نمی کنند؛ همچنین هیچ چیز فرازمینی و بیگانه نیز نباید به زمین وارد شود. درنهایت، فرد انتخاب شده درآمد سالانه‌ای برابر با ۱۸۷ هزار دلار یا حدود ۱۴۱ هزار پوند به همراه مزایا دریافت خواهد کرد. در اطلاعیه ناسا نوشته شده است که هدف این شغل، جلوگیری از آلوده شدن محیط در اکتشافات انسانی و یا توسط رباتها است. ناسا سیاستهایی را برای حفاظت سیاره‌ای تدوین می کند که باید برای تمامی ماموریتهای فضایی اعمال شود تا از جابجایی آگاهانه یا ناآگاهانه اجزای ارگانیک به سیارات دیگر جلوگیری شود. همچنین باید از ورود هر نوع آلودگی فرازمینی به سیاره جلوگیری شود. خیلی‌ها معتقدند که جذب این نیروی جدید به دلیل اکتشافات آینده ناسا در حوزه یکی از اقمار سیاره مشتری به نام اروپا است. از اهداف این ماموریت ۲٫۷ میلیارد دلاری این است که از سطح این قمر نقشه برداری و بررسی کنند که آیا محیط روی سطح قمر می تواند برای سکونت مناسب باشد یا خیر. این شغل برای خیلیها یک رویای دیرینه است اما تنها افراد محدودی صلاحیت انتخاب آن را خواهند داشت. متقاضیان باید حداقل یک سال سابقه کار در یک مرکز رده بالای دولتی و همچنین تحصیلات بالایی در رشته فیزیک، مهندسی یا ریاضیات داشته باشند. باید دید در آینده چه کسی به عنوان محافظ سیاره زمین انتخاب خواهد شد.



پاداش واقعی، شخصیتی است که به عنوان یک انسان پیدا می کنیم • رابینز

مرد مافوق صوت



ایوز راسی نام این خلبان سوئیسی است. او شهرتش را از مدلهای هواپیما و دستگاههای پرنده‌ای که می‌سازد به دست آورده است. اما شهرت اصلی‌اش به دلیل دستگاههای پروازی است که برای خودش می‌سازد. او به دلیل اختراعات عجیب و غریبش در ساخت وسیله‌ای برای پرواز با سرعت زیاد در هوا به مرد موشکی معروف شده است و همانطور که در تصاویر می‌بینید، این لقب کاملاً برای او مناسب است. او توانست اولین فردی باشد که با یک موتور جت نصب شده روی کوله پشتی مخصوصش پرواز کند. بالهای این وسیله از فیبر کربن ساخته شده‌اند و عرض آنها حدود ۲ متر و ۴۰ سانتی متر است و چهار موتور جت روی آنها نصب شده است که البته مدل کوچکتری از موتور جتهای جنگنده هستند. اولین پرواز موفق او با این وسیله ۶ دقیقه طول کشید. آقای راسی توانست بعدها اختراعش را ارتقا دهد و در مدت ۱۰ دقیقه از روی کانال انگلستان پرواز کرد و به سرعت ۲۰۱ کیلومتر در ساعت دست یافت. اما این پایان کار آقای راسی نبود و می‌خواست باز هم سریعتر و فراتر پرواز کند. او توانست رکورد جدیدی برای خود ثبت کند و بر فراز کوههای پربرف آلپ پرواز کرد و توانست سرعت ۳۰۴ کیلومتر در ساعت را ثبت کند. چنین سرعتی برای پرواز با وسیله‌ای یک نفره، آن هم بدون کابین تقریباً محال است و انجام دادنش به دلیل خطر زیادی که دارد تقریباً برای هیچ کس قابل تصور نیست، چرا که کوچکترین اختلال در عملکرد دستگاه می‌تواند منجر به سقوط فرد از ارتفاع چند هزار متری شود!

علی ملکی

لذت خوردن ماهی طلایی





یک رستوران لوکس در دوبی ماهی با روکش طلای ۲۳ عیار برای مشتریان خود سرو می کند.

این اولین باری نیست که رستورانهای دوبی غذاهایشان را با روکش طلا سرو و از میهمانان خود پذیرایی می کنند. اما سرو ماهی با روکش طلا طرح جدیدی است که در برنامه سرآشپزهای برخی رستورانهای دوبی متداول شده است. بنابر آمارهای جهانی، مردم امارات عاشق طلا هستند و اکنون سرو چنین غذایی می تواند گردشگران و بومیان این شهر را غافلگیر کند. ماهی طلا در کنار طعمهایی چون سیر و زنجبیل، سس و پنیر به درخواست مشتریان ارائه خواهد شد و سفارش این غذا در رتبه اول برای تاجران و گردشگران مرفه است.

تجارت با پول داروی بیماران

انباردار بیمارستانی به بهانه خرید دارو و تجهیزات، برای خود، خانه‌ایی مجلل و خودروی لوکس خرید!

چندی پیش رئیس یکی از بیمارستانهای تهران با مراجعه به این کلانتری اعلام کرد که متوجه سرقت ۶ میلیارد تومانی از بیمارستان خود شده است. وی گفت؛ با توجه به رسیدن روزهای پایانی سال، تصمیم به انبار گردانی گرفتیم که مشخص شد مقدار زیادی دارو و پول از بیمارستان سرقت شده است. در بررسیهای بعدی هم معلوم شد پول نقدی از قسمت داروخانه بیمارستان صرف خرید داروهایی شده که وجود خارجی نداشته‌اند. با توجه به اینکه احتمال می رفت انباردار بیمارستان از این ماجرا خبر داشته باشد، ماموران به سراغ وی رفتند و در ادامه و با توجه به حساسیت موضوع تیمی از ماموران عملیات کلانتری به محل اعزام شدند و متهم را تحت بازجویی فنی و پلیس قرار دادند که وی به ناچار لب به اعتراف گشود.

او در بازجوییها گفت: یک شرکت ساختگی با عنوان فروش دارو ولوازم بهداشتی تاسیس کردم و به این بهانه ۶ میلیارد تومان از پولهای بیمارستان را برای خرید دارویی که وجود خارجی نداشت هزینه کردم، اما با این پولها برای خود در یکی از مناطق مرفه نشین تهران یک خانه بزرگ و یک دستگاه خودروی لوکس گران قیمت خریدم.



بعد از این اعترافها متهم برای انجام تحقیقات بیشتر در اختیار کارآگاهان پایگاه یکم آگاهی تهران قرار گرفته است.

دختری در جنگل یخ زد



جسد یک دختر دانشجوی اوکراینی پس از دو روز جستجو در جنگل پیدا شد.

این دختر ۲۱ ساله به نام "ایرنیا" که دانشجوی رشته پزشکی در اوکراین است، برای عیادت مادرش در مسیر رفتن به بیمارستان در شمال این کشور بود که راننده اتوبوس، پس از طی مسافتی به خاطر اینکه وی پول نداشت ساعت ۴ صبح او را مجبور کرد در منطقه‌ای دور افتاده و در دمای ۲۰ درجه زیر صفر از اتوبوس پیاده شود. خواهر ایرنیا در این باره گفت: او قصد داشت مادر بیمارمان را که به التهاب ریوی مبتلاست و حالش روز به روز بدتر می شد ملاقات کند اما از آنجا که برای رسیدن به اتوبوس عجله داشت، فراموش کرد کیف پولش را با خود ببرد و از این بابت از راننده عذرخواهی کرد، اما راننده او را یک دروغگو خطاب کرد. در تحقیقات هم معلوم شد که ایرنیا راهی نداشت جز اینکه پیاده شود و در جاده تاریک جنگل راه برود تا به مقصد برسد، اما متاسفانه در مسیر راه ناگهان پایش لغزید و درون چاهی افتاد و از سرما جان سپرد. قابل ذکر است در صورت اثبات اتهام راننده او به اشد مجازات محکوم خواهد شد.

مرگ منشی در دفتر فیلمسازی



دختر شهرستانی که برای کار به تهران آمده بود در یک دفتر فیلمسازی به زندگی خود پایان داد.

چندی پیش یکی از کارمندان شرکت فیلمسازی در خیابان قریب وارد شرکت شد اما به محض ورود با جسد حلق آویز شده منشی ۲۴ ساله شرکت روبرو شد. با مشاهده این صحنه دردناک او بلافاصله با پلیس تماس گرفت و موضوع از سوی ماموران کلانتری ۱۴۸ انقلاب به بازپرس کشیک قتل و تیم تحقیق اعلام شد. در تحقیقات اولیه مشخص شد که دختر جوان از شهرستان برای کار به تهران آمده و در شرکت فیلمسازی به عنوان منشی مشغول به کار شده و از آنجایی که جایی برای زندگی نداشته شبها در همان شرکت می خوابیده و به دستور بازپرس شعبه دوم دادسرای امور جنایی تهران تحقیقات در رابطه با مرگ خانم منشی ادامه دارد.

مرگ به خاطر زیبایی



دختر جوانی که برای جراحی زیبایی بینی به یکی از بیمارستانهای بوشهر رفته بود، به طرز مشکوکی جان سپرد.

خانواده این دختر اظهار داشتند، سهل انگاری از سوی فردی که تکنسین اتاق عمل بود و بدون داشتن تخصص، اقدام به عمل جراحی کرده بود سبب مرگ دخترمان شد و باید مجازات شود. خواهر "سوده" هم در این باره گفت، من و خواهرم برای عمل زیبایی بینی به مطب یک دختر در بوشهر مراجعه کردیم، اما پس از گرفتن نوبت از منشی به فرد دیگری که در همین مطب بود معرفی شدیم. ایشان هم پس از معاینه من و خواهرم دستور گرفتن عکس از بینی را دادند و ما هم بعد از تهیه عکس حدود یک ماه بعد دوباره به مطب مراجعه کردیم و او پس از مشاهده عکس به ما نوبت عمل داد و گفت شانزده میلیون تومان به شماره کارت فرد دیگری به عنوان هزینه عمل دو نفرمان واریز کنیم. روزی که به بیمارستان رفتیم هم اول خواهرم سوده به اتاق عمل رفت که متاسفانه ساعتی بعد خبر فوتش را به ما دادند و... تحقیقات بیشتر همچنان ادامه دارد.

گزارش تصویری

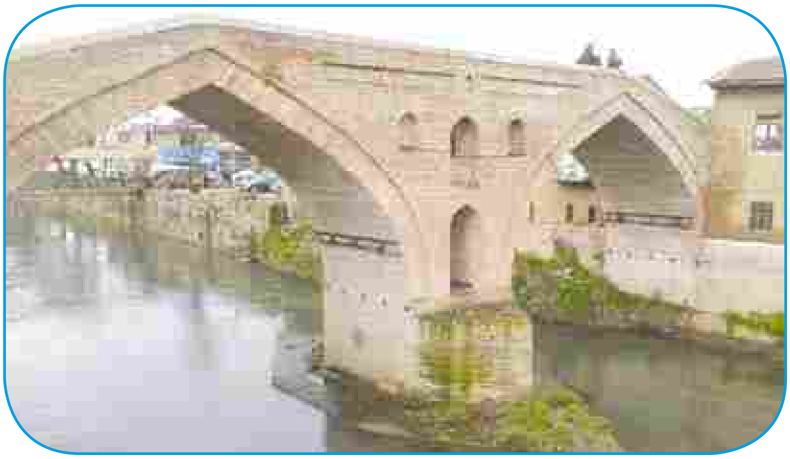
لنگرود، ونیز ایران

عکس: کریم ملکی

ساعت ۹ صبح یک روز بارانی حضور در بازار لنگرود و دست به دوربین شدن در طول مسیر عکسهایی را جان بخشید که دیدنش حال و هوای هر بیننده‌ای را شاداب می کند و مرحله بعد هم حضور در بازار شهر لنگرود است و جنب و جوشی که مثال زدنی است و هر گوشه‌ای از آن خاطره‌ای را جان می‌بخشد.در سفر اخیر از گشت و گذارم چند عکس گرفته ام که می بینید.وقت کردید شما هم سری به ونیز ایران بزنید.



رودی که با دیدنش یاد ونیز می‌افتیم



پل خشتی لنگرود که شاه عباس در آنجا لنگر انداخت(عکس بزرگش را در روی جلد می بینید)



نان محلی در بازار لنگرود



وقتی مرغ گران می‌شود مرغهای محلی ارزش پیدا می کنند



ماهی و جنب و جوش صیادان فروشنده



دسترنج زنان سبزیکار لنگرودی



کبوتران چشم انتظار روزی در امام زاده آقا سید حسین



گلهای گلخانه‌ای و رونق زیبای بازار

کسی به فرجام زندگی آگاه نیست، عبادتش بی معنی است
● حکیم فردوسی خردمند

زنت را بترسان و رئیس باش!

مصطفی گلیاری



دوازده سال پیش که **ساحل** ۲۶ ساله بود، از باشگاه بیرون آمد. هفته‌ای سه بار به باشگاه می‌آمد. یک ماه بود که سنگینی نگاه جوانی را حس می‌کرد که یا سر راهش می‌ایستاد یا از دور دنبالش می‌آمد. آن شب ساحل تند راه می‌رفت. نیمی از راه را پیموده بود که نزدیک بود جیغ بکشد چون جوانی نمایان شد و گفت سلام. ساحل فهمید که این صاحب همان نگاه فضول است. قبل از اینکه واکنش نشان دهد، زنی چادری هم نمایان شد و با دیدن نگاه هراسان ساحل، لبخند زد و گفت: "نترس! غریبه که نیستیم. این برادرمه. اسمش **نعمته**. منم **هاجرم**، خواهرش. نعمت تو رو توی خیابون دیده و عاشقت شده. یک ماه مراقبت بوده و فهمیده دختر نجیب و خوشگلی هستی. خودش نجیبه و روش نشد تنهایی بیاد ازت خواستگاری کنه..." یکریز حرف می‌زد. از شغل و درآمد و اخلاق برادرش تعریفها کرد. ساحل گفت: "باید با بزرگترم حرف بزنین. من اجازه ندارم درباره خواستگار حرف بزنم." و عذرخواهی کرد و رفت. هاجر گفت: "بزرگترهاش از خداشونه دومادی مثل تو داشته باشن."

هفته بعد خانواده نعمت به خواستگاری ساحل رفتند و ساحل را بی‌دردسر و آسان، سر سفره‌ای نشاندند که به سفره بخت معروف است.

نعمت تا ۲۲ سالگی در روستایی دوردست و بدون امکانات زندگی می‌کرد. یکی از فامیلهای او در تهران کارگاه نجاری داشت. نعمت به تهران آمد و پس از سه سال برای خودش کارگاهی راه انداخت و مستقل شد. ساحل بچه تهران است. در محله رسالت متولد و بزرگ شده. قبل از ازدواج مدیر داخلی یک شرکت خصوصی بود. نعمت ده روز پس از عقد و عروسی گفت: "زن خوب زنیه که بمونه تو خونه و بچه‌ها رو تربیت کنه تا مرد با خیال راحت خونه رو بهش بسپره و بره بیرون دنبال یه لقمه نون." ساحل گفت: "زن باید کار کنه تا دستش جلو شوهرش دراز نباشه." نعمت دستش را دراز کرد و سیلی غیرمنتظره‌ای زد و گفت: "زن همیشه باید محتاج شوهرش باشه وگرنه زبون‌دراز و پرخاشگر میشه."

ساحل در فرصتی که تنها بود، به خواهر نعمت تلفن کرد و گفت نعمت مرا زده و گفته نباید بروی سر کار. هاجر گفت: "همه مردها زنشونو می‌زنن. زن باید زرنگ باشه و حرفی نزنه که شوهرش دست روش بلند کنه. درباره کار نکردن زن راست میگه. به نفع خودته. زن خانه‌دار ساعت ده صبح بیدار میشه و تا شب که شوهرش بیاد، کاری جز پخت و پز نداره. بقیه وقتشو تلویزیون تماشا می‌کنه. لگد به بختت نزن. استعفا بده و بشین تو خونه حالشو ببر." ساحل تصمیم گرفت با مادر خودش حرف بزند و از او کمک بخواهد اما از همان وقتی که نعمت سیلی زد، ترس سیاهی احاطه‌اش کرد. از او وحشت داشت. شماره مادرش را گرفت. در دسترس نبود. نگاه نعمت در ذهنش نقش بست که مثل آتش شده بود. نعمت در خیال ساحل گفت: "حالا دیگه کارت به جایی رسیده که از من به مادرت شکایت می‌کنی؟" ترسی قوی‌تر به حلقش چنگ انداخت. به خودش گفت: "می‌ترسم شکایت کنم."

فردا صبح نعمت دیر سر کارش رفت. ساحل جرأت نکرد به شرکت برود. نعمت ساعت ده صبح از او پرسید: "استعفا دادی؟" ساحل گفت: "نه هنوز. امروز می‌خواستم برم بگم دیگه نمیام." نعمت گفت: "لازم نیست چیزی بهشون بگی. وقتی نری خودشون می‌فهمن." ساحل گفت: "به هر حال باید برم تسویه حساب و خداحافظی کنم." دست نعمت بالا رفت و با سیلی پایین آمد: "اونجا با کی سر و سرّ داری که دلت براش تنگ شده؟ فکر کردی خرم؟ می‌خوای به بهونه تسویه حساب بری شرکت و با اون یارو قرار مدار بذاری که از این به بعد همدیگه رو چطور ببینین." ساحل گفت: "چرا تهمت می‌زنی. چرا ناحق میگی؟" نعمت موی او را کشید و سرش را به دیوار کوفت: "اگه ریگی تو کفشت نیست چرا اصرار داری بری شرکت؟" دماغش خون آمد. لبش جر خورد. صورت و دست و بازویش کبود شد. روی زمین افتاده بود و التماس می‌کرد: "غلط کردم."

ساحل از رنجی که می‌کشید، چیزی به مادرش نگفت. هرکس از او می‌پرسید زندگی متأهلی چطور است، چشمهایش را درخشان می‌کرد و می‌گفت: "بهشت واقعی!" او پیوسته واهمه داشت که مبادا با کسی درد دل کند و حرفهایش لو برود و به گوش نعمت برسد. رفتار نعمت هم روز به‌روز ترسناک‌تر می‌شد. ساحل استرس جدیدی هم داشت. او باردار بود و به دلیل کتکهایی که می‌خورد، نگران بود که مبادا بچه‌اش بیفتد یا ناقص متولد شود.

جور دیگر:

در جور دیگر ترجیح می‌دهیم که افراد برای ازدواج دارای فرهنگهای مشترک باشند. حواسمان هست که توجه داشته باشیم کسی که خواهان ماست، عقل خود را در چه فرهنگی کسب کرده. در این قصه نعمت و ساحل عقل خود را در دو فرهنگ مختلف کسب کرده‌اند. برای مثال در فرهنگ ساحل کار درستی نیست که مردی دنبال دختری بیفتد و او را زیر نظر بگیرد. خواستگاری کردن در خیابان شاید در برخی از فرهنگها اشکال نداشته باشد اما در فرهنگ ساحل کار جالبی نبود. نعمت آدم سمجی بود و آنقدر برای ازدواج پیگیری کرد تا آخرش خانواده ساحل قبول کردند. در جور دیگر وقتی می‌گوییم نه، یعنی نه اما در ناجوری دیگر وقتی می‌گویند نه، یعنی اگر اصرار کنی، می‌گویم بله!

نعمت نشان داد که مردی متعصب و عصبی

هر چیز اخروی دیدنش بزرگ‌تر از شنیدنش است

امام علی (ع)

است. همسرش را می‌ترساند تا بتواند به او امر و نهی کند. خواهرش هم او را تأیید می‌کند و می‌گوید همه مردها دست‌بزن دارند. همین موضوع نشان می‌دهد که نعمت و خواهرش عقل خود را در جایی کسب کرده‌اند که کتک‌زدن زن کاری عادی و عادلانه است. نعمت از ساحل زهر چشم گرفت طوری که او درباره رفتار نعمت چیزی به مادرش نگفت حتی حقیقت را برعکس کرد و گفت زندگی با نعمت بهشت است. ساحلی که جور دیگر می‌بیند، با اولین رفتار ناشایست نعمت، پدر و مادر خودش را خبر می‌کند. اگر آنها هم اهمیت ندادند، پیش بزرگتر دیگری می‌رود. و اگر باز هم سودی نداشت، به قانون پناه می‌برد.

شکّاک و تهمت‌زن:

ساحل دختری به دنیا آورد. اسمش را گذاشتند اختر. کپی ساحل بود. نعمت اخم داشت. فکری سیاه وارد ذهنش شده بود و آزارش می‌داد. شبی به اختر سه ماهه خیره شد و به ساحل گفت: "از کجا معلوم این دختر من باشه؟ تو فامیل ما اولین بچه همه پسر بوده." ساحل گفت: "آقا نعمت این حرف رو نزن. خدا غضبش می‌گیره. واسه اینکه خیالت راحت شه، برو آزمایش دی.ان.ای بده." نعمت به اتاقی دیگر رفت و دو ساعت بیرون نیامد. ساحل پیش او رفت و گفت: "بی‌زحمت چند دقیقه پیش بچه باش برم حموم. می‌ترسم نمازم قضا بشه." نعمت کمی او را نگاه کرد و پرسید: "چرا واجب‌الغسل شدی؟ تا چشماتو درنیاوردم راستشو بگو." ساحل گفت: "تر و خشک کردن یه بچه آدمو خواه ناخواه نجس می‌کنه." نعمت خیز برداشت. سیلی زد و گفت: "فکر کردی من خرم؟ ساعتهایی که من بیرونم و دارم جون می‌کنم تا خرج تو و دخترت رو دربیارم، با غریبه‌ها خلوت می‌کنی؟ انگار دوس داری روی صورتت اسید بپاشم؟"... آن روز ساحل با خون غسل کرد.

هفته‌ها و ماهها گذشتند. نعمت خوبتر نشد و بدتر شد. ساحل حق نداشت با فامیلهای مذکر خودش رفت‌وآمد کند. دختر خواهرش تازه ازدواج کرده بود. نعمت به ساحل دستور داد که هرجا که شوهر او هست، تو نباید باشی چون هیز است. یک جوری هم به تو نگاه کرد که فهمیدم قبلاً با هم روابطی داشته‌اید. او به ساحل امر کرده بود که با عمو و دایی و شوهر عمه و شوهرخاله هم نباید حرف بزند چون همگی هیز و چشم‌چران هستند. یک بار شوهر خاله از دستپخت و سلیقه ساحل تعریف کرد. نعمت بعد از رفتن مهمانها خفت ساحل را گرفت و گفت اقرار کن که با شوهرخاله‌ات رابطه داری. ساحل گریه و التماس کرد که به قرآن قسم او مرد بافرهنگ و مقیّدی است. نعمت مشت محکمی به سر او کوفت و با

نعمت تردید ندارد که اگر زنی شاغل و صاحب درآمد شود، زبانش دراز می‌شود و دم درمی‌آورد در این صورت مرد نمی‌تواند زنش را کنترل کند...

اخم و عصبانیت گفت: "تو غلط می‌کنی ازش دفاع می‌کنی. وای به حالت اگه دستم به ریگی برسه که تو کفش داری!"

ساحل هرگز پول نقد نداشت. کارت بانکی هم نداشت. نعمت به اسم خودش حسابی باز کرده و کارتش را به ساحل داده بود. هرچه که ساحل خرج می‌کرد، پیامک آن برای نعمت می‌رفت. شب از ساحل حساب کتاب می‌کشید تا معلوم شود واقعاً روغن خریده یا پول روغن را برای چیز دیگری خرج کرده. نعمت سالی دو بار برای ساحل و اختر لباس می‌خرید. اختر اعتراض می‌کرد که بگذار با سلیقه خودم باشد. نعمت محکم روی دست او میزد که حرف نزن!... رابطه نعمت و دخترش بسی بد بود. پدرش او را به آسانی به گریه می‌انداخت. نقطه ضعفهایش را می‌شناخت و روی آنها سوهان می‌کشید. از ویژگی‌های کودکان ده دوازده ساله این است که به طور فطری به مذهب گرایش دارند. اختر هم روسری سر می‌کرد و نماز می‌خواند. پدرش از بس مسخره‌اش کرد اختر نماز و روسری را کنار گذاشت. حالا هم دختری عصبی و افسرده است که هر وقت پدرش را ببیند، ضربان قلبش بالا می‌رود و کف دستش چشمه عرق می‌شود.

روزی نعمت به مادر و دختر اجازه داد به بازار بروند و کفش بخرند. آنها با آژانس رفتند و خریدند و با دربست برگشتند. نعمت یک ساعت بود پشت پنجره ایستاده بود و کشیک می‌کشید تا ببیند ساحل و اختر با چه برمی‌گردند؟ آیا کرایه می‌دهند یا با راننده خوش‌وبش می‌کنند و پولی نمی‌دهند؟ راننده چه شکلی است؟ از این جوانهای قرتی است که با زنها جسورند یا از آن پیرهای آب زیرکاه است که یواشکی مخ زنها را می‌زنند؟ آن روز ساحل و دخترش با پراید مسافرکش به خانه برگشتند. راننده پیر بود. کرایه هم گرفت و حرفی اضافه گفته نشد. نعمت اینها را دید و وقتی که آنها وارد خانه شدند، جواب سلام ساحل را با سیلی داد و به جانش افتاد. اختر گریه می‌کرد و اعصابش به هم ریخته بود. هر بار از پدرش می‌خواست مادرش را نزند، لگد تحویل می‌گرفت. ساحل تاب کتکها را نیاورد و بیهوش شد. اختر جرأت کرد و به دایی حسن تلفن کرد. دایی شتابان آمد و با دیدن خواهر کتک خورده‌اش غیرتی شد و از نعمت پرسید: "بی‌انصاف چرا اینجور زدیش؟" نعمت گفت: "خوش ندارم زنم با ماشین شخصی بیاد خونه. صد بار بهش گفتم تاکسی تلفنی بگیر. مگه میره تو مخش؟ میگه راننده پیر بود. این نادون نمی‌دونه که شیطان پیر و جوون نمی‌شناسه. آقا تو خودت خوشت میاد زنت هر بار میره بیرون با ماشین شخصی بیاد خونه؟ از کجا معلوم رفیقش نباشه و واسه خر کردن من نگه مسافرکشه؟"

برادر ساحل دربرابر استدلال نعمت کم آورد و سرش را پایین انداخت. پس از ثانیه‌هایی درنگ به ساحل گفت: "خب مگه مرض داری که با شخصی میای خونه؟ من خودم یه بار مهری(زنش) با شخصی اومد. از تو ماشین صدای موزیک میومد. همچین مهری رو زدم که دماغش شیکست. بعد به همه گفت جراحی زیبایی کرده."

جور دیگر:

ساحل شوهر خوبی نداشت. به سوءظن دچار بود. همسرش را بی‌هیچ دلیل مستندی میزد حتی به بارداری ساحل هم رحم نمی‌کرد. برایش مهم نبود بلایی سر بچه بیاید با این‌حال ساحل تحمل می‌کرد و به همه می‌گفت: "یه شوهر دارم دوّمی نداره!" او بعداً شاید نتواند بگوید "تا حالا دروغ می‌گفتم که شوهرم عالی است. باور کنید که او دشمن جان من و اختر است." نعمت به خودش مشکوک است که به ساحل شک دارد. او مطمئن است که ساحل اهل خلاف نیست. مطمئن است که اختر دختر اوست اما چون به خودش اطمینان ندارد، کمبودهایش را با سرکوفت و تهمت جبران می‌کند. همین کمبود باعث شده نتیجه بگیرد همه چشم‌چران هستند. او برای اینکه بتواند زنش را زیر نفوذ خودش بگیرد، به او پول نمی‌دهد. کتکش هم می‌زند. در جور دیگر شوهرها برای مجذوب کردن همسرشان او را درک می‌کنند، سرکوفت نمی‌زنند، محبت می‌کنند، قربان صدقه می‌روند، در دادن پول و کادو هم خسیس نیستند. نعمت بسی ناجور است. بلد نیست با دخترش چطور رفتار کند. او را می‌رنجاند و می‌گریاند. نعمت جوری است که ساحل نمی‌تواند به هیچ‌یک از سازهای او برقصد. به این حرفش دقت کنید: "راننده چه شکلی است؟ از این جوانهای قرتی است که با زنها جسورند یا از آن پیرهای آب زیرکاه است که یواشکی مخ زنها را می‌زنند؟"

یعنی چه راننده جوان باشد چه پیر نعمت ایراد می‌گیرد. برادر ساحل هم ساکن سرزمین ناجورهاست چون خودش هم زنش را می‌زند و ماشین شخصی را برای زن عیب می‌داند. همسرش هم ناجور است چون وقتی مشت شوهرش دماغش را می‌شکند، حقیقت را پنهان می‌کند ضمناً خوشحال است که چون دماغش

بقیه در صفحه ۶۵



ققنوس عشق زنده شد

مصطفی گلیاری

تمامی اسامی مستعار و هرگونه تشابه، اتفاقی است

وسط راهرو دانشکده شلوغ بود. دعوا شده بود. از حراست آمدند و دو نفر را بردند. یکی‌شان را می‌شناختم. **مجید** بود که ترم سه بود. ما ترم یک بودیم. یک ماه از شروع ترم گذشته بود. آن یکی را تا آن روز ندیده بودم. شاید دانشجوی دانشگاهی دیگر بود. می گفتند دو کلمه با مجید حرف زده و دعوایشان شده. مجید دوست لیلا بود. من و لیلا در خوابگاه هم‌اتاق بودیم. وقتی که مجید و آن غریبه را بردند، لیلا آنجا نبود. راهرو را تا ته رفتم. او را دیدم که پشت دیوار بود. گفتم: "مجید با یکی دعواش شد." نگاهش ترسیده بود. صدایش کمی می‌لرزید. پرسید: "اون یارو طوریش شد؟" تعجب کردم که چرا به‌جای اینکه نگران مجید باشد، نگران آن غریبه است. فهمیدم لیلا او را می‌شناخته که خودش را قایم کرده بود. یادم آمد یک‌بار گفته بود ده روز قبل از اینکه به دانشگاه بیاید، قرار بود با پسرخاله‌اش عقد کند ولی به هم خورد. حدس زدم آن غریبه همان پسرخاله‌اش باشد. گفتم: "بچه‌ها جداشون کردن. کسی آسیب ندید. از حراست اومدن هر دو رو بردن." پرسید: "حالا چی میشه؟" گفتم: "از اونا می‌پرسن چرا دعواتون شد، اونام دلیلش رو میگن." حرفی نزد. گفتم: "نکنه این غریبه همون پسرخالت باشه؟" نگاهش خیس شد: "خودشه ولی هرچی بین ما بوده، تموم شده. تو میگی من رو هم صدا می کنن حراست؟" گفتم: "اگه صدات کردن بگو با پسرخالت هیچ صنمی نداری و مزاحم زندگیت شده." لیلا با درنگ پرسید: "راجع به مجید چی بگم؟" و ادامه داد: "به خدا با مجید هیچ صنمی ندارم."

شب در خوابگاه به لیلا دلداری می‌دادیم که حتماً چیز مهمی نبوده که تو را نبردند حراست. دلشوره داشت. یاس به او گفت: "حالا پسرخالت به همه فامیل میگه دوست پسر داری." لیلا جواب نداد. یاس گفت: "منم مشکل تو رو دارم. پسر عموم خاطرم رو می‌خواد. خیلی بی‌ریخت و بی کلاسه. ازش بدم میاد. به خودشم گفتم ولی دست‌بردار نیست. منم مثل تو دوست پسر دارم." لیلا توی خودش بود. جواب نداد.

صبح لیلا عصبی بود. مجید پیام داده بود که دنبال رابطه دردسرساز نیست و حوصله دخترهایی را ندارد که پسرخاله‌های غیور دارند. لیلا جواب داده بود خیالپرداز نباش چون با تو صنمی ندارم. خیلی هم بی‌ادب و عقب‌افتاده هستی که غیرتی شدی و به پسرخاله من حمله کردی. بعد مجید را دیلیت اکانت کرد. حال لیلا بد بود. او را راضی کردم به دانشکده برویم. در راه به او گفتم درباره جعفر حرف بزند. گفت: "از وقتی که عقد به‌هم خورد تا حالا ندیده بودمش. لاغر شده بود." پرسیدم دوسش داری؟ نگاهش خشن شد و گفت ازش متنفرم.

غروب از دانشکده بیرون آمدیم و رفتیم سمت خوابگاه. گفتیم قسمتی از راه را پیاده برویم. هر دو ساکت بودیم و زود خسته شدیم. ایستادیم برای تاکسی گرفتن. نیم ثانیه هم نشد که یک پراید جلو ما ایستاد. یک نفر جلو نشسته بود که کلاهش را پایین کشیده بود و خواب بود. من و لیلا عقب نشستیم. یک مسافر دیگر دوید سمت ماشین و همان مسیر ما را گفت ولی راننده راه افتاد و سوارش نکرد. هول برم داشت. گفتم چرا سوارش نکردی؟ مسافری که جلو نشسته بود، کلاهش را درآورد و سرش را برگرداند. من ترسیدم ولی لیلا بیشتر از من ترسیده بود. وقتی فهمیدم او جعفر یعنی پسرخاله لیلاست، ترسم ریخت. لیلا به او گفت: "چرا دنبالم می کنی؟" جعفر گفت: "ناسلامتی فامیلیم ها!" لیلا گفت: "من اگه فامیل نخوام باید کیو ببینم؟ چرا اومدی دانشگاه و آبروی منو بردی؟" جعفر گفت: "من از تو اسم نبردم. پس چرا باید آبروی تو بره؟" لیلا گفت: "مجید یعنی همونی که باهاش دعوا کردی، به من گفت تو پسرخاله منی. اگه از من اسم نبردی، از کجا فهمید؟ مطمئنم که بهش گفتی فامیل منی." جعفر گفت: "من از اون عاشقای قدیمی هستم که روی حرف محبوبم حرف نمی‌زنم. باشه! تو راس میگی و من به مجید گفتم فامیل تو هستم." لیلا چهره در هم کشید: "از این حرفا چندشم میشه." جعفر گفت: "چرا قبلاً چندشت نمی‌شد؟ خودم بگم چرا؟" لحن لیلا خیلی تند و عصبی شد: "دیگه حرف نزن! ساکت باش! منو یاد اون روزها ننداز. آقا نگه‌دار من پیاده میشم." جعفر گفت: "معذرت می‌خوام. خودمم وقتی یاد اون مسائل میفتم بدحال میشم."

کسی حرفی نمی‌زد. راننده رادیو را روشن کرد. اخبار ورزشی بود. به کانال دیگری زد. سخنرانی بود. رادیو را خاموش کرد. به خوابگاه نزدیک بودیم. لیلا به راننده که حدس می‌زدم دوست جعفر باشد، گفت: "آقا نگه‌دار. پیاده میشیم."

جعفر گفت: "کاش بذاری یه خورده بچرخیم و حرف بزنیم." لیلا خشن گفت: "آقا گفتم نگه‌دار!" جعفر گفت: "بعد از اون لازمه توضیح بدم تا منو برای گناه نکرده، مجازات نکنی." لیلا لای در را باز کرد و گفت: "توقف می کنی یا خودم رو بندازم پایین؟" جعفر به راننده اشاره کرد. ماشین ایستاد. لیلا پرید پایین. من هم پیاده شدم. جعفر گفت: "لطفاً با لیلا حرف بزن و قانعش کن نیم ساعت وقت بده باهاش حرف بزنم." جوابش را ندادم. رفتم طرف لیلا. بقیه راه را تا خوابگاه پیاده رفتیم. لیلا گریه می کرد. به او دستمال دادم و گفتم: "جعفر خوش‌تیپ و مهربونه. چی شد که ازش بدت اومده؟" گفت: "شقایق، راحتم بذار."

لیلا در خوابگاه به بقیه گفت سردرد دارد. روی تختش افتاد. هم‌اتاقی‌های ما یواشکی از من می‌پرسیدند طوری شده؟ به مجید و دعوایش ربط دارد؟ مجید چه نامرد است که تا دعوا شد، رفت با بهناز رفیق شد. من نمی‌دانستم جریان بهناز چیست. بعداً فهمیدم که همان روز با بهناز رفیق شده. بچه‌ها می گفتند درباره لیلا حرفهای ناجوری به بهناز زده. به آنها اشاره می کردم که چیزی نگویید. ناچار ساکت شدند. بعد برای شام به رستوران خوابگاه رفتند. من ماندم پیش لیلا. با پلک بسته قصه خودش و جعفر را تعریف کرد:

"تو شهرستان ما قوم و خویشها تو یک محله زندگی می کنن. جعفر اینا نزدیک ما بودن. پنج سال بزرگتره. تو بازیها همیشه مراقبم بود. بزرگتر که شدم، دیدم دوستش دارم. اونم دوستم داشت. به مادرش گفت و اومدن خواستگاری. هیچ مشکلی هم نبود. بزرگترها قرار گذاشتن قبل از اینکه دانشگام شروع بشه عقد کنیم. سالن گرفته بودیم. کلی مهمون دعوت کرده بودیم. من و جعفر و خونواده‌هامون رفته بودیم محضر. چند دقیقه قبل از اینکه بریم سر سفره بشینیم، تلفنش زنگ خورد. رنگش پرید. به اون طرف خط گفت "شما زحمت نکشین من خودم همین حالا میام پایین." و از بابای من و پدر خودش اجازه گرفت که چند لحظه بره بیرون. و دوید و رفت. خاله از پنجره نگاه کرد. گفت سوار یه پراید سفید شد. منم رفتم نگاه کردم. پراید راه افتاد. هرچی

به گوشـیش زنگ زدیم، خاموش بود. خیلی نگران شدیم. به همه‌جا زنگ زدیم و دنبالش گشتیم. حتی با پلیس هم تماس گرفتیم و مشـخصاتش رو دادیم. عقد به‌هم خورد. من و مادرش و خواهرهاش نشسته بودیم به گریه. نزدیک نصفه‌شـب از کلانتری زنگ زدن گفتن پیداش کردن."...

لیلا کمی اشک ریخت و ادامه داد:

"یـه نفر به پلیس زنـگ زده بود که توی فلان باغ یه دختر و پسر مست کردن و کارهای نامشروع می‌کنن. منکرات میره سروقتشـون. نگو که جعفر و یـه زیدی اونجان. دویدیم رفتیم کلانتری. جعفر تو هپـروت بود. گفتن روانگردان و مشـروب خورده. دختـری که باهاش گرفته بودنـش، از کارمنداش بود. گریه می‌کرد و می‌گفـت جعفر اغفالش کرده. مادرش هـم اومده بود. هاوار می‌کشـید که جعفر آبرومـون رو برد. بابام به پدر جعفر گفت: "صلاحه که دیگه هیچ رفت‌وآمدی نداشته باشیم. قبلاً فامیل بودیم، حالا غریبه‌ایم." حال من خیلی بد شـد. پیش روانپزشک و مشاور رفتم. هنوز از اون جریان زخمی هسـتم. اگه با مجید دوست شـدم، از لجبازی بود ضمناً می‌خواستم سرم گرم باشه تا کمتر فکر کنم..." به تخت مشت زد. گفتم: "از جعفر نپرسیدی جریان چی بوده؟" لیلا گفت: "پرسـیدن نداشت. جعفر که ظاهر مثبت و مثلاً معتقدی داره، منشی خودشو گول زده بود و درست شب عقد باهاش قرار آخرین شب مجردی رو گذاشته بود. جعفر رو از کلانتری بردن زندون و ازش خبری نبود."

لیـلا سـرش را در بالش مخفی کرد و اشـک ریخت. بـا خودم فکر کردم اصلاً منطقی نیسـت که کسـی از پای سفره عقد برود پی گودبای پارتی مجردی. این را به او گفتم. گفت: "دیگه برامم مهم نیسـت." گفتم: "شاید براش نقشه کشیده بودن تا عقد تو رو به‌هم بزنن. اگه جعفر اغفالش کرده بود، زندونی میشد. واسه مشروب و روانگردان هم باید حبس می‌کشـید. با خودت فکر نکردی چرا آزاد شد؟" سرم داد کشید: "لعنتی راحتم بذارا!"

رفتم رستوران. دوستانم داشتند نیمرو می‌خوردند. بوی روغن سوخته میداد. کمی ته‌دیگ و آب خورش خریدم. نمی‌فروخت. گفتم پول چلوخورش بگیر ولی بـه من کمی ته‌دیـگ و آب خورش بده. با بشـقابم رفتم کنار بچه‌ها نشستم. می‌دانستم منتظرند درباره لیـلا حرف بزنم. قبل از اینکه چیزی بپرسـند، گفتم: "سـرش خیلی درد می‌کرد. مسکّن خورد و خوابید." یاس پرسـید: "جریانش چیه؟" گفتـم: "منم اندازه شـما می‌دونم." یاس گفت: "ولی این مجید هم خیلی نامردی کرد." خواسـتم جواب ندهم ولی گفتم: "بین لیـلا و مجید چیزی نبوده." یـاس ابرو بالا انداخت و گفت: "اگه چیزی نبوده چرا اینجور ناراحته؟" گفتم: "حالش به دانشکده ربط نداره."

وقتـی به اتاق بر گشـتیم، لیلا خواب بود. ما هم کمی درس خواندیم و خوابمان برد. صبح زود صدایی شـنیدم و از خواب پریدم. لیلا را دیدم که شامپو از دسـتش افتاده بود. داشـت می‌رفت دوش بگیرد. پلک بستم و سعی کردم خوابم ببرد. فایده نداشت. بلند شـدم و کتری را به برق زدم. دسـت و رویم را شستم. جلو حمام ایسـتادم و گفتم: "لیلا زود باش. دارم صبونه میذارم." گفت باشـه. به اتاق برگشتم. چای دم کردم و جزوه درس آن روز را برداشـتم و مشـغول شدم. یک وقت به ساعت نگاه کردم دیدم لیلا خیلی دیر کرده. رفتم سراغش. صدایش کردم. جـواب نداد. لای در را بـاز کردم. خون دیدم. جیغ کشیدم و کمک خواسـتم. یکی از بچه‌ها دست لیلا را گرفـت و گفت: "مُرده! بدنش یـخ کرده." گفتم: "چـرت نگو. زنده‌س. مگه نمی‌بینی خونش جاریه؟ پس قلبش کار می‌کنه." بالای زخم دستش را با بند لیف بستم. یکی از دوستان به اورژانس زنگ زد. به لیلا لباس پوشـاندیم و او را به اتاق خودمان بردیم. رویـش را با پتو پوشـاندیم... اورژانس آمد. گفتند زنده است. بخیه زدند و او را بردند. مرا هم به‌عنوان همـراه بردند. بـه او دو واحد خـون تزریق کردند. دکتـر نگران بود که مبادا قرص هم خورده باشـد. گفتم: "صبح که می‌رفت حموم مثل کسـی نبود که قرص خورده باشه. اگه قرص خورده بود، لازم نبود رگش رو بزنه." دکتر از حرفم بدش آمد چون گفت: "اینجا رو خلوت کن برو بیرون!"

یک سـاعت بعد لیلا چشم باز کرد. صدایش خیلی ضعیف بود. پرسید: "زنده موندم؟" گفتم: "نه! مُردی، منم یکی از فرشـته‌های بهشتم." یک ریزه لبخنـد زد. گفتم: "پذیرش گفته به خونواده‌ت خبر بدم. حالشـو داری شماره‌شونو بدی بهشون زنگ بزنم؟" با حرکت سـر گفت نه ولی بلافاصله گفت: "باشه." و شماره‌ای داد. آن را در گوشی خودم سیو کردم و خواستم زنگ بزنم. گفت: "برو بیرون زنگ بزن." وارد راهرو شدم. شلوغ بود. به حیاط رفتم و شماره را گرفتم. آقایی برداشت. گفتم: "من شقایق، دوست لیلا هستم. می‌خواستم به پدر یا مادرشون پیغامی بدم." او کمی سـکوت کـرد و گفت: "الان کسـی اینجا نیست. پیغام رو بدین، بهشون میگم." این بار من کمی سـکوت کردم. صدایش آشنا بود. گفتـم: "من فکر می‌کردم این شـماره پدر یا مادر لیلاس... شـما آقا جعفرین؟" گفت: "جعفرم. بگو چی شده؟" فهمیدم لیلا عمداً شماره جعفر را داده. ذوق کردم چون جعفر را خانواده خودش دانسـته بود پس بوی آشـتی می‌آمد. به جعفر گفتم: "هول نکنی. لیلا داشـته دستش رو شـیو میکرده، ژیلت دستش رو بریده. آوردیمش بیمارستان."

جعفر مثل باد رسـید. هیچ نپرسـید مگر ژیلت اینطور دسـت و رگ آدم را می‌برد یا چرا خودکشی کرده‌ای. با دیدن او خدا را شکر کرد که حالش زیاد بد نیسـت. لیلا گفت کنار تخت بنشـیند و با لحنی بیمار و ضعیف گفت: "چرا گند زدی به سرنوشـت جفتمـون؟" جعفر گفـت: "بذار حالت خوب شـه، هرچی بپرسی جواب میدم." لیلا گفت: "همین حالا جواب بده." جعفر گفت: "باشـه. اون منشی شرکت بود. مشـکل اخلاقی داشت. درسـتش این بود که اخراجش می‌کـردم اما چون پدر نداشـت و خرج خودش و مادرش رو میداد، گذاشـتم بمونه. دو روز قبـل از عقدی که به‌هم خورد، باخبر شـدم با یکی از کارکنان شـرکت توی خود شرکت برنامه‌هایی داره. اون آقـا رو اخراج کـردم، به اون زن هم گفتم بهت فرصت میدم خودتو اصلاح کنی. گفت میدونم چرا اخراجم نمی‌کنی چـون خودت بهم نظر داری. گفتم حالا که اینجوره، تو هم اخراجی. شب عقد تلفن زد گفـت الان میام محضـر و مجلس عقد رو به‌هم می‌ریزم مگر اینکه ده میلیون بهم بدی. من با عجله از محضر رفتم بیرون. خودش تو ماشین نبود. دو مرد چاقو به دسـت منو بردن باغ. به زور بهم روانگردان دادن. قیف گذاشتن تو حلقم بهم الکل دادن. بعد هم اون پاپوش رو برام دوختن. قاضی حقیقت رو فهمید. منو آزاد کرد. اون زن و شریکهاشو انداخت زندون ولی تو و خونواده‌ت اصلاً قبول نکردین حقیقت رو براتون بگم. حتی مادرت که خاله منه حاضر نشـد حرف مادرم رو گوش کنه."

لیـلا گریه کرد و گفت: "توی محضر آبروم جلو همه رفت. بعدشـم که سـر از کلانتری در آوردی و افتـادی زندون. دیگه هیچ‌جوره نمی‌شـد گناهت رو توجیـه کـرد." جعفر گفت: "یک ماه طول کشـید تا بی‌گناهی من ثابت شـد. همین که آزاد شدم، اومدم دانشـگاه تا تو رو ببینم. می‌خواستم حقیقت رو بهت بگم"... من تـاب نیاوردم و پرسـیدم: "چرا با مجید دعوات شد؟" گفت: "دانشکده حیرون بودم و دنبالت می‌گشـتم. این مجیده اومد جلو گفت هی یارو اینجا چه‌کار می‌کنی؟ گفتم دنبال یه خانمی هستم. منو هل داد و فحاشی کرد. منم یقه‌شو گرفتم."... **به این قصه خندیدیم و به قصه آشتی‌کنان لبخند زدیم.**

جعفر به ولایت خودشـان رفت تا سوءتفاهمها را برطـرف کند. حـدس مـی‌زدم همین که برگه بی‌گناهـی‌اش را به پـدر و مادر لیلا نشـان بدهد، همه‌چیز حل خواهد شـد. و البتـه والدین لیلا قانع شدند و روی جعفر را بوسیدند ولی پدر و مادر جعفر حاضر به آشـتی نبودند. می‌گفتند خانواده لیلا باید جلو همه کسانی که آن شب در محضر بودند، از آنها عذرخواهی کنند. هنوز آنها برای عذرخواهی قدمی برنداشـته‌اند. شاید هم برندارند اما جعفر گفته چه خانواده‌اش راضی باشـند چه نباشند، با لیلا ازدواج خواهد کرد. فعلاً مـن و لیلا داریم دعا می‌کنیم که این ماجرا بدون دردسر به سامان برسد. ■

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

امید

اگر تو فارغی از حال دوستان، یارا
فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را
تو را در آینه دیدن جمال طلعت خویش
بیان کند که چه بوده‌ستِ ناشکیبا را
بیا که وقت بهار است تا من و تو به ّهم
به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را
به جای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش
مجال نطق نماند زبان گویا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد؟!
خطا بوَد که نبینند روی زیبا را
به دوستی که اگر زهر باشد از دستت
چنان به ذوق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند به نادانی
حبیب من که ندیده‌ست روی عذرا را
نگفتمت که به یغما رود دلت سعدی؟!
چو دل به عشق دهی دلبران یغما را
هنوز با همه دردم امید درمان است
که آخری بود آخر شبان یلدا را

سعدی

نمونه شعر نو

هوا

در شمال پلنگهایی هستند
که در جنوب پیدا نمی‌شوند
و در جنوب نهنگهایی
خرچنگها اما همه جا پیدا می‌شوند
شمال
غرب
شرق
جنوب
درست مثل همین هایی
که راه افتاده‌اند اینجا
و مشتهایشان را به هوا حواله می‌دهند و
نمی‌دانند
از همین هواست که باران می‌بارد
سیل راه می‌افتد
همه جا را ویران می کند و
همه چیز را در
شمال
غرب
شرق
جنوب
حتی لانه خرچنگها را

ضیاءالدین ترابی

هر صبح

هر صبح لای پنجره را باز می کنم
گلهای پشت پنجره را ناز می کنم
با دست پر نوازش و رویایی نسیم
روزی دگر به نام تو آغاز می کنم
با حس و حال خوب و دل انگیز یاد تو
خود را به زعم خویش سرافراز می کنم
وقتی سری به سجده و سجاده می‌زنم
در را به سمت رحمت تو باز می کنم
حس حضور و یاد تو در دل چو جا گرفت
دلدادگی به عشق تو ابراز می کنم
چون با "الا به ذکر تو" شد مطمئن دلم
تا اوج بندگی تو پرواز می کنم

عادل امانی ــ کرج

لیلاترین لیلا

پیداست، غمگین روح دربندی که دارم
حال و هوای ناخوش آیندی که دارم
تک شاخه‌ای خشکیده ام، بی‌ارتباط است
با برگهای سبز، پیوندی که دارم
پیراهنی از اشک دارم، مثل یعقوب
در چاه افتاده‌ست، فرزندی که دارم
حس می کنم دارد به تلخی می کشاند
چای مرا، شیرینی قندی که دارم
زخمی تبسّم کرده در این چهره، بی‌تو
از شادمانی نیست، لبخندی که دارم
مجنونترین مجنون دنیایم، به عشقِ
لیلاترین لیلا... خداوندی که دارم

رضا حدادیان ــ کرمانشاه

از مجموعه شعر جدیدالانتشار "مدیترانه"
سروده حبیب الله بخشوده
ناشر: سیب سرخ

شقایق

شقایق که آتش به پا می کند
به عشقش مرا مبتلا می کند
نشسته کنار درخت بلوط
خودش را در آتش رها می کند
چراغش شبم را برافروخته
شبم را چراغش صدا می کند
تو با من چه کردی که چشمان تو
همان کار آدم ربا می کند
بیا قایقت را از اینجا ببر
جنون رود را اژدها می کند
بده دستهایت که سردم شده
خزان برگها را رها می کند



آن کس که ز بهر او مرا غم نیکوست
بادشمن من همی زید در یک پوست
• ازرقی هروی

سکوت

سکوت می کند این شعر، غم به سر دارد
کبوتر ست و به بالش، خطِ خبر دارد
هزار حرف نگفته، ببین، تپش در نبض
جوانه می‌زند و میوه‌های تر دارد
کنار کوچهٔ دیروز، رد شدم با ترس
هزار حسرت رنگین به نیشتر دارد
نگاه کودکی‌ام رنج زیر دندان داشت
چه تلخ، قصهٔ خود را کنار در دارد
امید واهیِ خوشبختی‌ام همه روزه
مسافر ست و دلش قصد یک سفر دارد
کنار کوه گذشتیم و ردّ پا جا ماند
به ما نداد صدایی که گوش کر دارد
کمی ترانهٔ خورشید روی لبها ریخت
جرقه می‌زند این عشق، دردسر دارد
تمام همهمهٔ شهر توی چشمانم
طلوع می کند و ریشه در تبر دارد
چه سرد می گذرد روزگار خاموشی
نگاه صبح چرا خواب آن قمر دارد؟
جوانه‌های امیدم میان انگشتان
درون باغچه گل کرده و شرر دارد

زهرا زارع ـ مرودشت

دو رباعی از وحید دانا ـ قائم شهر
به جانبازان عزیز قطع نخاعی

"۱"

ماه آمد و بر زخم لبانت تابید
عشق آمد و چشمان گلت را بوسید
در آخر این مصاف، پیروز شدی
تو قطع نخاع و دشمنت قطع امید

"۲"

ای کاش در ابر مهر، باران بودن
هم دوش زمستان و بهاران بودن
در گوشه‌ای از خویش نشستن یک عمر
آیینهٔ دلتنگی یاران بودن

بدون تو

یلداست هر شبی که بدون تو سر شود
گویی تمام عمر به یک جا هدر شود
خون است در دلم چو اناری که تک به تک
آن دانه‌های سرخ به آنی شرر شود
تنها دلیل بودن من، بعد رفتن ات
انگار، مال باخته‌ای در به در شود
در پرسه‌های تیره و در لحظه‌های درد
باید که دستگیرهٔ جانم هنر شود
ما وارثان عشق، رسولان زنده ایم
تا مهر در رسالت ما تاج سر شود
هر شامگاه بوسه به عکس تو می‌زنم
تا با خیال و خواب تو آن شب سحر شود
اشک فراق، زمزمه‌ها با خویش می کند
یلداست هر شبی که بدون تو سر شود

لاله اکبر ـ تهران

یک عمر

یک عمر دویدم به تو امّا نرسیدم
دیروز نماندی و به فردا نرسیدم
نه خال و خط من که خد و خال صدا بود
جایی که مرا دیده‌ای، آنجا نرسیدم
ای منظرهٔ خوب من، افسوس که من هم
می‌خواستم، اما به تماشا نرسیدم
شرمندهٔ عشقم که چنین لفظ لطیفی
از خود گذرم داد و به معنا نرسیدم
من قصهٔ موجم که پر از لعل و گهر بود
امّا ز دلش بر لب دریا نرسیدم
من مال غنیمت شدم ای زندگی، ای مرگ
امّا نرسیدم به شما یا نه، رسیدم؟

احمد شهریار

قرار

بیا که بر سر قول و قرار هم باشیم
قرار بود من و تو کنار هم باشیم
کنار هم بنشینیم با خیالی شاد
مباد بی‌خبر از کار و بار هم باشیم
بیا از این همه پاییز بگذریم، آرام
صدای عاشق گل در بهار هم باشیم
به حرمت نفس آفتاب شورانگیز
چراغ روشن شبهای تار هم باشیم
اگر کدورتی از روزگار در دل ماند
به شکل آینه دور از غبار هم باشیم
کنار خستگی عاشقانه‌ام بنشین
مباد زائر سنگ مزار هم باشیم

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

جوانه های ادبی

* **آقای بابک معینی ـ اصفهان**

سود با کلماتی چون رود و زود قافیه می‌شود.

* **خانم ستاره ثامنی ـ مشهد**

"تکرار" یک آرایه ادبی است که برای تاکید و نیز ایجاد موسیقی درونی در یک بیت می آید:
از درد سخن گفتن و از درد شنیدن
با مردم بی‌درد ندانی که چه دردی است
در این بیت استاد مهرداد اوستا تکرار کلمه "درد" آن را زیبا و تاثیر گذار کرده است.

* **خانم بهاره امینی ـ کرج**

بخشی از سروده شما را با این امید که از عناصر سازنده شعر (احساس، تخیل، آهنگ و اندیشه) بیشتر بهره بگیرید، زمزمه می کنیم:
برخیز
تا تاریکی
برخیزد
برخیز
تا من پنجرهٔ روبرو را
باز کنم
و از فردا حرف بزنم

* **آقای محسن شفیع زاده ـ رشت**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
وزن این بیت:
"فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات" است.
دل و دینم = فعلاتن
شد و دلبر = فعلاتن
به ملامت = فعلاتن
برخاست = فعلات
گفت با ما = فاعلاتن
منشین کز = فعلاتن
تو سلامت = فعلاتن
برخاست = فعلات
این توضیح لازم است که در این وزن شاعر می‌تواند در رکن اول مصراع از فاعلاتن یا فعلاتن به ضرورت استفاده کند.

* **خانم نازنین کجوری ـ کرمانشاه**

بوستان سعدی بر وزن "فعولن فعولن فعولن فعل" سروده شده که همان وزن شاهنامه است.



دیر

لهجهٔ درختان
شنیدنی است امروز
که دیر رسیدند به پنجره
به گنجشک
و به آسمان

منوچهر آتشک ـ رشت

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
به حصار عمر ماندم، به هوای آب و نانی، چه کنم که زندگی شد، قفس طلایی من!

سیاوش سلماس

از این شبهای بی‌باران می‌ترسم
از این طرز نگاه گرگهای گشنه در جنگل
از این مارو از این عقرب از این کفتار می‌ترسم
همه آرام هستیم زیر یک سقفیم، ولی از دشمن خونخوار بد کردار می‌ترسم
من از مرگم نمی‌ترسم که چون انسانم و چون شیر درنده
ازاین روبه صفتهای کنار یار می‌ترسم
منو یک عالمه غیرت، من و یک عالمه همت
من از دشمن نمی‌ترسم من از مردان بی‌صفت می‌ترسم

حامد طاهری ـ شهرستان بافق

شب کویر

از نور تابان خورشید خسته بودم، دوست داشتم خیلی زود این ساعات روشنایی بگذرد، و بتوانم شب کویر را تجربه کنم، آه،آه، چه شبهایی که در پشت پنجره اتاقم فقط آسمانخراشها را می‌دیدم و کسانی دیگر که همچون من منتظر یک منظره تکرار نشدنی بودند.
فکر می‌کنم آرزویم بر آورده شد، چون به جایی سفر کردم که جز حس خوب چیز دیگری نمی‌توان دید، خورشید داشت کم کم غروب می‌کرد، وای خدای من غروبش، غروب عاشقی است، منظره‌ای دست نیافتنی، احساس می‌کردم خیلی به خدا نزدیکتر شده‌ام.
دلم کمی حس ناب می‌خواست، کمی فکر کردن و درنگ کردن بر سر زمان عاشقی، عشقی که معشوقش در سکوت شب کویر پدیدار می‌شد. خورشید به پشت کوه رفت و جای خود را به ماه تابان شبانه داد. ماه آرام، آرام مثل عروس شب پدیدار شد،انگار که خدا چهره خود را نشان می‌داد،ای ستارگان! آیا شما هم چیزی جز ماه در خودتان در این شبها می‌بینید؟ سکوت کویر را حس می‌کنید؟ شب، سکوت، کویر، چه واژه آرایی دلنشینی. شب باشد، کویر تو را در آغوش بگیرد و سکوتش، زیباترین ترانه باشد و تو معشوق و عاشق باشی.
آن شب میان من و کویر و سکوتش پیمانها بسته شد، پیمانی از جنس آرامش، پیمانی از جنس دل بستن...

سیده فاطمه سجادیان ـ مریوان

زندگی را به او بسپار و تا پشتت به او گرم است، تمام هراسهای دنیا خنده دار است

الهه احمدی

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست،ای دم صبح خوش نفس نافه‌ی زلف یار کو

نادر حیدری

بزرگترین چالش موفقیت سکوت درباره آن است

اردلان

دکتر یداللهی: خیال نکن اگر برای کسی تمام شدی امیدی هست، خورشید از آنجا که غروب می‌کند، طلوع نمی‌کند

نازنین ـ تهران

با ایستادن و زل زدن به آب نمی‌شود از دریا عبور کرد

غوغا

رفیق، همیشه از اون پاهایی پشت پا می‌خوری که از سر دلسوزی بند کفشش رو بستی

سارگل خزایی ـ کنگاور



آخرین روزهای اسفند است
از سر شاخ این برهنه چنار
مرغکی باترنمی بیدار
می‌زند نغمه،
نیست معلومم
آخرین شکوه از زمستان است
یا نخستین ترانه‌های بهار؟

نوشین رئوف

ناب‌هایی متفاوت

✓ نجف امیرعضدی ـ کازرون: دزد یکی شب به تمنای جنس / رفت به یک خانه به سودای جنس / دید در آنجا ز طلاجات و پول / نیست خبر، گشت حسابی ملول / رفت که فرشی برد از آن محل / لوله کند جا دهدش در بغل / غیر گلیمی که دو صد پاره بود / فرش گران قیمتی آنجا نبود / گفت به خود تلویزیون می‌برم / جنس گران بادل و جون می‌برم / تلویزیون بود سیاه و سفید / جعبه چوبیش همه خورده بید / هر چه هوا می‌پلکید و بگشت / نی خورشی جست و نه یک دوغ مشت / خسته شد و گشت بسی ناامید / گوشه‌ای صندوقچه‌ای را بدید / گفت آهان! یافتم آن گنج را / فایده بردن آن رنج را / رفت و گشود او در صندوقچه / دید که آن پرشده از مورچه / چند ورق پاره به صندوق بود / حرف ز کارمندی و حوقوق بود / دزد نگاهی به ورقها نمود / اشک ز چشمان ترش شد فرود / از عمل خود عرق شرم ریخت / زود از آن خانه ویران گریخت

✓ آرمان عابد: ای قدیمی،ای قدیمی،ای رفیق من ای صمیمی

✓ منتظر: زخمی بر پهلویم هست، روزگار نمک می‌پاشد، من پیچ و تاب می‌خورم، همه گمان می‌کنند می‌رقصم!

✓ لپ کوچولو: وقتی خوبه همه چی بدون اونا وقتی دارن زندگی بدون خودشونو بهم یاد میدن، چه اصراری هست به بودنشون، من با همه جونم خواستم باشن، اما رفتن!

✓ بدون نام: با نام و یاد خدای مهربون، سلام عاشق شدم!

✓ مهسا پقه: هیچ وقت از تصمیمی که داری دست نکش، شاید، همان موقع دست کشیدن، درست دو ثانیه قبل از معجزه قرار داشت

✓ علی اسلامی ـ شیراز: هرگز کاری را که امروز قادر به انجام آن هستی به فردا مگذار، زیرا امروز همان فردایی است که دیروز در انتظار آن بودی

✓ غلامرضا نیرودل: دنیای آوارگی را مرزی نیست، مرگ در آوارگی مرگ در برزخ است

✓ باران: وقتی دنیا این رو می‌خواد که من مخصوصاً بسوزم، چی کار کنم دلم رو با نخ سوزن بدوزم؟!

✓ شهروز: به آدمی که واسه هر اشتباهش یه بهونه‌ای جور می‌کنه، اعتماد نکنید

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

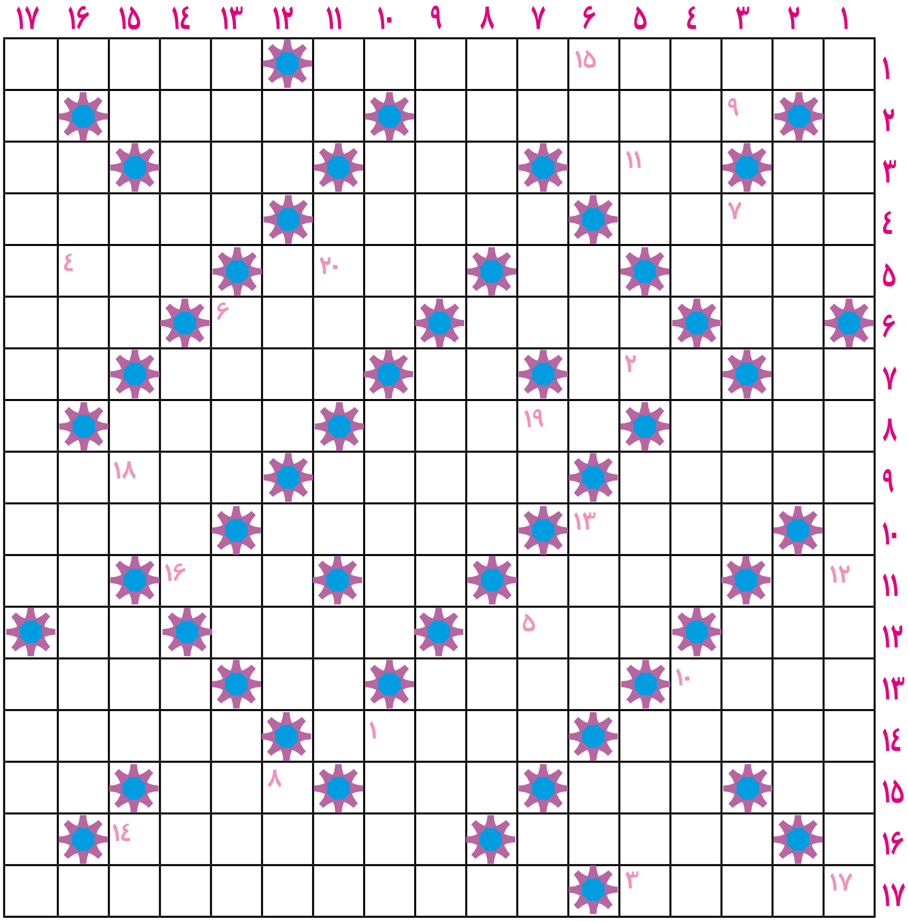
قابل توجه خوانندگان عزیز: برای حل جدول متقاطع اعلام تعداد حروف درخواست شده در هر شماره و اعلام رمز جدول (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) هر شماره ضرورت دارد که با پیامک آن به شماره ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ همراه نام و نام خانوادگی و ذکر شماره تماس در قرعه‌کشی شرکت داده می‌شوید.

اسامی برندگان جدول ۳۸۲۱

۱ـ مجتبی رجبی
۲ـ غلامرضا نیرودل
۳ـ مونا قادری

حرف (هـ) چه تعداد است؟

رمز جدول: کلامی از حضرت امیر(ع) است که با پشت هم قرار دادن حروف شماره‌های ۱ تا ۲۰ مشخص شده در خانه‌ها (پس از حل جدول) به‌دست می‌آید



برای پیشرفت، گام نخست پشت درهای بسته برداشته می‌شود

افقی:

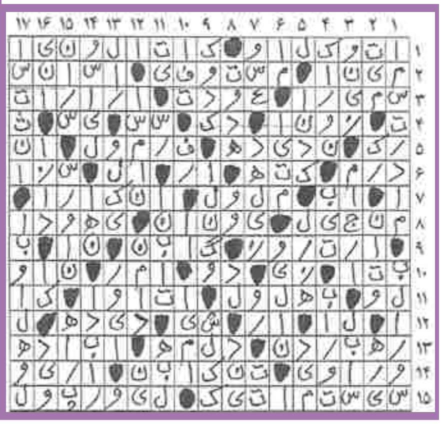
۱. رهبر استقلال هند ـ درمان کردن
۲. آبشاری معروف در آمریکا ـ پارچه پنبه‌ای سفید
۳. رود آرام ـ ماه محبت ـ اندازه گرمی یا سردی یک جسم یا چیزی ـ شکلی هندسی ـ روستا
۴. ایالتی در هند ـ کارگر ـ حشره عسل ساز
۵. داد و فریاد ـ جانب ـ رقصیدن ـ دلیر، بخشنده
۶. زمین آذری ـ گرداگرد خانه ـ علم رازی ـ میان
۷. شامه‌نواز ـ گروه ورزشی ـ مرکز ایتالیا ـ شهری در فرانسه ـ نشان مفعول صریح
۸. ماکیان آب‌ورز ـ از توابع گیلان ـ محل زانو زدن شتر
۹. شکستنی ورزشی ـ موافق، یاور ـ دستور و توصیه برای امری
۱۰. واحدی در وزن ـ آرایش صورت ـ افسار
۱۱. اندک ـ دریایی در اروپا ـ چهره ـ اثر چربی ـ نظیر، مانند
۱۲. گندم سوده ـ دیدن و اندیشه کردن ـ فرمان کشتی ـ عدد ماه
۱۳. شریف ـ نوعی بیماری تنفسی ـ هرگز نه ـ تکیه‌گاه
۱۴. شهری در فارس ـ مشاور ـ از مصالح ساختمانی
۱۵. پول ژاپن ـ واحد سنجش سرعت هوایی ـ مجلس شیوخ ـ نیکو، پسندیده ـ سست و تنبل
۱۶. درختی با چوبی گرانبها ـ نوگرا
۱۷. پدر حضرت یوسف ـ تنگه‌ای معروف و دیدنی در آمریکا

عمودی:

۱. اول چیزی، شروع کار ـ تفکر به صورت دقیق
۲. بندر مشهور آمریکا ـ نامی برای خانمها
۳. اشاره به دور ـ از پرندگان ـ چرخ نخ‌ریسی ـ صومعه ـ سفید
۴. شاه لنگ ـ گرامی داشتن ـ خیزران
۵. چیره دست ـ زنده ـ پول کانادا ـ تخم شوید
۶. شرط رامی رساند ـ متضاد گرما ـ زهره، ناهید ـ علف هرزه
۷. از حروف اضافه ترکی ـ فلز چهره ـ زهر ـ خراش یا شکاف باریک روی چیزی ـ حیوان باوفا
۸. کشوری عربی ـ جمع مرسوم ـ بهارخواب
۹. از قهرمانان مشهور وزنه‌برداری ایران ـ شهری در استان همدان ـ هنر هفتم
۱۰. دستگاه تنفسی آبزیان ـ برعکس ـ به دنیا آوردن
۱۱. طلایه‌دار اعداد ـ از حشرات گزنده ـ تصدیق روسی ـ شهری در آلمان ـ پذیرفته نشده
۱۲. راه کوتاه ـ سخن‌چین ـ نقشه و تصویر افقی زمین یا ساختمان ـ سرد مطبوع
۱۳. برجسته ـ پیامبر در دهان ماهی ـ جای پر درخت ـ از دانه‌های روغنی
۱۴. کناره، حاشیه ـ عبادت غیرواجب ـ درام‌نویس شهر نروژی خالق اثر دشمن مردم
۱۵. شالوده ـ سلاح انفجاری ـ تخم مرغ ـ ظلم ـ چای فرنگی
۱۶. دایره‌ها ـ علامت جذر و کعب
۱۷. آشکارتر از خورشید ـ بشر، آدمی

حل جدولهای شماره ۳۸۲۱





ویژه

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط به شماره تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله راحل کرده و تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی (در ساعت های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) به تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند، یک نفر به قید قرعه انتخاب و هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت نوشته شده باشد.

حرف (ب) چه تعداد است؟

پایداری – لرزاننده – قعر جهنم – غلام – صنم – آب دیده – سرسلسله آل زیار – داد و فریاد – نوعی زاویه – ناپسند – راه کوتاه – مرکز کشور اسلوواکی – اندیشه بد

پیش غذا – آش برنج

یاغی – روش – پذیرفته نشده – غرغر – مانند – قومی ایرانی

تفاله کنجد – لاجوردی – کویر ایران – غربال

فلز پرمصرف – حرف آخر انگلیسی – کلیه – بانگ – به سبب – ناگزیر

گل سرد – آرزو – حرف ندا – پول ژاپن – تلخ – خاک سرخ – از چاشنی ها – امان از سیاه آن

محل نمایش تابلو نقاشی – نوعی عایق بام – پیامبر زجر کشیده – کرم شب تاب – دوباره ساختن خرابی ها

پرنده‌ای حلال گوشت – متفکر

بسیار فتنه جو – جانور موذی – اختیار کامل در امری دارد – نشان مفعولی – مکان – درخت زبان گنجشک – حرف تعجب – وی – عدد ماه

حیوان – واحد پارچه کت شلواری – جزا – زنان

اشاره به دور – اندک – مونث قاعد – واژه‌ای رایانه ای – شهری در فرانسه – بی دیوار – ماه پاییزی

آب آذری – خرد کردن – کلمه آگاهی – چهره – اساس – من و شما – عزیز عرب – اثر رطوبت

هویدا – مغناطیس الکتریکی – نوعی میمون – فولاد بتون آرمه

امیر

پیشوا – ستاره – رودی در اروپا – بوییدن

نوعی روانداز – از مزه ها

هزار کیلو – قدم یک پا – از ضمایر – دشنام دادن – درس ترسیمی

شب – چیز – خیس – گوشت آذری

آهنگساز شهیر اتریشی – گلی معطر

واحد درسی دانشگاه

جدول سودوکو ۳۸۳۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۹	۳				۸		
	۶	۸	۹	۵			۷	
				۷	۴		۳	
	۳				۹		۴	
۸			۵	۴		۳	۱	
	۴	۱			۸		۶	
			۳			۴	۸	
۳	۷	۵		۸	۲		۹	
	۸				۵		۲	

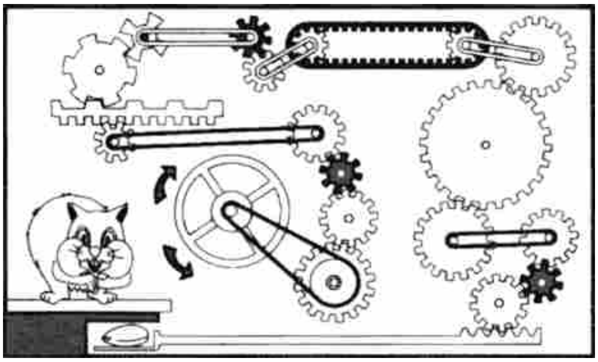
با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

سنجاب و میوه بلوط

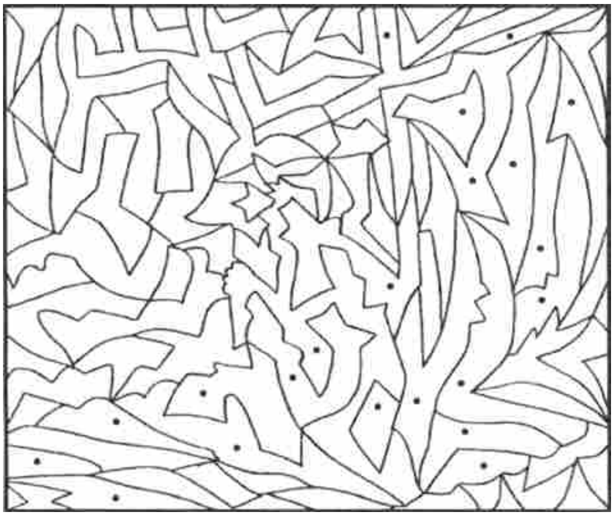
این سنجاب برای برداشتن میوه بلوط از زیر میز، می بایست چرخ روبروی خود را بگرداند تا چرخ دنده ها میوه را از زیر میز بیرون بیاورند. اما چرخ دنده باید به طرف بالا بچرخد یا پایین؟ شما به او کمک کنید.



نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی وجود دارد. برای یافتن آن کافی است نقاط را از شماره یک تا ۵۳ به هم وصل کنید.





نقاشی پنهان

در میان این خطوط کج و معوج یک نقاشی زیبا نهفته است. کافی است مداد یا خود کاری برداشته و خانه هایی را که دارای نقطه است رنگ کنید. برای بهتر شدن کار دقت کنید تا هنگام رنگ کردن از خطوط بیرون نروید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمانتان ظاهر می گردد.

هر چه بیشتر به حافظه تان اعتماد کنید قابل اعتمادتر می شود

● دو کوئن

بی شباهت اما شبیه

مردی می خواهد با شیشه شوی بینی فیلش را پاک کند و در تصویری دیگر ژنرالی بر صندلیش تکیه زده است. با اینکه این دو تصویر هیچ شباهتی با هم ندارند ولی در ۷ مورد با یکدیگر شبیه هستند. آن موارد کدامند؟





٤ جزء حذف شده در تصویر پیش بینی فوتبال پسر بچه نتایج پیش بینی بازیهای فوتبال خود را در رایانه مقایسه می کند، اما در هر یک از ۳ تصویر دیگری که از تصویر سمت چپ تهیه شده، چهار اختلاف وجود دارد. حال از شما می خواهیم این اختلافها را در سه تصویر سمت راستی با تصویر سمت چپ پیدا کنید.

بهای گزاف

تو دیوونه ای! کدوم آدم عاقلی به کسی که تازه شش ماهه سر و کله ش توی زندگیش پیدا شده اعتماد می کنه؟ اصلاً تو این آدم رو چقدر می‌شناسی؟ از کجا معلوم چیزایی که تاالان بهت گفته راست باشه؟ آدمی که یه موقع مثل قارچ وسط زندگیت دراومده بیرون، نه خانواده‌ش مشخصه و نه کار و بارش، اونوقت تو می‌خوای زندگیت رو به این آدم بسپری؟!

از بین همه دوستان و آشنایانی که تا آن روز در این مورد بخصوص با آنها مشورت کرده بودم هیچ کس جز خودم و دلم راضی به این کار نبود. ولی من تصمیم خودم را گرفته بودم و می‌دانستم این کار را انجام خواهم داد و پای عواقب آن خواهم ایستاد.

در میان این همه دوستان ریز و درشت و دور ونزدیک، فقط **افسانه** این اجازه را داشت که سرم فریاد بزند و گاهی هم لیچار بارم کند!

و امروز افسانه نه تنها داد و فریاد زد و چند لیچار آبدار بارم کرد، بلکه کار به ناسزاگویی کشیده شد.

می دانستم قصد دارد با این کارش مثلاً مرا سرعقل بیاورد اما این بار هیچ کدام از اینها فایده‌ای نداشت جز اینکه رفاقت چندین و چند ساله‌مان به خطر بیفتد. افسانه هنوز داشت فریاد می کشید که از در زدم بیرون. حوصله جر و بحث کردن نداشتم. او اولین نفری بود که با من مخالفت می کرد. می‌دانستم هر کس دیگری هم که از ماجرا و تصمیم من باخبر می‌شد به عقل من شک می کرد اما مشکل اینجا بود که نظر و عقیده دیگران اصلاً برای من اهمیت نداشت. معمولاً قبل از کارهایم با یکی دو نفر از دوستانم مشورت می کردم اما در نهایت این خودم بودم که تصمیم آخر را می گرفتم.

حرفهای "افسانه" درست بود. هیچ آدم عاقلی چنین تصمیمی نمی گرفت اما من دیگر خسته شده بودم. دلم می‌خواست برای خودم زندگی کنم، چیزی که سالها از آن محروم بودم.

***

من بچه بزرگ خانواده بودم و بعد از من سه دختر دیگر هم به جمع خانواده‌مان اضافه شده بودند. پدرم راننده تاکسی بود و درآمدش بد نبود اما چون مستاجر بودیم نصف درآمدش را بابت کرایه خانه می پرداختیم. مابقی درآمدش هم تقسیم میشد بین خرج خانه و هزینه استهلاک ماشینی که هر روز یک عیب و ایراد پیدا میکرد.

پدرم اهل پس انداز کردن نبود، برای همین وقتی سرطان مثل بختک روی زندگیمان افتاد به سختی توانستیم از پس هزینه‌های دوا و درمان او بربیاییم. آخر سر هم مجبور شدیم تاکسی را بفروشیم اما پدر بعد از یک سال و نیم دست و پنجه نرم کردن با بیماری سرطان بالاخره از پا درآمد و از دنیا رفت.

آن روزها تازه وارد دانشگاه شده بودم. بعد از مرگ پدر من ماندم و سه خواهر کوچکتر از خودم و مادری که توان اداره زندگیمان را نداشت و نهایت کاری هم که از دستش برمی آمد خرید خورد و خوراک بود! با مسئولیتی که خواه ناخواه بر گردنم افتاده بود چاره‌ای نداشتم جز اینکه سختی را به جان بخرم و به دنبال کار بروم. بااینکه دختر بودم اما فرزند اول بودن و احساس مسئولیت داشتن باعث شده بود روحیه‌ای مردانه پیدا کنم. درسم خوب بود و تدریس خصوصی انجام میدادم. از موسسات تایپ، کار می گرفتم و شبها انجام می‌دادم.

کار می کردم تا خانواده‌ام در آسایش باشند. دلم نمی‌خواست دستشان پیش کسی دراز باشد. دوست نداشتم کسی راجع به زندگی خصوصی‌ام چیزی بداند اما همکارانم به مرور متوجه شدند که شرایط زندگی من عادی نیست. صاحبکارم



مرگ مادر مسئولیت مرا بیشتر کرد. حالا باید برای بچه‌ها هم پدر بودم و هم مادر. مسئولیت سنگینی که گاهی احساس می‌کردم زانوهایم زیر این بار در حال خم شدن است!

که گویا از طریق همکارانم متوجه شرایط زندگی‌ام شده بود، دورادور مراقبم بود و برایم حقوق بیشتری در نظر می گرفت و اجازه میداد کارهای بیشتری را به خانه ببرم و انجام بدهم.

سالهای سختی بود. درست زمانی که دخترهای همسن و سال من به فکر سر و وضع ولباس و تیپ و ظاهر شان بودند، من نگران کرایه خانه و مایحتاج زندگی بودم. پدر حقوق بازنشستگی نداشت و مادر هم کاری جز ناراحتی بلد نبود.

دختر ها گاهی بهانه گیری می کردند. خب برای آنها درک شرایط خاص زندگی ما کمی سخت بود. آنها گاهی زندگی ما را با زندگی دوستانشان مقایسه می کردند و آن وقت متوجه می‌شدند که ما با حداقل امکانات زندگی می کنیم و دقیقاً همان وقت بود که غر زدنهایشان شروع می‌شد!

خیلی طول کشید تا آنها به این واقعیت تلخ پی ببرند که نداشتن پدر، آدم را از داشتن خیلی امتیازات محروم می کند.

سالهای سخت و طاقت فرسا گذشتند و بالاخره از دانشگاه فارغ التحصیل شدم. به توصیه صاحبکارم که مرد محترم و انسان شریفی بود در یک کارخانه به عنوان حسابدار مشغول به کار شدم و از آنجا که استعداد و قاطعیت خوبی داشتم، طولی نکشید که به مدیریت امور مالی شرکت منصوب شدم.

این عنوان دهان پر کن باعث شد که به سرعت سر و کله خواستگارها پیدا شود؛ چند نفر از همکارانم و سه چهار نفر از دوستان و آشنایانی که در این سالها حتی یکبار حالمان را هم نپرسیده بودند!

شرایط زندگی من به گونه‌ای نبود که جدا از خانواده تصمیم بگیرم. باید خواهرانم را سر و سامان میدادم و آن وقت به خودم و زندگی‌ام فکر می کردم. اگر خواهرانم تصمیم به ادامه تحصیل می گرفتند ماجرا کمی پیچیده‌تر هم میشد و باید تا زمان فارغ التحصیلی آنها صبر می کردم. بنابراین خواستگارها را با هر شرایطی که داشتند ندیده ردمی کردم. مادرم خیلی نگران من بود. شاید همین نگرانیها بود که باعث شد یک روز بعد از خرید روزانه، در راه پله‌ها قلبش از حرکت بایستد و مرگ او را از ما جدا کند. مرگ مادر مسئولیت مرا بیشتر کرد. حالا باید برای بچه‌ها هم پدر بودم و هم مادر. مسئولیت سنگینی که گاهی احساس می کردم زانوهایم زیر این بار در حال خم شدن است!

شاید بزرگترین شانس زندگی‌ام این بود که خواهرانم تمایلی به ادامه تحصیل نداشتند و به ازدواج راغب تر بودند. شاید هم به خاطر آنکه مراعات شرایط مرا می کردند، این تصمیم را گرفته بودند. به هر حال بعد از ازدواج آنها بار مسئولیت من کمتر شد اما قضیه کوچکترین خواهرم فرق داشت. رویای او زندگی در اروپا و ادامه تحصیل در یکی از دانشگاههای معتبر خارجی بود.

آن موقع شرایط مالی من که مدیر ارشد امور مالی یک کارخانه بزرگ و پردرآمد بودم آنقدر خوب بود که بتوانم خواهر کوچکم را به آرزویش برسانم. بعد از رفتن خواهرم و در آستانه چهل و شش سالگی در حالی که وضعیت مالی خیلی خوبی داشتم، "**بهرام**" وارد زندگی‌ام شد. او می گفت: "من از نوجوانی با خانواده م از ایران رفتیم و توی آمریکا

زندگی و تحصیل کردم و حالا بعد از این همه سال برگشتم ایران تا اینجا ازدواج کنم و بمونم"!بهرام ظاهراً وضع مالی خوبی داشت. می گفت در کار تجارت است ولی تن به هیچ کاری نمی‌داد. از صبح تا شب در خانه‌ای که اجاره کرده بود می خوابید و نهایتاً برای قدم زدن و ورزش کردن از خانه بیرون می آمد. کس و کاری هم نداشت. می گفت همه اقوامش آمریکا هستند. من و بهرام در پارک هنگام پیاده روی با هم آشنا شده بودیم و در همان مدت کوتاه او چنان اعتماد مرا به خودش جلب کرده بود که حاضر بودم همه زندگی‌ام را به او بسپارم.

حالا دیگر هیچ خواستگاری نداشتم واحساس می کردم هیچ کس بهتر از بهرام نمی تواند شرایط مرا درک کند. او کسی بود که به من آرامش میداد. بهرام تنها کسی بود که می توانستم به او تکیه کنم و سرانجام پس از کلی کلنجار رفتن با خودم، یک روز پیشنهادم را مطرح کردم.

بهرام نه تعجب کرد و نه عکس العمل غیر عادی از خود نشان داد. درست مثل یک آدم با تجربه و با شخصیت حرفهایم را شنید و بعد از کمی مکث گفت:

"راستش من هم مدتی قبل می‌خواستم بهت پیشنهاد ازدواج بدم اما از پاسخ منفی می‌ترسیدم!"

و به این ترتیب بود که بین خودمان بریدیم و دوختیم و قرار عقد و عروسی را برای چهار ماه بعد گذاشتیم.

یک ماهی از نامزدی ما می گذشت که بهرام گفت:

"شرکتم توی آمریکا به مشکل مالی خورده. فوری باید برم اونجا و به پول نیاز دارم. می تونی یه مبلغی رو بهم قرض بدی که بعد از برگشتنم پس بدم"؟

مقدار پولی که او می خواست از کمی بیشتر بود. او به صدمیلیون نیاز داشت. پولی که شاید تمام پس انداز من بود. نه فقط عقلم که افسانه و دوستان دیگرم مرا از این کار منع می کردند. اینکه اگر بهرام پول را گرفت و رفت و دیگر برنگشت چه؟ اما من که اختیار خودم را به احساسم و نه به عقلم سپرده بودم، بعد از آخرین مشاجره‌ام با افسانه به سراغ بهرام رفتم و بی‌هیچ تفکری پول را در اختیارش قرار دادم و در قبالش فقط یک رسید عادی و معمولی گرفتم. بهرام هم رفت تا کارهایش را انجام بدهد و یک ماه بعد بیاید تا زندگی مشترکمان را شروع کنیم...

***

امروز که سرگذشتم را برایتان می نویسم ده سال از رفتن بهرام می گذرد. دیگر امیدی به بازگشت او ندارم. آن اوایل فکر می کردم شاید اتفاقی برایش افتاده. بارها با شماره‌ای که داده بود تماس گرفتم و کسی جواب نداد. یکبار هم به آدرسی که از شرکتش داده بود رفتم و آنجا بود که فهمیدم شرکت و تجارت و... همه دروغ بوده!

بهرام بدترین ضربه ممکن را به من و زندگی‌ام وارد کرد. برای پولی که به سختی اندوخته بودم و به راحتی از دست دادم ناراحتم اما آنچه بیشتر عذابم می دهد شکست عاطفی و سوءاستفاده از احساس پاکم است. دیگر به هیچکس اعتماد ندارم و دچار ترسی ناشناخته شده‌ام. اگر دوستانم نبودند قطعاً از پا در می آمدم اما با کمک آنها و با وجود آن شکست سنگین هنوز سالم و سرپا هستم. هرچند بابت تجربه‌ای که کسب کردم، بهای گزافی پرداختم...

نکته‌ها

از: محمود جعفری کوهبنانی



غذای پدر

زنی شوهرش مُرد برای اینکه خدمتی به شوهر کرده باشد، شبهای جمعه غذایی تدارک می کرد و به وسیله فرزند یتیم خود به خانه فقرا می فرستاد طفل بیچاره با اینکه گرسنه بود، غذا را از مادر می گرفت و به فقرا می‌رساند و خود با شکم گرسنه به خانه بر می گشت و می خوابید تا اینکه شبی کاسه صبرش لبریز شد و در راه غذا را خودش خورد و با شکم سیر به خانه برگشت و آسوده خوابید آن شب زن شوهر خود را در خواب دید که به او می گفت: تنها غذای امشب به من رسید. زن از خواب بیدار شد و با کمال شگفتی از فرزندش پرسید شبهای جمعه گذشته و دیشب غذا را کجا می بردی و به کی می دادی؟ من دیشب پدرت را خواب دیدم که می گفت تنها غذای دیشب به او رسیده است. طفل راستش را گفت که شبهای جمعه غذا را به خانه فقرا می بردم، ولی دیشب چون زیاد گرسنه بودم، خودم خوردم و آسوده خوابیدم. زن دانست بهترین خدمت به شوهر این است که یتیم او را سیر نگهدارد و از اینجاست که در حدیث است که صدقه صحیح نیست در حالی که خویشاوندان خودت محتاج و نیازمند باشند.

راز



روزی از روزها در جنگلی سرسبز روباهی در صدد شکار یک خارپشت بود؛ روباه از خارهای خارپشت می ترسید و نمی توانست به خار پشت نزدیک شود. خارپشت با کلاغ نیز دوستی داشت. کلاغ هم به پوشش سخت خار پشت غبطه می خورد. روزی کلاغ به خارپشت گفت: پوشش تو بسیار خوب است؛ حتی روباه هم نمی تواند تو را صید کند. خار پشت با شنیدن تمجید کلاغ گفت: درسته اما پوشش من نیز نقطه ی ضعفی دارد. هنگامی که بدنم را جمع می کنم، در شکم من یک سوراخ کوچک دیده می شود. اگر این سوراخ آسیب ببیند، تمام بدن من شروع به خارش خواهد کرد و قدرت دفاعی من کم خواهد شد. کلاغ با شنیدن سخنان خار پشت بسیار تعجب کرد و در اندیشه نقطه ضعف خار پشت بود.

خار پشت سپس به کلاغ گفت: این راز را فقط به تو گفتم. باید آن را حفظ کنی. زیرا اگر روباه این راز را بداند، مرا شکار خواهد کرد. کلاغ سوگند خورد و گفت: راحت باش. تو دوست من هستی. چطور می توانم به تو خیانت کنم؟ چندی بعد کلاغ به چنگ روباه افتاد. زمانی که روباه می خواست کلاغ را بخورد، کلاغ به یاد خار پشت افتاد و به روباه گفت: برادر عزیزم، شنیده‌ام که تو می خواهی مزه گوشت خار پشت را بچشی. اگر مرا آزاد کنی، راز خار پشت را به تو می گویم و تو می توانی خار پشت را بگیری. روباه با شنیدن حرفهای کلاغ او را آزاد کرد. سپس کلاغ راز خار پشت را به روباه گفت و روباه توانست با دانستن این راز خارپشت بینوا را شکار کند. هنگامی که روباه خار پشت را در دهان گرفت، خار پشت با ناامیدی گفت: کلاغ، تو گفته بودی که راز من را حفظ می کنی؛ پس چرا به من خیانت کردی؟!

این داستان خیانت کلاغ نیست، بلکه خارپشت با افشای راز خود در واقع به خودش خیانت کرد. این تجربه ای است برای همه ی ما انسانها که بدانیم رازی که برای دیگری افشا شد، روزی برای همه فاش خواهد شد. در واقع انسانها هستند که باید رازدار بوده و راز خود را نگه دارند تا کسی از آن مطلع نشود و آن را در معرض خطر و آسیب قرار ندهد.

آن کس که نو آوری می خواهد نخست باید بایست کردن بدیها آغاز کند

● فردریش نیچه

گفت‌وگو با فاطمه گودرزی بازیگر نقش "توران" در سریال "لحظه گرگ و میش"

من یک مادر و یک بازیگر هستم

فاطمه گودرزی در سال ۱۳۴۲ در تهران متولد شد اما پدر و مادرش بروجردی هستند. او دارای مدرک دیپلم اقتصاد است. گودرزی همسر عبدالرضا گنجی کارگردان سینما است. پسر وی، پویان گنجی، نیز بازیگر است. گودرزی از سال ۱۳۶۱ دوره دوساله تئاتر را در اداره بازیگری گذراند. نخستین بازی او در تلویزیون در سال ۱۳۶۷ در سریال "گالشهای مادربزرگ" بود و اولین حضور خود در سینما را با بازی در فیلم "به خاطر همه چیز" در سال ۶۹ تجربه کرد. او در جریان برگزاری بیست و هشتمین دوره جشنواره فیلم فجر، همانند اصغر فرهادی و عزت‌الله انتظامی، از پذیرش داوری جشنواره خودداری کرد. نفس، پرستاران، ما فرشته نیستیم، جاده چالوس، به خاطر مونا، فاصله‌ها، پس از سالها، ترانه مادری، شیخ بهایی، راز ققنوس، دردسر والدین، آپارتمان، رعنا و... از جمله سریالهایی هستند که گودرزی در آن به ایفای نقش پرداخته است.

فاطمه گودرزی که این روزها تصویر او را در قالب مادر روشن‌بین و مستقل سریال "لحظه گرگ و میش" می‌بینیم، مادری که با گذشت برهه‌های مهمی از تاریخ انقلاب و از دست دادن همسرش، جنگ و از دست دادن فرزندش و همچنین فراز و نشیبهای زندگی‌اش همچنان پابرجاست، در گفت‌وگویی درباره حضور خود در این سریال، دلیل این همکاری و ایفای نقش "مادر" صحبت کرد.

⌘ جایگاه مادران و زنان در تلویزیون ایران چگونه است؟

همیشه یک زن در موقعیت مادر قرار می‌گیرد. از هر ۱۰ نقشی که پیشنهاد می‌شود، ۹ نقش این گونه است. مگر زنی باشد که شوهر و بچه ندارد که این دیگر مادر نیست. اما نقشها برای ما این گونه نوشته می‌شود. بویژه وقتی زنی در سن و سال من باشد نقش مادر را ایفا می‌کند. حالا ممکن است این مادر ابعاد مختلفی داشته باشد، مثلاً یک مادر وسواسی باشد، مادری عاشق فرزندش باشد و یا متعلق به یکی از نقاط بومی کشورمان باشد.

⌘ شما تجربه بازی در نقش این مادرها را داشتید؟



مادرهای دیگری هم که بازی کردم هر کدام تفاوتهایی داشتند؛ مثلاً "ماه منیر" را خیلی دوست دارم چون مردم بسیار استقبال کردند. او هم به نوعی یک مادر است و به بچه‌ها زندگی می‌آموزد. اعتقاد ندارم این نقش تیپ شده. حداقل خودم تلاشم را کردم تا متفاوت باشم.

⌘ برای باورپذیر کردن نقش "توران" سریال "لحظه گرگ و میش" چه کردید؟

تصاویر ماندگاری از نقش مادر در سریالها و فیلمهای سینمایی خلق شده است، اما واقعیت این است که من برای ایفای نقش "توران"، هیچ الگویی از مادران سینما و تلویزیون نگرفتم. به این دلیل که من یک مادر و یک بازیگر هستم و تجربیاتی که همه ما از نظر یک مادر داریم در بخشهایی از نقشها استفاده می‌شود و در ناخودآگاه ماست.

⌘ از نظر شما توران در سریال گرگ و میش چقدر شبیه مادرهای ایرانی است؟

مادر بودن در ایران همین چیزی است که ما در سریال "لحظه گرگ و میش" می‌بینیم. مادر یعنی، فداکاری، مهربانی، استقامت و هر صفت درستی را می‌توان به یک مادر نسبت داد. می‌بینیم "توران" در سریال "لحظه گرگ و میش" شرایط این را داشت که بتواند زندگی جدیدی برای خود بسازد، اما آن را وقف فرزندانش کرده است. زندگی و عشق "توران" پس از همسرش، فرزندانش هستند و این عشق را با آنها تقسیم کرده است. این حس از من دور نبود.

⌘ انطباق کامل این نقش با واقعیت و دل نگرانیهای مادران رزمندگان برای فرزندان خود یکی از مسایلی است که در کارتان نمود داشت، چگونه به این حس رسیدید؟

این حسها ناخودآگاه است و از دل و احساس فرد برمی‌آید. هرچند ممکن است بخشی از آن تکنیک جلوی دوربین باشد، ولی واقعیت این است که بسیاری از آنها حسی است و در لحظه به وجود می‌آید. این مسائل برای من تداعی می‌شود و خودم را در شرایط آن فرد قرار می‌دهم. این حسها در لحظه به من منتقل می‌شود و نیازی به تکنیک خاصی نیست که با آن بتوانم بیننده را به باور برسانم.

من با قلبم بازی می‌کنم و همیشه این را به بیننده منتقل کرده‌ام. همیشه بازیهای حسی‌ام را، حسی بازی کرده‌ام.

⌘ این سریال و نقش توران در جامعه بازخوردهای خوبی برای شما داشت؟

هر کاری مسائل و مشکلاتی دارد که گاهی اوقات به گروه و گاهی نیز به مسائل بیرون کار بازمی‌گردد. ممکن است اگر مشکلی وجود دارد به امکانات، بودجه و سایر مسائل بازگردد که از دست گروه خارج بود. اما خدا را شکر میزان بازخورد مخاطبان پس از تماشای سریال بسیار عالی بود.

⌘ فکر نمی‌کنید گرگ و میش خیلی تلخ باشد؟

ممکن است ایراداتی به کار گرفته شود و می‌توان گفت ما کار بی عیب نداریم و این طبیعی است. یکی از ناراحتیهای مخاطبان بابت بخشی از تلخیهای سریال است که اقتضای این قصه بود.

من خودم آدم بسیار احساساتی هستم و این قصه آنقدر برایم دلنشین بود که با تک تک لحظات آن زندگی کردم. من همیشه تلاشم را کرده‌ام تا کاری را انتخاب کنم که بدانم مردم عزیزمان آن را دوست دارند و با آن همراه می‌شوند.

⌘ تجربه همکاری با بازیگران جوانتر چگونه بود؟

این تجربه برای من بسیار لذت‌بخش بود و خوشحالم که در کنار جوانان در این سریال حضور داشتم. مطمئنم آینده خوبی در انتظار تک تک این بازیگران است. ما پشت صحنه بسیار آرامی داشتیم و همگی از این همکاری لذت بردیم و با صحنه‌های سریال زندگی کردیم.

بازخوانی گفت و گویی با مرحوم خشایار الوند

"نقی معمولی" را من قهرمان کردم



خشایار الوند صبح روز پنجشنبه ۹ اسفندماه بر اثر ایست قلبی، ناگهان خانواده سینما و تلویزیون را داغدار کرد. در لابه‌لای مرور خاطرات، بازخوانی بخشی از دغدغه‌ها و دیدگاههای او نسبت به حرفه‌اش و یکی از مهمترین یادگارهایش خالی از لطف نیست. خشایار الوند که روز چهارشنبه ۸ اسفندماه و یک روز پیش از خاموشی ابدی، در آخرین گفت‌وگوی رسانه‌ای خود با خبرگزاری مهر درباره "جزئیات اپیزود نوروزی پایتخت" توضیحاتی ارائه کرد، در فروردین ماه سال ۹۳ و درست در ایامی که "پایتخت" سومین مواجهه نوروزی با مخاطبان سیما را تجربه می‌کرد، در گفت‌وگویی مشروح با خبرگزاری مهر، نکاتی را درباره این مجموعه و البته دغدغه‌های حرفه‌ای خود طرح کرده بود.

چگونه "پایتخت" را می‌نوشتیم

کار نگارش "پایتخت" سه نفره نبود و کل فیلمنامه را من نوشتم اما طراحی توسط محسن تنابنده صورت گرفت، بعد آن را در جلساتی با هم سبک سنگین می‌کردیم و به خط داستانی می‌رسیدیم، در نهایت من متن را می‌نوشتم، محسن جان می‌خواند و بسیاری از بخشها تغییراتی می‌کرد. تقریباً می‌توانم بگویم تمام متنهای ما دو سه بار بازنویسی شد. به این دلیل که لحن پایتخت متعلق به تنابنده است.

من در "پایتخت ۱" هم بودم و هفت قسمت را نوشتم. در دو نبودم و حالا برگشتم.

علاقه اصلی من "طنز" نیست

علاقه اصلی من طنز نیست و سه چهار فیلمنامه‌ای که از من در سینما کار شده هم هیچ کدام طنز نبوده‌اند. من هم از سینما به تلویزیون آمدم. رفاقت با پیمان قاسم‌خانی و ملحق شدن به آن گروه و کار هر شبی نوشتن شاید یک جور شغل باشد و کار هنری به حساب نیاید. رئالیتی که در پایتخت وجود دارد، مثل این می‌ماند که ما در زندگی واقعی‌مان که مدام نمی‌خندیم و ما سعی می‌کردیم چیزی شبیه زندگی واقعی را بازسازی کنیم، منتها با حوادث سینمایی و دراماتیک.

تولد یک قهرمان "معمولی"

در دو سری اول "پایتخت" قهرمان داستان "خانواده" بود؛ همه خانواده درگیر یک بحران مثل مهاجرت به پایتخت یا سفر با یک گنبد و گلدسته از شمال به جنوب کشور بودند و همه به یک نسبت درگیر ماجرا بودند. من پیشنهاد کردم این بار یک قهرمان داشته و داستان اصلی درباره نقی، زندگی و شرایطش داشته باشیم و خطوط داستانی دیگر در موازات آن همدیگر را قطع کنند یا به خط اصلی کمک کنند یا در راه قهرمان مانع ایجاد کنند.

پایتختی که آبرومند بود

قطعاً ما اشتباهاتی داشتیم و خود من می‌توانم همین حالا ۱۰ ضعف کار را بشمرم، اما اینها طبیعی است. شاید اگر ما فرصت و بودجه بیشتری داشتیم یا ممیزی به ما کمک می‌کرد، برخی از ضعفها برطرف می‌شد. برخی از ضعفها هم درونی و توان ما همین است. اما اگر منصفانه در شرایط فعلی با این وضعیت بودجه و مناسبات سریال‌سازی که سه ماه مانده به عید یاد سریالش می‌افتیم و پول هم نداریم، بررسی داشته باشیم، در می‌یابیم این گروه بد کار نکرد. ما کار گروههای دیگر را هم دیدیم و من فکر می‌کنم "پایتخت" کار آبرومندی بود و می‌شد زحمت عوامل را در آن دید؛ صحنه‌های شلوغ، داستان تکه پاره، لوکیشنهای متعدد و... کار پر زحمتی داشتیم و خدارا شکر مخاطبان تا جایی که من می‌دانم بدشان نیامده است. انتقاداتی هم حتماً به کار وارد است و دوستان باید به شکل سالم و تمیز این انتقادات را به ما منعکس کنند تا ضعف کارمان را برطرف کنیم اما بیشترین چیزی که من می‌شنوم و می‌بینم ابراز سلیقه است. طبیعی است سلیقه‌ها با هم یکی نباشد. نقد یعنی ما نقاط ضعف، نقاط مثبت و راه‌حلها را با هم ببینیم. اما من چنین چیزی ندیدم. بیشتر می‌گویند خوشمان آمد یا بدمان آمد. این خوب بود، آن بد بود. به تعداد مردم جهان راه برای رسیدن به خدا وجود دارد. ممکن است ۱۰ میلیون سلیقه وجود داشته باشد و ما ضمانت نداریم همه سلایق را راضی نگه داریم.

سرانجام "پایتخت" بدون خشایار الوند!

سیروس مقدم کارگردان سریال "پایتخت" با حضور در برنامه تلویزیونی "درجه یک" که از شبکه یک سیما پخش شد، در اولین اظهارنظر رسمی پس از درگذشت ناگهانی زنده یاد خشایار الوند نویسنده این مجموعه تلویزیونی گفت: من چند وقت پیش به این برنامه دعوت شدم و قرار بود بیایم اینجا تا خبر یک عیدی را به مردم بدهم؛ خبر ساخت یک اپیزود که توسط محسن تنابنده و خشایار الوند در حال نگارش بود.

وی با اشاره برای برنامه ریزی برای تولید این اپیزود ویژه ادامه داد: دهم اسفند قرار بود دورخوانی آخر این سریال انجام شود و می‌خواستیم ۱۱ اسفند اولین سکانس را از جاده کلید بزنیم.

مقدم با اشاره به آخرین جلسه با خشایار الوند توضیح داد: ما چهارشنبه شب هشتم اسفند تا ساعت ۲۱:۳۰ در دفتر در کنار هم بودیم و او ۵۰ درصد از فیلمنامه این تک قسمت را تحویل داد. ما آن شب درباره تست گریم و چگونگی طراحی لباسها هم صحبت کردیم، آن شب درباره این موضوعات حرف زدیم و خیلی خندیدیم و بعد او رفت تا فوتبال ببیند و صبح به دفتر بیاید. کارگردان "پایتخت" اضافه کرد:



قرار بود پنجشنبه نهم اسفند ساعت ۸ صبح سرویس دنبال او برود و به دفتر بیایند و کسی که رفته بود خبر داد که چه اتفاقی رخ داده است. سپس ما به بیمارستان نیکان رفتیم و دیدیم که خبر صحت دارد. وی با اشاره به سرانجام ساخت این اپیزود نوروزی گفت: آنچه که الوند نوشته آخرین یادگار اوست و باید حفظ شود تا هر بار که مردم می‌بینند شاد شوند و برایش فاتحه‌ای بخوانند. "پایتخت" چهار پایه اصلی داشت که الوند یکی از پایه‌های اصلی بود و به نظرم اکنون خیلی سخت است که این کار ساخته شود. وی اضافه کرد: فعلاً زمان لازم است تا این تیم خود را بازسازی کند. "پایتخت" یک مطالبه مردمی است تا سریال خوب و باکیفیتی ساخته شود. مردم کاری سرزنده می‌خواهند و کار کمدی با روحیه ای که من امروز از بچه‌ها دیدم خیلی سخت است.

هر گاه عشق و شور را بر می‌گزینید زندگی نیز عشق و شور خود را به شما هدیه می‌دهد

● باربارا دی آنجلیس

نگاهی به فیلمهای روی پرده

جمشید خاوری

پارادایس؛ بلبشویی در سینمای کمدی



اگر شــما یک روز دکمه ای در خیابان پیدا کردید و از آن خوشــتان آمد و رفتیــد برای آن دکمه یک کت دوختید، دقیقــاً همان کاری را کرده اید که سازندگان "پارادایس" با سوژه این فیلم کرده اند!

داســتان درباره یک جوان طلبه اســت که از طریق فیســبوک با دختری آلمانی آشــنا می‌شــود و آن دختر برای این طلبه چشم و گوش بسته(!) جهت شــرکت در یک کنفرانس مذهبی دعوتنامه می‌فرستد.طلبه در سفر به آلمان عاشــق و دلباخته دختر می‌شــود و در آخر با دیدن یکسری از عکسهای دختر آلمانی با مردهای غریبه، سرش به سنگ می‌خورد و برمی گردد!

تکلیــف فیلمنامه نویــس و کارگردان با نحوه اجرای این طرح ســه خطی معلوم نیســت. یعنی خودشــان هم نفهمیده‌اند که قرار است یک فیلم کمدی بســازند یا ملودرام؟ ظاهر قضیه این است که خواســته‌اند "کمدی" باشد اما در خــوش بینانه ترین حالت، شــاید یکی دو صحنه خنده دار داشــته باشــد. بقیــه لحظاتی هم که تماشــاگران به وجد می آیند به خاطر زیر ســوال بردنِ شعارهای مذهبی و حرفهایی است که درباره رفتار ریاکارانه برخی روحانیون زده می‌شود و خبری از خنده نیست.

انگیزه ســفر به آلمان هم از اســاس اشــتباه و مسخره اســت. یعنی واقعاً یک دختر آلمانی می‌تواند با دیدن نقاشــی های یک جوان ریشــوی ایرانی در فیســبوک، عاشق او بشــود؟ اصلاً عاشق هم شــد؛ در کمتر از یک ماه برایش دعوتنامه بفرســتد؟ بعد هم وقتی معشــوق را دید بنشینند و حرفهای مذهبی بزنند، خبری از نقاشــی هم نباشــد؟! تازه علاوه بر این طلبه جوان، دو آخوند دیگر (پژمان و فراســتی) هم دعوت کنند تا بروند جلوی چهار تا دانشــجوی فرنگی بنشــینند و از اســلام حرف بزنند! به قول نقــی معمولی: "مگه داریم؟ مگه میشــه؟!" از دیگر نکات ضعفِ "پارادایس"، ســرگردانی مخاطب و حتی ســازندگان اثر در انتخاب شخصیت اصلی است. طبق قواعد فیلمنامه نویسی، محسن شخصیت اصلی قصه است چرا که او عاشق می‌شود و در لحظه بحران، تصمیم نهایی را می گیرد و قید دختر آلمانی را می‌زند. اما در تیتراژ فیلم، اســم جــواد عزتــی در ابتدا و بالاتر از دیگران می آید در حالــی که تاثیر چندانی در روند قصــه ندارد و ظاهراً وظیفه‌اش این بوده که گافهای حاج آقا را یکی یکی بشمارد! و بالاخره به فراستی می‌رسیم که نقشش را مهران رجبی مثل همیشه با نمک بازی می کند و بیشتر از دیگران در فیلم حضور دارد!

از شــخصیت پردازی هم نمی توان صحبت کرد چرا که هیچ شخصیتی به معنای واقعی کلمه پا نمی گیرد و همه آدمها در حد تیپ باقی می‌مانند. درامی هم شــکل نمی گیرد چرا که همه چیز در "سطح" می گذرد. به همین دلیل اگر شــما فیلم را شخم هم بزنید نمی توانید یک دلیل منطقی برای رفتار کاراکترها پیدا کنید! اما با تمام این ضعفها، پارادیس یک برگ برنده دارد که گریز از سد ممیزی در نشان دادن تناقضهای اعتقادی حاج آقا فراستی است!

ایشــان تا وقتی در ایران حضور دارد بســیار سختگیر است و عقاید خشک مذهبی دارد اما در خارج از کشور به آدمی روشنفکر تبدیل می‌شود. تا آنجا که حضور خانمها در ورزشــگاه، خلوت کردن با نامحرم، عکس گرفتن با دختران بــی حجاب، رقصیدن با نوازنده های خیابانی و... را مجاز می‌شــمارد. هر چند شــعاری به نظر می‌رســد؛ اما فیلمســاز با همین "فراســتی" می‌خواهد بگوید امثال ایشــان اگر از مرزهای ایران خارج شــوند نگرششان نسبت به مذهب ۳۶۰ درجه تغییر می کند و به روزتر و مردمی تر خواهند شد. به قول حاج آقا: "مشکل از اسلام نیست. از مسلمانی ماست"

درساژ؛ تلنگری در سینمای تین ایجر



در ســینمای ایران فیلمهای زیادی ساخته شــده که قهرمانش یک نوجوان "پســر" باشد اما تعــداد فیلمهایی که قهرمانــش "دختر"ی نوجوان باشد به تعداد انگشتهای یک دست هم نمی رسد. نمونه مشهورش "دختری با کفشهای کتانی" بود که در دهه هفتاد ســاخته شــد. در سالهای اخیر نیز "لاک قرمز" را شاهد بودیم که در جشــنواره های داخلی و خارجی مورد توجه قرار گرفت. جدیدترین تولید سینمای ایران با موضوع زندگی دختران نوجوان، فیلم "دِرساژ" نخستین ساخته پویا بادکوبه است که اخیراً روی پرده سینماها رفته است.

داســتان فیلم درباره دختری نوجوان اســت که با پدر و مادرش در یکی از شــهرکهای اطراف تهران زندگی می کند و درگیر ماجراهایی می‌شود که ریتم زندگی خود و اطرافیانش را به هم می‌ریزد. نویسنده فیلمنامه در همین خلاصه یک خطی که خواندید؛ انواع و اقسام شعارها مانند اختلاف طبقاتی، عدم درک نوجوانان، تبعیض جنســیتی، و... را جای داده اســت و همین باعث شده فیلم، یکدستی لازم را نداشته باشد و در لحظاتی از ریتم بیفتد.

بزرگترین مشــکل "دِرساژ" این اســت که گلسا (شخصیت اصلی فیلم) به ســبک قهرمانهای بزرگسال فیلمها، شــخصیتی درونگرا و کم حرف دارد. در نتیجه، انگیزه هایش بیان نمی شود و برخی رفتارهایش غیرمنطقی و فاقد تعقل به نظر می‌رسد. مثلاً نگه داشتن فیلم دوربین مداربسته که می‌توانست هیجان و حتی تشــنج زیادی به داســتان وارد کند به سادگی از دست می‌رود چون در طول فیلم، اصلاً مشــخص نمی شــود که او چرا فیلم را پنهــان کرده و به هیچ کس تحویل نمی دهد! گلســا در جاهایی شــخصیتی منفعل دارد اما در اواخر فیلم عصیان می کند. در این مورد به جمله ای که دبورا یاگ "منتقد نام آشنای هالیوود ریپورتر" درباره این فیلم نوشــته بود استناد می کنم که گلسا را نه یک قهرمان، بلکه ضد قهرمان فیلم نامیده بود!

با این حال، "دِرساژ" در به تصویر کشــیدن روابــط اعضای خانواده های امروزی موفق اســت. گلســا پدر و مادری دارد که تنها هدفشــان این اســت که تک فرزندشــان در رفاه باشــد. به همین خاطر هر دو از صبح تا شــب کار می کنند و زمانی برای رســیدگی به دخترشــان ندارند. دغدغه های او را نمی دانند. دوســتانش را نمی شناسند. نمی دانند بیرون از خانه چگونه اوقات خود را ســپری می کند. و این شکافی که بین اعضای خانواده وجود دارد، در نهایت به شیوه بدی خود را نشان می‌دهد.

جدول فروش سینماها

تا آغاز اسفند ماه جدول فروش سینمای ایران از پیشتازی قانون مورفی ساخته جدید رامبد جوان حکایت دارد.

قانون مورفی در هفته ششم اکران بیش از ۵۴۸ میلیون تومان فروخت تا کل فروش فیلم در طول این ۶ هفته به رقم هفت میلیارد و هفتصد میلیارد تومان برسد.

فیلم مارموز کمال تبریزی با فروش کل ۶ میلیارد و سیصد میلیون تومان در رتبه بعدی فروش قرار دارد که البته در هفته آخر با فروش ۱۰۷ میلیونی نتوانست مثل هفته‌های بعد تماشاچی به سالنها بکشاند.



کلمبوس فیلم بعدی است که پس از ده هفته حدود ۴ میلیارد و هشتصد میلیون فروخته.

فروش پارادایس هم در هفته سوم بد نبود و با فروش هفتگی حدود ۴۹۰ میلیون تومان، تا به حال نزدیک یک میلیارد و نهصد و هشتاد میلیون تومان فروش داشته است. تخته گاز اما بعد از ۵ هفته نمایش به ۱/۵ میلیارد فروش در گیشه نرسیده است وفروش هفته آخرش در حد ۲۱۲ میلیون تومان مانده است.

هزینه‌های جشنواره فیلم فجر



سازمان سینمایی دستمزد مدیران و عوامل اجرایی جشنواره فیلم فجر را منتشر کرد که ظاهراً در پاسخ به درخواست سایت تابناک صورت گرفته است. بر اساس این فهرست،به ۴نفراعضای شورای سیاستگزاری (۲۰)،به ۳نفرهیات‌انتخاب‌مستند(۱۵)،۷نفرهیات‌انتخاب‌سینمایی (۸۴)، ۷ نفر هیات داوران سودای سیمرغ (۸۴)، ۵ نفر هیات انتخاب و داوری اقلام تبلیغاتی (۲۵)، ۱۳ نفر مدیران جشنواره (۲۰۰)، ۱۸۰ نفر عوامل اجرایی (۳۲۵)، ۵۰ نفر ناظرین و نمایندگان ارشاد (۷۰) و ۴۹ نفر عوامل انتظامات (۵۷) میلیون تومان و در مجموع بیش از ۸۸۰ میلیون تومان دستمزد به این افراد پرداخت شده که با احتساب نزدیک به ۹۸ میلیون تومان مالیات قریب به ۹۷۰ میلیون تومان هزینه پرداخت به نیروی انسانی جشنواره فیلم بوده است.

جالب است بدانیم سایر هزینه‌های جشنواره البته ارقام بیشتری بوده‌اند جوایز و هدایا ۷۱۰ میلیون، اجاره سینماهای نمایش دهنده ۶۷۰ میلیون، آماده سازی و پشتیبانی ۲۹۰ میلیون، کتاب جشنواره، بولتن، ستاد خبری و... سیصد میلیون، طراحی و چاپ پوستر، بلیت، تبلیغات محیطی ۶۰۰ میلیون، آئینهای افتتاحیه و اختتامیه ۳۵۰ میلیون،پذیرایی، آژانس، پیک و تشریفات ۶۳۰ میلیون و طراحی و اجرای استودیو و گروه تلویزیونی ۸۰ میلیون تومان هزینه داشته و درمجموع هزینه‌های برگزاری جشنواره ۳۷ را به حدود ۴ میلیارد و ۶۴۰ میلیون تومان رسانده است.

بد نیست بدانیم که هزینه‌های برگزاری جشنواره جهانی فیلم فجر که اوایل سال آینده برگزار می‌شود البته بیشتر است چرا که هزینه جشنواره جهانی ۳۶، حدود هشت میلیارد و سیصد میلیون تومان بوده و جشنواره بعدی احتمالاً بسیار بیشتر خواهد بود.

هدایتی و ماه تی تی



حسین هدایتی که این روزها جریان محاکمه‌اش در رابطه با بانک سرمایه حسابی خبرساز شده جدای فعالیتهایی که در ورزش داشت و به عابربانک پرسپولیس مشهور شده‌بود، در فیلم هم سرمایه‌گذاری داشت، از جمله سریال پرخرجی را با سرمایه‌اش کلید زد به عنوان ماه تی تی که هم کارگردان مطرحی دارد و هم بازیگران سرشناسی. کارگردان این سریال نمایش خانگی داود میرباقری است و هنرپیشه‌هایی که برای این کار دعوت شده بودند، لیلا حاتمی، امیر آقایی، رعنا آزادی ور، علیرضا شجاع نوری، مریلا زارعی، حسین پاکدل، مرضیه برومند، ستاره اسکندری و سیاوش طهمورث بوده‌اند که فعلاً با محاکمه و بازداشت هدایتی به سرنوشت نامعلومی دچار آمده‌اند.

پیش از این هم سیدمحمد امامی تهیه کننده شهرزاد با وام بانک سرمایه وارد فعالیت هنری شده بود که ورود این سرمایه‌ها به هنر، به نحوی پولشویی نامیده شد و معلوم شد که امامی هم وام گردن کلفتی از این بانک گرفته و دریافت مبلغ کلانی وام محل اعتراض قرار گرفت. در جریان محاکمه هدایتی هم مشخص شد که صدها میلیارد تومان وام از بانک سرمایه دریافت شده و وثیقه‌های کافی در قبال آن اخذ نشده است. بانک سرمایه متعلق به صندوق ذخیره فرهنگیان است که ماجرای فساد در آن خبرساز بوده و هست.

خشایار الوند دیگر نمی‌خندد

خبر مرگ ناگهانی خشایار الوند، نویسنده پرکار سریالهای طنز تلویزیونی جامعه هنری را در اندوه فرو برد. الوند برادر کارگردان قدیمی سینما سیروس الوند، نویسندگی سریالهای موفقی چون خانه مظفر، شبهای برره، قهوه تلخ، مرد هزار چهره و مجموعه موفق پایتخت ۱، ۳، ۴ و ۵ را به عهده داشت که در ۵۱ سالگی بر اثر سکته قلبی درگذشت. نویسنده پرکار و همیشه خندان سریالهای طنز تلویزیون حالا برای همیشه لبخند را کنار گذاشت و دیگر نمی‌خندد. یادش گرامی باد.



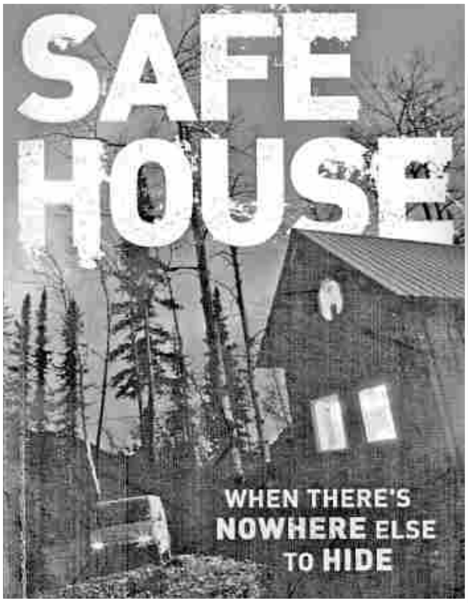
هرگز کلامی بر زبان نیاور که احساسات دیگران را جریحه دار سازد

● اسمایلز

پاورقی خارجی

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک‌پور

خانه امن ۳۶



خلاصه قسمتهای قبل: **اندرسون برای به‌دست آوردن اطلاعات جدید، راب و ربکا را به‌زور سوار ماشین کرد. ربکا زخمی شده بود و از سر و صورتش خون می‌آمد. راب بعد از به هوش آمدن متوجه حضور ربکا در ون شد. ربکا برای راب تعریف کرد که خواهرش چند هفته قبل برای استخدام به شرکت آنها رفته بود. اما ربکا که فکر می‌کرد مساله فقط پیدا کردن کار نیست، با استخدام او موافقت نکرد. حالا ربکا با سرنخهایی که پیدا کرده بود، گمان می‌کرد خواهر راب خودکشی نکرده یا به قتل نرسیده و همه اینها نقشه خودش بوده برای فرار از کسی یا موضوعی. ربکا از راب خواست برای خودشان وسایلی بردارند تا بعد اگر لازم شد، بتوانند برای محافظت از خودشان از آنها استفاده کنند...**

* دردسر جدید راب

ابزار زیاد داشتم، ابزارهایی که به‌راحتی می‌توانستند طرف را مجروح کنند. برای خودم یک چکش پلاستیکی کوچک و برای ربکا یک چاقو انتخاب کردم که بتوانیم زیر لباسهایمان مخفی کنیم. ون رفت و رفت تا بالاخره به مقصد رسید و لوکاس ماشین را خاموش کرد. صدای موتور یک لندرور را شنیدم و چیزی نگذشت که صدای اندرسون به گوش رسید. گفت قفل را باز می‌کند و ما داخل می‌شویم اما قبل از آن باید همه آن چیزهایی را که زیر لباسمان مخفی کرده‌ایم، بیرون بریزیم.

من و ربکا حرفی نزدیم و واکنشی نشان ندادیم. همچنان به هم نگاه می‌کردیم. اندرسون بار دیگر با فریاد از ما خواست هرچه داریم خالی کنیم وگرنه به همکارش دستور می‌دهد با اسلحه به حسابمان برسد. چکش پلاستیکی را دستم گرفتم و با کمی تعلل پرت کردم. ربکا هم چاقوی تاشو را از جیب بلوزش بیرون آورد و آن را پرت کرد. اندرسون فریاد زد: "آماده‌این؟"

جواب دادم: "ما هیچ کاری نمی‌کنیم."

ربکا چند قدم به طرف من برداشت. حالا می‌توانستم به‌وضوح صدای نفسهایش را بشنوم. آهسته و سنگین نفس می‌کشید. لحظه‌ای سکوت برقرار شد و پشت سر آن صدای باز شدن قفلها آمد. چند ثانیه بعد در باز شد و نور خورشید به درون ون هجوم آورد. شدت نور چشمم را زد. چشمم را بستم و دوباره باز کردم و فهمیدم جایی کنار مزرعه توقف کرده‌ایم. مزرعه و زمین پر از علف دورش در سمت چپ ما قرار داشت. یک لندرور مشکی هم سمت راست ما پارک شده بود. مردی که لوکاس نام داشت در ده قدمی ما ایستاده بود و اسلحه نسبتاً بزرگی هم در دستش بود. از اسلحه چیز زیادی نمی‌دانستم و در تمام عمرم هیچ اسلحه‌ای نداشتم. لوکاس مرد عضلانی نبود و اسلحه دستش سنگین بود. نمی‌دانم تا کی می‌توانست آن را نگه دارد. خودم هم خیلی مطمئن نبودم بتوانم مدت طولانی همان‌طور سر پا بایستم. انتظارم خیلی طولانی نشد. در جلو ون باز و بسته شد و اندرسون بیرون آمد. یک چوب بیسبال را روی شانه‌اش نگه داشته بود. چوب بلند بود و سفت و سخت و غیرقابل انعطاف به‌نظر می‌رسید. چهره اندرسون هم همین‌طور بود. در پنج قدمی ورودی مزرعه ایستاد. به لوکاس نگاهی انداخت. شاید می‌خواست با نگاه به او و اسلحه‌ای که در دست داشت، اطمینان‌خاطر کسب کند. یک لحظه چشمم به لباسهای لوکاس افتاد و آنها را شناختم. این لباسهای آبی کهنه را از عقب ون من برداشته بود. ون را جای بدی پارک کرده بودند و قسمت جلوی ماشین درون در فرو رفته بود.

اندرسون با دست آزادش من را از ون پایین کشاند و با چوب بیسبال شروع به گشتن من کرد. می‌خواست به من بفهماند که اوضاع سختی پیش رو دارم. با چوب به دست سالمم ضربه‌ای زد و تاکید کرد که همه‌چیز را جدی بگیرم چون اوضاع امروز برای من خیلی سخت است. به‌هرحال او با یک چوب بیسبال کنار من بود و دوستش هم با اسلحه‌ای نیمه اتوماتیک مراقب همه‌چیز بود. اندرسون تاکید کرد که حواسم را جمع کنم چون هیچ اشتباهی پذیرفته نیست و فقط ممکن است جان خودم را به‌خطر بیندازد. اندرسون به سر تا پای من نگاهی انداخت و به لوکاس دستور داد حسابی من را بگردد. لوکاس از جایش تکان نخورد و همان‌طور به رئیسش خیره مانده بود. اندرسون این بار با صدایی بلند به او دستور داد. لوکاس به‌سوی من آمد و من را روی زانوهایم نشاند و مشغول گشتن شد. آچاری را در آویز دست آسیب‌دیده‌ام پنهان کرده بودم. لوکاس همه‌جا را دید تا به دست مجروحم رسید. تا خواست به آن دست بزند، ناله‌ام بلند شد. او هم کارش را ول کرد. اندرسون نتیجه را پرسید. لوکاس با اشاره سر گفت مشکلی وجود ندارد. اندرسون از او تشکر کرد و خواست ربکا را هم بگردد. ربکا از ون پایین آمد و در آرامش اجازه داد لوکاس او را بگردد. متوجه شدم لوکاس هنگام تفتیش ربکا به چشمهای او نگاه نمی‌کند. اندرسون باز هم نتیجه را پرسید و لوکاس این بار هم سر تکان داد. اندرسون از او خواست درهای ون را قفل کند و تفنگ را از او بگیرد.

* ضربه دردناک چوب بیسبال

اندرسون به سرتاپای من نگاهی کرد و گفت: "خب بچه‌ها، همه‌چیز خوبه، درسته؟ فقط همون چکش و چاقو بود؟ یادتون نره من اصلاً نمی‌دونم گذشت یعنی چی." اندرسون این را گفت و به طرف من قدم برداشت درحالی که چوب بیسبال همچنان روی شانه‌اش بود. دور من کمی قدم زد و چوب بیسبال را چندبار در هوا تکان داد. همین‌طور به اندرسون و حرکات عجیبش خیره بودم که درد تمام وجودم را پر کرد. اندرسون با چوب بیسبال، محکم کتف آسیب‌دیده من را نشانه گرفته بود. ضربه‌اش چنان ناگهانی و دردناک بود که بی‌اختیار روی زانوانم به زمین افتادم. ناخودآگاه اشک در چشمهایم جمع شده بود. این اتفاق در مدت چند ثانیه و آنقدر سریع رخ داده بود که اگر آچار را در آویز دستم جاساز نکرده بودم، حتماً بیرون افتاده بود. درد هر لحظه بدتر می‌شد. ربکا به من نزدیک شد اما او را پس زدم. وقتهایی که درد داشتم اگر کسی به من دست می‌زد، دردم چندبرابر می‌شد. از طرفی یادم آمد خودِ ربکا در چه وضعیتی سختی است.

اندرسون فریاد زد: "بلند شو!"

اما من نمی‌توانستم از جایم بلند شوم. اصلاً

نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. فقط صداهای مختلف و نامفهومی تولید می‌کردم. و تند تند نفس می‌کشیدم.

اندرسون دوباره با خشم گفت:

"بلند میشی یا یه ضربه دیگه می‌خوای؟"

این بار ربکا منتظر واکنش یا جواب من نماند. خم شد، زیر بازویم را گرفت و به سختی مرا از زمین بلند کرد. ربکا خواست دستم را ول کند اما پاهایم مثل ژله شده بود و نمی‌توانستم بایستم. محکم نگهم داشت. از قدرتش تعجب کرده بودم.

اندرسون لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت: "اینا همش به‌خاطر چاقو بود. شما دو نفر با هم شریک هستین پس هربار که یکی از شما دست از پا خطا کنه، اون یکی باید تاوان بده. فهمیدین؟"

ربکا این‌بار جواب داد: "دیگه کافیه! فقط بگین از ما چی می‌خواین؟"

اندرسون گفت:

"چی می‌خوام؟ می‌خوام همین حالا برین تو خانه. لوکاس، تو کلید داری، درسته؟"

لوکاس دستش را در جیبش فرو برد تا کلید را پیدا کند. آهسته و عصبی بود. به‌نظرم طوری رفتار می‌کرد که اندرسون را مجاب کند بار دیگر به من ضربه‌ای بزند. لوکاس به‌سختی توانست کلید را در قفل بگذارد و بچرخاند. دستش می‌لرزید. سرانجام موفق شد و در را باز کرد. بعد خودش را به یک طرف کشید و از ما خواست وارد شویم. اندرسون گفت به طرف آشپزخانه برویم.

هیچ‌چیز تغییر نکرده بود. میز چوبی و صندلیها هنوز دست‌نخورده وسط آشپزخانه بودند. دستور بعدی اندرسون این بود که از آشپزخانه به طرف گاراژ برویم. ربکا کلید برق را زد، در را باز کرد و به من کمک کرد از آن رد شوم. اندرسون گفت برویم وسط گاراژ. ما هم دستورش را اجرا کردیم. گاراژ دقیقاً همان‌طور بود که آخرین دفعه دیده بودم. در آن تنها چیزی بود که تغییر کرده بود. یک تورفتگی افقی وسط در به چشم می‌آمد. حالا فهمیده بودم اندرسون راننده بدی نبوده، فقط با زدن ون من به در گاراژ، خواسته راه خروج را مسدود کند.

اندرسون گفت همین‌جا بنشینیم و حرکت اضافه‌ای نکنیم. از در بیرون رفت، و آن را پشت سرش قفل کرد و صدای قدمهایش دور شد.

***

لوکاس تفنگ را روی میز آشپزخانه گذاشت. خودش هم خم شد و دستانش را روی میز گذاشت. هیچ دوست نداشت تفنگ دست بگیرد. از این فکر که تفنگ دست گرفتن ممکن بود چه نتیجه‌ای به دنبال داشته باشد هیچ خوشش نمی‌آمد. از اینکه به کسی شلیک کند وحشت داشت. چون هم به هدف‌گیری و اعصابش اطمینان نداشت، هم اصولاً از زخمی

لوکاس به‌سختی توانست کلید را در قفل بگذارد و بچرخاند. دستش می‌لرزید. سرانجام موفق شد و در را باز کرد. بعد خودش را به یک طرف کشید

کردن یا کشتن خوشش نمی‌آمد و می‌دانست بعدش نمی‌تواند با احساس گناه زندگی کند و آن‌وقت تمام عمر خودش را سرزنش می‌کرد و می‌پرسید چرا این کار را کرده؟

چوب بیسبال برای کشتن کافی بود. وقتی داشت ربکا را میزد، اندرسون مشغول تماشا بود و حالا خودش دست مجروح مرد جوان را هدف گرفته بود. نمی‌خواست به این فکر کند که اندرسون برای آنها چه خوابی دیده است. نگران بود آنها هم برای اندرسون و او نقشه‌هایی در سر داشته باشند و منتظر فرصتی مناسب باشند. خودش خوب می‌دانست اگر این اتفاق بیفتد، او اصلاً مبارز خوبی نبود. بهتر بود زیاد سربه‌سرشان نگذارد چون مطمئن نبود چه‌جور انتقام می‌گیرند.

* فقط یک در بین او و آینده

به در سفیدی که او را از زندانیانش جدا می‌کرد خیره شد. هفته‌ها در همین اتاق نشسته بود و به همین در و قفل ارزان‌قیمت روی آن خیره شده بود. حالا بین او و آینده فقط یک در بود؛ آینده‌ای که ترجیح می‌داد به آن فکر نکند. از خودش پرسید اندرسون با برادر آن دختر چه می‌کند؟ با آن خانم کارآگاه چطور؟ هر اتفاقی که می‌افتاد، به نظر لوکاس اتفاق خوشایندی نبود. حسی این را به او گوشزد می‌کرد. صدای اندرسون لوکاس را به خودش آورد: "برو لپ‌تاپت رو بیار."

اندرسون این را گفت، چوب بیسبال را روی یکی از صندلیها گذاشت و دست در جیبش کرد. یک فلش مموری از جیب شلوارش بیرون کشید و آن را بین انگشت اشاره و شست گرفت. لوکاس با خودش فکر کرد، طوری فلش را گرفته که گویی میوه‌ای سمّی را نگه داشته. اندرسون ادامه داد: "برو بیارش، می‌خوام ببینم تو این فلش چی پیدا میشه." لوکاس سری تکان داد و راه افتاد. محوطه خلوت بود اما این دلیل نمی‌شد احتیاط نکند و دور و برش را زیر نظر نگیرد. درد پایش دیگر مثل قبل نبود. اندرسون به او دارویی داده بود که پایش را تاحدودی بی‌حس کرده بود. همه‌جا در سکوت فرو رفته بود و این لوکاس را می‌ترساند. یاد اولین باری افتاد که به این مزرعه آمده بود. از همان اول احساس راحتی و امنیت نمی‌کرد و هر لحظه منتظر بود اتفاق بدی بیفتد. حالا هم همان حس را داشت. با خودش که فکر کرد، فهمید سکوت آنجا نیست که او را به وحشت می‌اندازد. تنهایی و منظره درختان سربه فلک کشیده هم او را نمی‌ترساند. این خاطرات بودند که لوکاس را به وحشت می‌انداختند. به یاد دو مردی افتاد که آمدند و بعد از درگیری، پیتر را با خود بردند. همه اینها برای لوکاس یک معنی داشت؛ اگر یک بار این کار را کرده بودند، باز هم می‌توانستند. باز هم اطرافش را نگاه کرد. کسی آنجا نبود. اما لزوماً به این معنی نبود که نمی‌توانستند آنجا باشند. ممکن بود هر لحظه از پشت درخت یا گوشه‌ای بیرون بیایند و این بار واقعاً معلوم نبود چه بلایی سر لوکاس می‌آوردند. حتی ممکن بود اندرسون را هم به همان روش سربه‌نیست کنند. لوکاس با خودش گفت اگر این اتفاق بیفتد، او هیچ کاره است و هیچ کمکی از دستش ساخته نیست.

لوکاس در این افکار غرق بود که به لندرور رسید. در سمت مسافر را باز کرد تا لپ‌تاپش را بردارد. "**لپ‌تاپت**"! این حرف اندرسون بود. اما کامپیوتر لوکاس با همه تجهیزاتش در مزرعه بود و آن کسی که لنا را برده بود، کامپیوتر را هم با خودش برده بود. لپ‌تاپی که همراهش بود، لپ‌تاپی بود که از خانه برادر آن دختر برداشته بود و البته خیلی ضعیف‌تر از کامپیوتری بود که خودش با آن کار می‌کرد. با خودش حساب و کتاب کرد. از عمر لپ‌تاپ دست‌کم سه سال می‌گذشت و راب حتی آن را به‌روزرسانی نکرده بود چه برسد به اینکه نرم‌افزارهایش را ارتقا دهد. لپ‌تاپ را از صندلی برداشت و زیر بغل زد و راه مزرعه را در پیش گرفت. به ون سفید نگاه نکرد. هیچ دوست نداشت به کارآگاه و برادر آن دختر که الان در گاراژ زندانی بودند فکر کند.

وقتی لوکاس برگشت، اندرسون روی صندلی نشسته و خودش را با تفنگ سرگرم کرده بود. فلش مموری وسط میز بود، نزدیک چوب بیسبال. لوکاس لپ‌تاپ را روی میز گذاشت و آن را روشن کرد. خیلی کُند بود. وقتی سرانجام سیستم بالا آمد، فلش را زد. همه‌چیز با MF شروع می‌شد. اول حروف **ملانی فلامینگ**. لوکاس روی حروف دوبار کلیک کرد. صفحه‌ای باز شد که رمز عبور می‌خواست. لوکاس زیر لب غرید. اندرسون پرسید: "این دیگه چیه؟"

لوکاس توضیح داد که فایل فقط با رمز عبور باز می‌شود. اندرسون با نوک اسلحه به فلش مموری و برچسب رویش اشاره کرد و گفت: "پس رمز رو وارد کن!" لوکاس تایپ کرد: ۹A۱۳D۲۱A. و بعد دکمه اینتر را زد. لپ‌تاپ مشغول پردازش اطلاعات شد. لوکاس دلش می‌خواست چوب بیسبال را بردارد و با یک ضربه کاری، لپ‌تاپ را خرد کند. سرعتش آهسته‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشت...

ادامه دارد

اگر زندگی را در ذهنش جاری بودن بدانیم، نمی‌شکنیم

• کنفوسیوس

گزارش سفر اختصاصی

سفر پرماجرا



ملوان: مجید کاظمی ۳۸

ماجراهای این پاورقی در حال رخ دادن است

این پاورقی از قبل نوشته نشده و ماجراهای آن طی ماههای گذشته اتفاق می‌افتد و نویسنده و همکاران در گیر با این پاورقی حتی نمی‌دانند تا شماره های بعد چه اتفاقی خواهد افتاد، سفر ادامه خواهد داشت، طبق برنامه پیش خواهد رفت یا یک اتفاق که پیش بینی نشده است، همه معادلات را بر هم خواهد زد و همین حالا که شما دارید این سطرها را می‌خوانید قایق کالیپسو همراه ملوان قهرمان و ماجراجویش در امواج سهمگین اقیانوسها در جدال با یکدیگرند تا یک سفر پرماجرا برای شما شکل بگیرد، از خواندنش لذت ببرید و البته حس ماجراجویی‌تان تقویت شود.. با ما باشید.

بوی مرگ...!

قسمت سبز عکس صخره های مرجانیند که تا ارتفاع یک متر زیر سطح آب رشد می کنند و از موجودات ذره بینی در آب دریا تغذیه می کنند و با کمک نور افتاب تبدیل به صخره‌های مرجانی (آهکی) شده وهمانجا پنهان از دید ماندگار می‌شوند!

فیجی و استرالیا از اینگونه صخرهها اطرافشان فراوان دارند. ایام روز در شرایط جذر دریا که عمق آب کمتر است قابل رویتند، چون موج در آن محل می‌شکند، ولی هنگام مَد دریا یا شبانگاه داستانِ دیگریست.

در ۱۵۰ کیلومتریه شرق فیجی شبانه در حالیکه در خواب بودم، کالیپسو به یکی از این سخرهها برخورد کرد و...

صدا وحشتناک بود و در دل شب صدا و بوی مرگ می‌داد. صخره باریک بود و بعد از پنج دقیقه و چند برخورد کالیپسو از ان عبور کرد. همه چیز مثل یک خواب بود و با تصور اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده، به راه و مسیرش ادامه داد. آنشب دیگر تا صبح نخوابیدم و دوست دارم باور کنید **ترسناک ترین لحظه های عمر طولانیم بود، هیچ فکر نمیکردم برای جانم انقدر بترسم!** دو روز بعد به حوالیه Savu Savu در فی جی رسیدیم



نقشه هوایی جزیره فیجی

و برای ورود به بندر خواستم موتور را روشن کنم، ولی روشن نشد، با رادیو از بندر کمک خواستم که برای لنگر انداختن کمکم کردند. روز بعد به مکانیک مراجعه کردم که درد موتور را دوا کند. مکانیک گفت؛ علت روشن نشدن موتور، آب در داخل باک گازوییل هست!به **علت برخورد کالیپسو به صخره باک گازوییل سوراخ شده و آب داخل باک شده. حالا هم برای تعمیر قایق را مجبوریم آن را از آب بیرون بیاوریم و الا آخر.** حالا چه صدمه های دیگری آن زیر به قایق وارد شده، تنها بعد از بیرون آمدنش معلوم خواهد شد، **آیا هنوز قایق مناسب سفرهای طولانی هست؟ آن هم بعداً معلوم خواهد شد. من اما فقط یک واقعیت را می‌دانم آن هم اینکه دیگر درون کالیپسو احساس امنیت نمی کنم.** حتی شبهائی که در بندر بودم را در هتل گذراندم!

وقتی صبح شد فهمیدم کارشناس حاضر در ساحل زمان لازم برای تمام کارهای بازرسی و تعمیر را اقلاً یک ماه تخمین می زنند، چون قایقهای دیگر هم برای تعمیرات منتظر نوبتشانند.

دیشب انقدر ترسیدم و امروز صبح طوری راه می‌روم مثل اینکه دوباره بدنیا آمده و دیدگاهم به زندگی کلاً عوض شده.از لحظات بهره گیرید و بقیه را هم دوست بدارید!

دو روز بعد...

آماده کردن کالیپسو برای سفر طولانیه دیگر امر ساده‌ای نیست و نیاز به تحقیق و وقت زیاد دارد، بخصوص که امکانات تکنیکی در محل وجود ندارند. از طرفی تا فصل تابستان به علت طوفانهای فصلی نیمکره جنوبی برای قایق بادی فضای امنی نیست.

حالا هم به گمان بنده اگر شما بجای ناراحتی سوال مطرح کنید و متقاضیه باز کردن و شرح بیشتر و بهتر مطالب باشید، پی آمد مناسب تری خواهید یافت. البته من می‌دانم به علت فضای رادیکال و موقعیت خطرناک، بیشتر مطالب ارسال شده بسیار خام، مختصر و فشرده‌اند و برای هضم خواننده نیاز به توضیح و شرح بیشتر دارند.

چند روز بعد

با کمپانی که در بندر سوُا فیجی تخصصش تعمیر و نگهداری از قایقهای قدیمیست ارتباط بر قرار شده، تاسیسات مرکزیه کمپانی در نیوزلاند قرار دارد، در آنجا تصمیمهای نهایی گرفته میشن، **آخرین خبر این هست که، قبل از هر اقدامی باید از ساختار درونیه کالیپسو رادیوگرافی بشه. متاسفانه امکانات رادیوگرافی در فی جی نیست و باید کالیپسو به نیوزلاند فرستاده بشه.** چون عجله‌ای در کار نبوده و کسی هم مستقیماً مسوُل نیست،طی مراحل بسیار تدریجی بوده و صبر ایوب لازمه.

چند روز بعد وقتی با نگرانی می‌پرسم چه خبر؟

ملوان ماجراجو پاسخ می‌دهد: همانطور که نوشتم کالیپسو برای نوبت در انتظار نشسته.مسئولان دو هفته پیش قول یک ماه انتظار را دادند. وقتی کالیپسو بیرون از آب،بازرسی شد میزان خسارت و زمان برای تعمیر تخمین زده خواهد شد، آن وقت خواهیم دانست آینده چه مسیری تعیین می کند و شما و خوانندگان مجله اولین ها خواهید بود تا از آن بدانید.

ادامه دارد

***به علت برخورد کالیپسو به صخره باک گازوییل سوراخ شده و آب داخل باک شده. حالا هم برای تعمیر قایق مجبوریم آن را از آب بیرون بیاوریم**
***وقتی صبح شد فهمیدم کارشناسی حاضر در ساحل زمان لازم برای تمام کارهای بازرسی و تعمیر را اقلاً یک ماه تخمین میزنند، چون قایقهای دیگرهم برای تعمیرات منتظر نوبتشانند.**



صخره های مرجانی که کالیپسو را از ادامه سفر باز داشت

تعبیرخواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com
کتبی

خواب کسانی که مشخصات خود را ننوشته باشند، تعبیر نمی‌شود.

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر ش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیر ش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

موجهای دریا

فریده سرابی، ۲۷ ساله، متأهل، خانه‌دار، بوشهر

خواب دیدم رفتم کنار دریا. هی می‌رفتم عقب، هی موجهای دریا بیشتر سمتم می‌آمد تا جایی که فکر کردم الان است که غرق شوم.

تعبیر:

در این خواب دریا و امواجش استرسهای زندگی شماست یا شاید در دردسری هستید و امیدی به رهایی ندارید. شما در خواب فقط عقب می‌روید و آنقدر دور نمی‌شوید که از تیررس امواج در امان باشید. هی کمی عقب می‌روید و هی موج می‌آید تا جایی که ممکن است غرق شوید. این به روحیه شما اشاره می‌کند که در بیداری هم باید همین‌طور باشید یعنی بلد نیستید با مشکلات چه برخوردی داشته باشید.

خواب مذهبی

فاطمه صافی، ۵۸ ساله، متأهل، بازنشسته، کرمانشاه

۲۱ بهمن خواب یکی از مراجع را دیدم که در بیداری فوت کرده. در خوابم نماز می‌خواند. در پایان نماز به خاک افتادند و به ترتیب هر طرف صورت خود را روی خاک گذاشتند. از حرکت لبهای ایشان متوجه شدم شهادتین می‌گویند. بعد دست خود را بالا آوردند و با خم کردن هر انگشت سفارشی کردند. توضیح می‌دهم که شب قبل از خواب دیدن، کتاب زندگینامه ایشان را به پدرم هدیه کردم.

تعبیر:

شما این خواب را و خوابهای مذهبی دیگر را به این دلیل می‌بینید که خانمی مذهبی و معتقد هستید ضمناً به عالم ماوراء و ارتباط گرفتن با اموات اعتقاد دارید. هدیه دادن آن کتاب در شکل گرفتن این خواب اثر داشته. در زندگینامه آن بزرگوار می‌شود سیره و سفارشهای او را خواند بنابراین می‌توانید بفهمید در خواب چه سفارشهایی کرده.

صراط مستقیم

مهدی مختارزاده، ۲۸ ساله، مجرد، دانشجو، زنجان

خواب دیدم در خیابانی که در یکی از پارکهای شهر ماست، با گروهی که حدود پنجاه نفر بودیم، چهار دست و پا حرکت می‌کردیم. در صفهای سه نفره بودیم. من در صف جلو، نفر وسط بودم. یکی از روحانیان بزرگ و معتبر جلو صف بود. گاهی برمی‌گشت و به ما نگاهی می‌کرد. چهره ایشان نه ناراحت بود نه خوشحال.

تعبیر:

علت اینکه نه خوشحال بود نه ناراحت این است که علما و عرفا هیجان‌زده نمی‌شوند و ظرفیت بالایی دارند. آنها به وظیفه‌ای که دارند فکر می‌کنند. حافظ گفت بگو غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد. آن خیابان در پارک بود که نماد آرامش و پاکیزگی است. چهاردست و پا می‌رفتید که نماد خضوع در عبادت است. او برمی‌گشت و به پیروانش نگاه می‌کرد، حس مسئولیت ایشان است. این خواب ضمناً می‌گوید که معتقدید اوضاع ایمان در مملکت دارای اشکال است و تعدادی که در صراط مستقیم هستند زیاد نیستند.

مثل غلط، ترس و بیم، ناخشنودی و خشم پایه های کفر است
● رسول اکرم (ص)

معرفی دو اثر از خوانندگان خوب و دست به قلم مجله



کتاب "معجزاتی که در این نزدیکی" است. با گردآوری و تنظیم دکتر جاوید صلاحی توسط انتشاراتی نگارنده دانش منتشر شد.
این کتاب که در ۳۵۵ صفحه، با قطع وزیری و به قیمت پانزده هزار تومان به خوانندگان علاقه‌مند به داستانهای واقعی عرضه شده است در برگیرنده دهها داستان مجزاست که به نظر گردآورنده آن راز و رمزهای عجیبی در لابلای حوادث مختلف آن نهفته است. خواندن این کتاب ارزشمند و متفاوت را به خوانندگان علاقه‌مند به مسایل متافیزیک توصیه می‌کنیم.



کتاب "مظلومیت زن در طول تاریخ" به قلم مهندس احمدرضا ابویسائی توسط نشر راز توکل منتشر شد. این کتاب که در ۲۴۰ صفحه و با قیمت هفت هزار و نهصد تومان در اختیار علاقه‌مندان قرار گرفته دربرگیرنده نوزده فصل است که به مطالبی از جمله زن قبل از تاریخ تمدن، زن در تاریخ جنگها، زن و اشتباه، زن وارث، زن و جهیزیه، زن و کتک، زن و رسالت و زن و جامعه پرداخته است و نویسنده سعی کرده است. زن را در مسیر مقابله با چالشهای مختلف زندگی‌اش مورد بررسی قرار داده و در آخرین فصل با عنوان چه باید کرد؟ به ارائه راه حل به سوالهای ذهنی خواننده‌اش بپردازد.

مرتضی رضایی

سجاد انوشیروانی، سرمربی سابق تیم ملی وزنه‌برداری ایران:

باید خودم را قربانی می کردم



وزنه‌بردار آذری زبان کشورمان که با تلاشهای زیاد توانست به مدال نقره المپیک لندن (۲۰۱۲) نیز برسد، مدتی پیش به علت مصدومیت از دنیای قهرمانی خداحافظی کرد و پس از مدت کوتاهی از دوران حرفه‌ای قهرمانی عنوان سرمربیگری تیم ملی را پذیرفت، اما پس از مدتی در پی بروز اختلاف با کیانوش رستمی قهرمان مدال‌آور المپیکی از سمت خود استعفا داد.
رستمی در مصاحبه‌های متعدد به صراحت اعلام کرده بود که انوشیروانی را به سرمربیگری قبول ندارد و ترجیح می‌دهد تنهایی تمرین کند.علی مرادی رئیس فدراسیون وزنه‌برداری هم در راستای ورزشکار سالاری با خواسته او موافقت کرد و مشخص بود که انوشیروانی هم این تحقیر را تحمل نخواهد کرد.بماند که بعد ازاین ماجرا وزنه‌برداری چندان روی خوش ندید و حسین توکلی هم نتوانست با این شرایط ادامه بدهد. دراین شماره جدیدترین صحبتهای سجاد انوشیروانی را می‌خوانیم:

*** ادامه ورزشکار سالاری...**

متاسفانه همچنان مشکل ورزشکار سالاری در فدراسیون ادامه دارد و خواسته کیانوش ادامه تمرینات به صورت انفرادی است و فدراسیون هم از این خواسته حمایت می کند. در حالی که همه دیدید که بعد از المپیک ۲۰۱۶ ریو چه اتفاقاتی برای رستمی رخ داد و مدال ارزشمند المپیک را از دست داد.

***یعنی در این باره نباید به مردم پاسخ روشنی داده شود**

دقیقاً. تغییر وزن کیانوش رستمی داستانی است که به گفته خودش به تنهایی اقدام به آن کرده و فدراسیون نقشی در آن نداشته است. رئیس فدراسیون با صحبتهایی که مطرح کرد به جای اینکه به دنبال شفاف سازی و روشن کردن افکار عمومی باشد، تنها فرافکنی کرد. این سوالاتی است که مردم به حق مطرح می کنند و باید پاسخ روشنی به آنها داد.



***ماجرای سکه های قهرمانی چیست؟**

علی مرادی عنوان می کند اگر ورزشکار سالاری بد است پس سکه‌های قهرمانی هم بد است.

این موضوع نشان می‌دهد دید رئیس فدراسیون تا چه حد مادی است.

اما وقتی ما این پاداشها را گرفتیم او هم به عنوان سرپرست نه تنها در المپیک، بلکه در تمام مسابقات که در این سالها در تمامی رده‌های سنی برگزار شده و نام خودش را به عنوان سرپرست رد کرد، آنرا دریافت کرده است.

نمی گویم حقش نبوده، اما اگر ما پاداش گرفتیم او هم گرفته است.

جدا از پاداشی که بابت مدال طلای کیانوش رستمی گرفته‌ام، ادعا می کنم اگر رستمی آن زمان در قالب تیمی قرار می گرفت، نتیجه‌ای غیر از طلای المپیک نمی گرفت و وزنه‌های بهتری هم می‌زد. پس حقم را گرفته‌ام و به کسی غیر از خودم ارتباطی ندارد. آن زمان این موضوع مطرح بود تا تصمیماتی برای این جوایز صورت بگیرد که اجازه این کار را ندادیم. من حقم را گرفته‌ام و بیشتر از حقم هم توقعی نداشته‌ام.

***مرادی در استراتژی خودش دچار چالش شده است**

رئیس فدراسیون به این قضیه ورزشکار سالاری دامن می‌زد تا ورزشکار را به صورت غیر مستقیم متوجه کارش کند ودر ظاهر از رستمی حمایت می کرد ولی با توجه به تجربه قبلی که داشته و حتی آن را به ما هم منتقل می کرد ، می گفت اینها خودشان را به نابودی می کشانند و منتظر ناکامی رستمی و بازگشت او به برنامه فدراسیون بود و حالا که این اتفاق برای کیانوش رخ داد، منتظر همین موضوع بودند تا با تمسّک به آن رستمی را دوباره در شرایط اردویی قرار دهند. در حالی که او همچنان اسب خود را می تازاند و این طور که پیداست مرادی در استراتژی خودش دچار چالش شده است.

***از کیانوش دلخور نیستید؟**

کیانوش رستمی قهرمان و دوست عزیز ماست و هر اتفاقی که بین ما بود با رفتن من تمام شده است. از کیانوش دلخور نیستم. از این موضوع دلخورم که فدراسیون به من می گفت مقابل ورزشکار سالاری با قدرت بایست اما در جلسه شورای فنی برخلاف آن رفتار می کرد و حتی آرای بزرگان وزنه‌برداری را وتو می کرد و مجدداً به رستمی امتیاز می‌داد.

***پس چطور شد که شما کنار کشیدید؟**

به جایی رسیدم که احساس کردم جامعه وزنه‌برداری دچار چالش شده و ضرر می کند به دو دلیل؛ اول اینکه رستمی ارزشهای کسوت و بزرگی را زیر سوال برده بود و دوم مهر تایید رئیس فدراسیون بر کارهای کیانوش بود که ورزشکار سالاری را تایید می کرد. احساس کردم که برای حفظ جایگاه و حرمت و مربیگری باید خودم را قربانی کنم.

***بعد از جدایی از تیم ملی چه اتفاقی افتاد؟**

برخی می گفتند که حق با من است و برخی جانب کیانوش را می گرفتند چون معتقدند انوشیروانی تجربه‌اش کم است و کیانوش حق دارد که از متدهای تمرینی او تمکین نکند اما آیا روزهایی که در تیم ملی حضور داشتم نتایج بد بود؟ اردونشینان از شرایط تمرین ناراضی بودند؟ آیا سطح عملکرد وزنه‌برداران ما قابل قبول نبود؟ تمام اینها باید بررسی شود.

اولین مدال را با پای شکسته گرفتم



در این هفته سرکار خانم گویا گفتگویی با خانم صداقت بانوی ورزشکار و قهرمان رشته کاراته انجام داده که در ادامه شما را به خواندن این گفتگوی متفاوت دعوت می کنیم

*****

***در ابتدا بگویید چرا ورزشکار شدید؟**
به خاطر این که ورزش باعث سلامتیه و سلامتی هم ذهن رو آزاد میکنه و از طرفی ورزش از جایگاه اجتماعی خاصی برخورداره

***چند ساله که ورزش می کنید و چطور به کاراته علاقه مند شدید؟**
۱۱ ساله، یعنی از ۱۲ سالگی که دوم راهنمایی بودم، خواهرم منو به ورزش رزمی تشویق کرد، رشته اول من نیو کونگفو بود که ۶ سال کار کردم. بعد از اون یک سال از ورزش دور شدم و پس از اون بود که دوستم من رو به مجموعه کاراته شیراز معرفی کرد چون از نظر خودم کاراته آینده بهتری داشت از سال ۹۲ رفتم رشته کاراته و خدا رو شکر نتیجه هم گرفتم.

***سطح کاراته ایران رو چطور ارزیابی می‌کنید؟**
به نظر من بهترین پتانسیل‌ها در کشور ما هست با اینکه امکانات کمه ولی از نظر هوش، همت،غیرت و تلاش، بچه های ما حرف اول رو تو این رشته میزنن. اگه در بازی به کشوری می بازن اکثرا دلیلش کمبود امکانات هست که مسئولین باید کمک کنن این مشکل حل بش

***به نظر شما کاراته با دیگر ورزشهای رزمی چه تفاوتی داره؟**
ورزش کاراته یک شاخه از ورزش های رزمی هست که یه کم با خشونت همراهه. مثل بقیه ورزشای رزمی اما این ورزش قدرت تصمیم گیری رو بالا می بره، اعتماد بنفس رو زیاد می کنه. کاراته بجز یک علم، یک هنره که باید سالهای زیادی کار بشه تا یک هنرمند ساخته بشه.

***وقتی اولین مدالتون رو گرفتید چه احساسی داشتین؟**
اولین مدالمو تو رشته کونگفو با پای شکسته گرفتم، بعد از اون ناامید نشدم و تونستم با پای آسیب دیده بازی کنم و مدال کسب کنم و بهترین حسو داشتم.

***خاطره ای از سفرهای ورزشی تون دارید؟**
در مسابقه بین‌المللی سوئیس که بودیم من روی تاتامی بودم که استادم داشتن فریاد میزدن چه تکنیکی رو اجرا کنم اما در اون کشور داد زدن ممنوع هستش، استادمو به ته سالن فرستادن و مربی تیم ملی کوچ من شد به دلیل اینکه با بازی من آشنایی نداشت نتونست درست منو راهنمایی کنه و من داشتم می‌باختم اما باز استادم از ته سالون فریاد میزد زهرا حواست کجاست دختر؟ من با صدای استادم انرژی گرفتم و بازی باخته رو بردم اما استادمو از سالن اخراج کردن چون سالن رو بهم ریخته بود، اما این اخراج شدنشون باعث پیروزی من بر حریف سوئیسی شد.

***برنامه ای برای آینده ورزشی شیراز دارید؟**
بله حتما. البته اگه مسئولین کمک و همکاری کنند. چون شهرما با پتانسیلهای زیادی در ورزش رزمی کاراته داره می تونیم قله های پر افتخار کاراته رو در دنیا فتح کنیم و من برای این موضوع آمادگی ۱۰۰ درصد خودم رو اعلام می کنم.

***آیا هنوز هم محدودیت هایی در زمینه کج اندیشی و یا ناتوانی زنان برای رسیدن به موفقیت وجود داره؟**
بله متاسفانه هنوز هم این فکر وجود داره نه تنها در شهر ما بلکه در اکثر شهرها هنوز این محدودیتها هست، باید فرهنگ سازی بشه که هم خود خانمها به این باور برسن که می‌تونن کارای بزرگ انجام بدن و هم مسئولین به خانمها فرصت بدن تا خودشونو نشون بدن. برای فرهنگ سازی یک نفر کافی نیست بلکه یک جامعه باید دست در دست هم بدن و تلاش کنن

***حرف پایانی تون برای خوانندگان ما؟**
خدا رو شاکرم که به من سلامتی داده و تونستم برای کشورم و شهرم افتخاری کسب کنم.از پدر و مادرم و استاد خوبم و تمام دوستان و همشهریانم تشکر میکنم که منو حمایت کردن و تنها نگذاشتن. از مسئولین هم می‌خوام بیشتر به ورزش بانوان توجه کنن چون یقیناً می‌تونیم افتخارای بیشتر کسب کنیم.

***افتخارات خانم صداقت در رشته کاراته:**
-کسب مقاوم دوم در مسابقات قهرمانی سوئیس
-کسب مدال بهترین فایتر جنگنده در مسابقات آسیایی ۲۰۱۶ تهران که بین کشورهای مسلمان برگزار شد.
-پنج مدال کشوری: دو تا اول - دو تا دوم و یک سوم
-استانی هم ۱۰ تا اول
-باشگاهی ۴ تا اول
-دریافت مدال افتخار از رییس هیبت کاراته استان فارس
-دریافت لوح سپاس از فرماندار لار



***در مورد بهداد سلیمی هم صحبتی دارید؟**
بهداد سلیمی بعد از عمل جراحی سنگینی که داشت ۶ ماه تمرین نکرد و تنها فیزیوتراپی انجام می‌داد. او چهار ماه و نیم قبل از المپیک در حالی که توان نشستن زیر میله خالی را هم نداشت دست به وزنه شد. اما هیچ کس نمی گوید در این مدت کوتاه چه اتفاقی رخ داد که رکورد المپیک را هم جابه‌جا کرد. و همه دیدند اگر آن اتفاقات مربوط به داوری نبود، حقش حداقل نقره المپیک بود.

***نظرتان در مورد صحبت های آقای مرادی چیست؟**
متاسفانه ایشان فرافکنی می کند. در آن زمان اختلاف بین من و کیانوش رستمی با کمی دلجویی و تعامل بهتر این مسائل حل می‌شد اما فدراسیون هیچ کاری نکرد و قهرمانی مثل رستمی را که بعد از المپیک می‌توانست روند خوب خودش را ادامه دهد و حتی تا المپیک ۲۰۲۰ حفظ شود به نابودی کشاند و دو مدال ارزشمند جهانی را از دست داد. همه دیدند که رستمی قبل از المپیک به دلیل تمرین انفرادی چه شرایطی داشت و در یک ضرب چه رکوردهایی می‌زد اما با این وجود به خاطر منافع ملی قبول کردم در کنار تیم تمرین کند.دو ماه کوتاه آمدم که کیانوش با تمرین در کنار سایر ملی‌پوشان انگیزه‌اش برگشت. رستمی باید اقرار کند که در شرایط مناسبی نبود و با تمرین در کنار سایر ملی‌پوشان شرایط ایده‌آلی پیدا کرد. اگر اجازه نمی‌دادم قبل از المپیک به اردو بیاید دچار مشکل می‌شد اما به خاطر منافع ملی کوتاه آمدم. دوستان بعدی هم دیدند که کیانوش باز هم ساز خودش را زد و فدراسیون هم حمایت کرد.



طبیعت به ما می گوید گهواره شادیتان خواهم بود اگر دوستم باشید

کنایه برانکو: ۴ بار به داور تبریک گفتم!



پس از پیروزی یک بر صفر پرسپولیس مقابل صنعت‌نفت آبادان، برانکو ایوانکوویچ وقتی در سالن کنفرانس ورزشگاه آزادی روبروی خبرنگاران نشست، به اهمیت این پیروزی پیش از اولین بازی آسیایی تیمش اشاره کرد و چنین گفت: قبل از اولین بازی‌مان در لیگ قهرمانان آسیا، پیروزی خیلی خوبی بود. جا دارد از هوادارانمان تشکر کنم که در چنین هوایی از ما حمایت کردند و حتی یک لحظه تشویقشان را قطع نکردند. این هواداران کمک بزرگ، نیروی بزرگ و یار دوازدهم ما هستند.

آقای سرمربی مثل همیشه این پیروزی را هم به حساب بازیکنانش نوشت و به آنها تبریک گفت: بازیکنانم یک بازی خوب و بهترین نمایش ممکن را اجرا کردند. این کار ساده‌ای نیست که شما مقابل تیم سخت کوشی مثل صنعت‌نفت ۶۵ درصد مالکیت توپ را داشته باشید و چند فرصت گل ایجاد کنید. من به بازیکنانم بابت بازی بسیار زیبایی که انجام دادند و همین‌طور برای پیشرفت روز به روزشان تبریک می گویم. آنها مستحق این پیروزی بودند.

مثل همه بازیهای پرسپولیس، این بار هم نمی‌شد بحث داوری را جدی نگرفت. بعد از بازی هر کدام از بازیکنان پرسپولیس به میکسزون می‌رسیدند، می گفتند عملکرد داور علیه آنها بوده و برداشتشان این بود که می‌خواهند جلوی سومین قهرمانی پیاپی این تیم را بگیرند. آنها در جریان بازی هم وقتی داور می‌خواست به بازیکن حریف کارت زرد دوم را نشان بدهد، او را دوره کرده بودند که البته این رفتارشان در لیگ قهرمانان آسیا قطعاً دردسرساز خواهد شد.

برانکو اما اینجا هم از بازیکنانش دفاع کرد: آیا بازیکنان نفت دور داور را نگرفته بودند؟ من متأسفم که نیمکتمان سمت داور نیامد چون نیمکتمان هم باید می‌آمد! تا به حال دیده‌اید که داور مسابقه از داور پنجم برای گرفتن پنالتی نظر بخواهد؟ من این را از شما می‌پرسم که آیا تا به حال چنین چیزی را دیده بودید؟ شاید هم در اهواز و در بازی فولاد آمدند و از داور پنجم مشورت گرفتند! چطور می‌شود که وقتی برای ما پنالتی می گیرند، داور مسابقه به سمت داور پنجم می‌رود تا مشورت بگیرد؟ من که در پایان بازی به سمت داور رفتم و چهار بار به او تبریک گفتم. تبریک، تبریک، تبریک، تبریک! داور عالی بود.

در ادامه وقتی از ایوانکوویچ پرسیدند آیا به نظرش سطح قضاوت این بازی پایین بوده، پاسخ داد: شما باید در این خصوص نظر بدهید و دنبال کنید. من فقط به او تبریک گفتم. از داور سؤال کنید. چرا از خودش نمی‌پرسید؟ داور به نظر من عالی بود و من هم به او تبریک گفتم، دیگر چرا این سؤال را می‌پرسید؟ مشکلی دارید که از داور در این خصوص نمی‌پرسید؟ گل ما را قبول نکرد، بازیکن آنها را اخراج نکرد و نحوه گرفتن پنالتی را هم که دیدید، اما مهم نیست.

سرمربی پرسپولیس تمجید از بازیکنان تازه‌وارد تیمش را هم فراموش نکرد: قبلاً گفته بودم بودیمیر نیاز به زمان دارد تا خودش را با تیم و لیگ ایران تطبیق بدهد. او عالی بود. همین‌طور از مهدی ترابی انتظار داریم روز به روز بهتر شود. او نشان داد بازیکنی عالی است. ابتدای صحبتهایم گفتم از بازیکنانم بسیار راضی هستم که عملکرد خوبی داشتند و نمایششان خوب بود. فقط حیف که نتوانستیم موقعیتهای خود را تبدیل به گل کنیم اما گلهای بیشتر هم از راه می‌رسد. مهم این است که در صدر جدول هستیم. حالا فقط به بازی با پاختاکور فکر می کنیم.

ملی پوشان فوتسال بانوان خیانت کردند اگر...

عضو کمیته فنی فوتسال بانوان در مورد عدم حضور برخی از بازیکنان دعوتی به اردوی تیم ملی در تمرینات این تیم گفت: اگر به دلیلی غیر از خستگی در اردو شرکت نکرده باشند به معنی خیانت و پشت کردن به آرمانهای ملی است.

چندی پیش کمیته فنی فدراسیون فوتبال، شهناز یاری و زیور بابایی را به عنوان مربی و علی رعدی را به عنوان مدیر فنی تیم ملی فوتسال بانوان انتخاب کرد تا تیم ملی ایران بعد از گذشت ۹ ماه از قهرمانی در آسیا دوباره اردوهای آماده سازی خود را از سر بگیرد. در همین راستا علی رعدی بازیکنان مدنظر خود را از سوم تا هفتم اسفند ماه به اردوی آماده سازی فراخواند اما نکته قابل توجه در این میان، عدم حضور برخی از بازیکنان تیم نامی نو در اردوی تیم ملی بود.

آنها خستگی خود را دلیل عدم حضور در اولین اردوی آماده سازی تیم عنوان کردند اما در این میان شهناز یاری سرمربی تیم فوتسال نامی نو که به عنوان مربی تیم ملی انتخاب شده نیز از حضور در اردو خودداری کرد. او در این مورد گفته بود انتخاب دو مربی خانم و یک مدیر فنی آقا توهین به خانمها محسوب می‌شود و تا زمان تعیین سرمربی از قبول مربیگری تیم کناره‌گیری می کند.

وحید شمسایی عضو کمیته فنی فوتسال در مورد عدم حضور برخی از بازیکنان در اردوی تیم ملی گفت: این بازیکنان از ارزشهای تیم ملی ما هستند و فکر نمی کنم تا این حد غیرحرفه‌ای باشند که تصمیم نادرستی بگیرند و آینده خود را به خطر بیندازند. من هم فکر می کنم به خاطر خستگی بوده و فرصتی برای استراحت خواستند. مثل روزهایی که تیمی قهرمان می‌شود و همه ایران به آنها می‌بالند، امروز نیز بازیکن عزیز باید بدانند جایگاه خود را از کجا آوردند. او در واکنش به صحبتهای یاری بیان کرد: برای تعیین کادر فنی تیم فوتسال بانوان با دیگر اعضای کمیته فنی و خانم صوفی زاده به عنوان نماینده بانوان جلسه کمیته فنی را برگزار کردیم و قرار شد دو بانوی محترمی که نتایج قابل توجهی در لیگ گرفتند به عنوان مربی انتخاب شوند و یک مرد هم به عنوان مدیر فنی در کنار تیم قرار بگیرد. هیچ گاه نباید زحمات شهرزاد مظفر را برای فوتسال بانوان فراموش کنیم اما نباید نقش تعیین کننده علی صانعی را نادیده بگیرم. به گواه بازیکنان تیم علی صانعی تأثیر زیادی در قهرمانی و موفقیت تیم ملی داشت. یا زمانی که آقای شمس در کنار تیم بود در کیفیت کار آنها اثر گذاشت.

شمسایی در این مورد افزود: باید قبول کنیم که فوتسال بانوان قهرمان آسیا است و ممکن است در



برخی روزها رسیدن به سکو راحت باشد، اما نگه داشتن این سکو سخت به نظر می‌رسد. وقتی بانوان در آسیا به عنوان قهرمان دیده می‌شوند، این کار را سخت‌تر می کند. اما باید قبول کنیم که فوتسال بانوان نسبت به آقایان از نظر فنی خیلی عقب‌تر است. ما به کشورمان کمک می کنیم و اگر به عنوان کمیته فنی تصمیمی می گیریم برای ماهیت پرچم مقدس جمهوری اسلامی ایران است. باید بگویم فوتسال مهم است نه کسانی که در این رشته کار می کنند. رشته برایمان اولویت دارد. همیشه می گویند فوتسال بانوان، نه فلان مربی یا بازیکن. پرچم مقدس جمهوری اسلامی و اعتبار بانوان مهم است و حالا هر کسی می‌تواند به تیم کمک کند دستش را می گیریم.

شمسایی در پاسخ به این سوال که آیا کمیته فنی هنوز درباره همکاری یا عدم همکاری با شهناز یاری تصمیم گیری نکرده است؟ گفت: کمیته فنی جلسه برگزار می کند و تصمیم لازم را می گیرد. بالاخره هر کسی تیم ملی‌اش را دوست داشته باشد، کمک می کند. همیشه از بانوانمان تشکر می کنم که با سختی‌های بسیار زیاد برای اعتلای نام کشورمان تلاش می کنند.

محمد نوازی

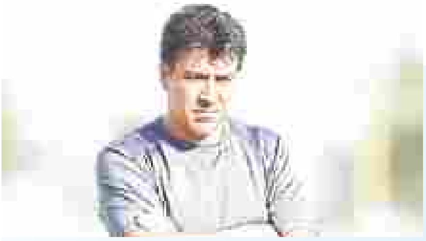
بالاخره لبخند روی لب هواداران نشست

بازیکن سابق تیم استقلال معتقد است برای آنکه این روند صعودی در استقلال باقی بماند باید حاشیه از این تیم کاسته شود.

محمد نوازی، پیشکسوت استقلال درباره دیدار این تیم مقابل فولاد خوزستان گفت: خداراشکر که استقلال این روزها بازیهای خوبی از خود به نمایش می گذارد و نتایج خوبی هم کسب می کند. لبخند بالاخره روی لبان هواداران استقلال نقش بست و از خوشحالی هواداران استقلال بسیار خرسند هستم.

وی ادامه داد: امیدوارم این روند خوب استقلال ادامه داشته باشد و مسائل مالی این باشگاه هم هرچه زودتر برطرف شود تا بازیکنان با روحیه بیشتری به مصاف رقیبان خود در لیگ برتر و لیگ قهرمانان آسیا بروند. آبی‌پوشان در نقل و انتقالات زمستانی بازیکنان خوبی را خریداری کردند. عملکرد منشا، پاتوسی و اسماعیل گونسالوس خیره کننده است. نوازی با اشاره به اینکه تیمی که نتیجه خوبی بگیرد و بازیکنانش هم عملکرد خوبی داشته باشند اعتراضات و انتقادات هم از تیم کم می‌شود، افزود: اکنون که استقلال به روزهای اوج خود رسیده است، طبیعی است که انتقادات هم از این تیم کمتر شود. این تیم برای قهرمانی در لیگ برتر می‌جنگد و با حمایت هواداران خود برای رسیدن به عنوان قهرمانی بسیار امیدوار است.

وی یادآور شد: برای آنکه این روند صعودی در استقلال باقی بماند باید حاشیه از این تیم کاسته شود. اکنون که استقلال رو به رشد است نیاز دارد بازیکنان تیم هم از حاشیه‌ها فاصله بگیرند. کادرفنی تیم همه تلاش خود را به کار می‌برند تا استقلال به شرایط خوبی برسد و باید برای



موفقیت تیمسان همه حمایت کنیم.

پیشکسوت استقلال درباره حرکت جنجالی منشا با هواداران استقلال، گفت: من هم زمانی که بازیکن استقلال بود با برخی از رفتارها از کوره در می‌رفتم. منشا هم مثل همه آدمها نقاط حساسی دارد و نباید موهای او را می کشیدند. به نظرم منشا باید خودش را کنترل می کرد اما هر فردی نقاط حساسی دارد و باید یاد بگیریم به هم احترام بگذاریم. استقلال مقابل الدحیل بازی سختی دارد و امیدوارم با برد قاطع مقابل این تیم در آسیا مقابل نفت مسجد سلیمان در لیگ برتر هم برنده بازی باشد.

با این نمایش بعید نیست بودیمیر بازی بعد هم در ترکیب اصلی پرسپولیس باشد و زوجش با علیپور کامل تر و هماهنگ تر شود.

منشا، بودیمیر را راه انداخت

مهاجم کروات پرسپولیس خوب بود، گل هم زد ماریو بودیمیر در روزی که منشا برای استقلال گل زد نمایش خوبی در ترکیب پرسپولیس داشت و نشانه‌هایی از بیداری را در بازی‌اش نشان داد.

بودیمیر در دیدار نفت آبادان مطابق پیش بینی در ترکیب اصلی بازی کرد و کنار علیپور یک زوج موفق را در خط حمله سرخها ساخت.ماریو در نیمه اول پاس گل داد و یک بار هم با شوتی دیدنی دروازه حریف را تهدید کرد که دریس این موقعیت را از سرخها گرفت.

در نیمه دوم درخشش بودیمیر ادامه یافت و مهمترین نکته ای که در بازی‌اش به چشم آمد میزان



همکاری‌اش در کارهای ترکیبی و هماهنگی‌اش با علیپور بود.البته این مهاجم کروات نتوانست همکاری دو طرفه با علیپور را به گل دوم تبدیل کند و در زمان پاس عرضی علیپور یک قدم کم آورد تا دروازه خالی حریف را باز کند.

در ادامه البته بودیمیر بازی خوبش را با یک گل زیبا و تا حدودی انفرادی تکمیل کرد و گلش را هم به ثمر رساند اما مشخص نشد داور به چه دلیلی این گل را مردود اعلام کرده است.

بودیمیر بعد از بازی با نفت آبادان در مورد انتقاداتی که از او می‌شود گفت: به هر حال همه از من انتظارات مختلفی دارند اما من تازه وارد فوتبال ایران شده‌ام و روند خودم را ادامه می‌دهم. هفته آینده هم در لیگ قهرمانان آسیا بازی داریم و رفته رفته بهتر می‌شویم.مدل بازی بودیمیر به گونه ای نیست که چندان تماشاگر پسند باشد اما شاید اگر گل هم نزند با تاثیر گذاری در گلها میزان انتقادات از او کاستی گیرد.

حمیده ایرانمنش

لژیونر شدن بانوان اتفاق مثبتی است

سرمربی تیم ملی تنیس روی میز بانوان ایران گفت: همه بازیکنان مطرح ایران در تیمهای لیگ برتری پخش شده‌اند و همین امر باعث شده که کیفیت لیگ بالاتر برود. **حمیده ایرانمنش** سرمربی تیم تنیس روی میز بانوان ایران درخصوص لژیونر شدن دو ملی‌پوش کشورمان و همچنین وضعیت لیگ پینگ‌پنگ بانوان در سال ۹۷ صحبت کرد.

ایرانمنش در گفت‌وگو با خبرنگار برنا با اشاره به اتفاق خوب در تنیس روی میز بانوان اظهار داشت: برای اولین بار است که در بخش بانوان شاهد هستیم دو تن از بهترین بازیکنان ما با درخواست ترکیه



به لیگ این کشور پیوستند. این موضوع نویدبخش روزهای خوب برای تنیس روی میز بانوان خواهد بود که در آینده نیز شاهد حضور بازیکنان ایرانی در لیگهای معتبر باشیم. بازیکنان ما از بازیکنان ترکیه‌ای سطح بالاتری دارند و همین موضوع باعث شد که آنها درخواست بدهند که ندا شهسواری و مریم صامت در این کشور لژیونر شوند.

وی در ادامه افزود: یک اتفاق مهم دیگر که در حال رخ دادن است، حضور تیم ملی بانوان ایران در مرحله پلی آف لیگ ترکیه خواهد بود که این موضوع نیز با درخواست این کشور انجام خواهد شد. قرار است تیم ملی ایران نیز در کنار دیگر تیمهای راه یافته به مرحله پلی‌آف با دیگر تیمها رقابت کند. حسن حضور تیم ایران در این مسابقات این است که با توجه به اینکه این مسابقات قبل از دور اول مسابقات جهانی است به نوعی آماده‌سازی نیز برای تیم ایران خواهد بود.

سرمربی تیم ملی ایران همچنین با اشاره به برگزاری لیگ امسال خاطرنشان کرد: هیچ سالی مثل سال ۹۷ به این صورت لیگ پویا و منظم برگزار نشده بود و خداراشکر شاهد بودیم که تیمهای حاضر در لیگ امسال همگی از توان خوبی برخوردار بودند و هم از لحاظ کمّی و هم از لحاظ کیفی لیگ امسال بانوان پربارتر بود. همه بازیکنان مطرح ایران در تیمهای لیگ برتری پخش شده‌اند و همین باعث شده که کیفیت لیگ بالاتر رود. در مسابقات لیگ صرفاً این موضوع مطرح نیست که تیمها بازیکن مطرح و درجه یک داشته باشند، بلکه ملاک موفقیت در لیگ اتحاد تیمی است که باید به آن پرداخته شود. در حال حاضر هر چهار تیم دانشگاه آزاد، شهرداری، گیتی تندرست و نامی‌نو شانس قهرمانی دارند.

آنکه بر او وجود خویش ارزش نمی گذارد، شأن کسی را نگاه نمی دارد

پیام های مهربانی

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ *پسر عزیزمان، حسین جان،* ۱۳ اسفند روز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل به زیبایی لبخندت تبریک می گوییم، در پناه خدا شاد و سلامت و خوشبخت باشی
پدر و مادر و همسر و خواهرانت ـ اصفهان

✽ *دایی حسین عزیز،* تولدت را با تقدیم دهها سبد گل سرخ تبریک می گوییم موفق و شاد باشی، تولدت مبارک
خواهرزاده هایت پارمیدا و محمدپارسا میرزایی ـ شاهین شهر

✽ *سوره مهربان، همسر عزیزم،* تمام روزهای سال را در یک روز خلاصه می کنم و آن روز را سپاس می گویم، ۱۴ اسفند شیرین ترین روز زندگی ام است، عزیزم تولدت مبارک
همسرت محمدرضا جهانی ـ رشت

✽ *برادر مهربان و دوست داشتنی من ساسان جان،* خدا را هزاران بار شکر می گویم که شما را دوباره به ما باز گرداند. امیدوارم هیچ وقت از سلامتی دور نشوی، دوست داریم، ۱۲ اسفند سالروز تولدت مبارک
امیرمحمد و سودابه و ثریا شکوری ـ تهران

✽ *نوه عزیزم رامان جان،* تولد شش سالگی ات را تبریک می گوییم و امیدواریم همیشه در سایه پروردگار صحیح و سالم باشی. بی نهایت دوستت داریم
پدر بزرگ سید بهاءالدین هاشمی و مادربزرگ و خاله دلشاد و دایی محمد ـ بکان

✽ *یوسف عزیزم،* حس بودنت قشنگترین حس دنیاست، تو که باشی هر روز را نه هر ثانیه را عشق است، تولدت مبارک عزیزم
فرحناز هاتف ـ تهران

✽ *برادر عزیزم، محسن جان،* ۱۴ اسفند روز تولدت را گرامی می داریم و بر سر مزارت گرد هم می آییم، روحت شادمان و جاودانه باد
خواهرت سیدطاهره دریاباری ـ فیروزکوه

✽ *همسر عزیزم، رابعه جان،* بهار با همه زیبایی اش و با وجودت و سلامتی ات برایم زیباست. دوستت دارم و سال جدید را سال خوشبختی و شادی برایت آرزومندم
حمیدرضا قزل سفلی ـ مینودشت

✽ *دختر عزیزم، حدیثه جان،* دوستت دارم و سال جدید را به تو تبریک می گویم و آرزوی سلامتی و تندرستی برایت دارم
حمیدرضا قزل سفلی ـ مینودشت

✽ *خواهر عزیزم، رقیه جان،* فرشته ها وجود دارند، اما بعضی وقتها چون بال ندارند ما به آنها می گوییم خواهر، دوستت دارم، ۱۷ اسفند سالروز تولدت مبارک
خواهرت، سمیه نوری ـ زنجان

✽ *همسر عزیزم، امیرعباس،* زمین در انتظار تولد یک برگ، من در حال شمارش معکوس، صفر همیشه پایان نیست، گاهی آغاز پرواز است، ۲۱ اسفند سالروز تولدت مبارک
همسرت معصومه کیا ـ تهران

✽ *جناب آقای حاج سید احمد حسینی،* درگذشت والده گرامی سرکار خانم زهرا بلیغ را تسلیت می گوییم و برای روح آن مرحومه رحمت از خداوند منان خواستاریم
عباس صالحی و خانواده ـ فیروزکوه

✽ فرا رسیدن سال نو را به همه دست اندرکاران و همکاران مجله اطلاعات هفتگی و سردبیر محترم و سایر همکاران تبریک و تهنیت می گویم و آرزوی سلامتی و تندرستی دارم
حمیدرضا قزل سفلی ـ مینودشت

✽ *پدر و مادر عزیزم،* سالگرد ازدواجتان را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ تبریک می گویم و زندگی پر از عشق و محبت را برایتان همواره آرزو دارم
پسرتان طاها بابایی ـ مارلیک

✽ *همسر عزیزم، علی جان،* خنده هایت مثل رویایی است در زندگی ام و بدان وقتی تو شادی من هم شادم، مهربانم دوستت دارم و امیدوارم در سایه پروردگار همیشه شاد و سلامت باشی
همسرت، هانیه علی چی ـ مشهد

✽ *همسر عزیزم، حاجیه خانم فروغ الزمان،* تولد تو را بهترین اتفاق زندگی ام می دانم و آن روز را مثل همیشه جشن می گیرم، مهربانم تولدت مبارک
حسین بورات ـ مشهد

✽ *داماد عزیزم، مهندس علی فخری و دختر مهربانم و نوه های گلم،* لطف و محبت شما را قدردانم و بدانید که خیلی دوستتان دارم و آرزوی سلامتیتان را دارم
مادربزرگتان فروغ الزمان ضرغامی ـ مشهد

✽ *برادر عزیزم، محمدجان،* ۲۲ اسفند سالروز تولدت را به اتفاق همسر و پسر گلت آقا سبحان جشن می گیریم، خیلی دوستتان دارم
محسن نبوی ـ تهران

✽ *داداش عزیزم، خسرو جان،* زیباییهای دنیا را با زیباییهای تو می بینم و به امید تو زندگی می کنم دوستت دارم ۲۱ اسفند تولدت مبارک
خواهرت، سودابه نعیمی ـ رشت

✽ *همسر مهربان و همسفر زندگی ام مریم جان،* تولد تو بهترین نعمت خداوند مهربان برای من است. بیستم اسفند ماه سالروز تولدت مبارک و خدا را شاکرم که در کنارم هستی
همسرت غلامعلی قاضی شهرضا

✽ *همسر عزیزم، صدیقه ممشلی و زن برادر های مهربانم خانمها زهرا قزل سفلی و رابعه صادقی و صغرا ممشلی* ممنون تلاش دلسوزانه و سرشار از مهربانی تان هستم که از مادرم در ایام بیماری پرستاری و مراقبت کردید
مهدی قزل سفلی ـ گلستان

✽ *سرکار خانمها، حاجی سید، مبارکی، توکلی، وکیلی و جناب آقای فارسی،* کارشناسان محترم، مرکز تلفن شهید بهشتی تهران، بدینوسیله قدردان رفتار مسئولانه و مردمی شما با مراجعین هستیم
حبیب کریمی

✽ *سرکار خانم الهه عزیزان،* انتخاب شایسته شما برای بازی در فیلم خدا در همین نزدیکی است، به کار گردانی حسن نقیان را به شما تبریک می گوییم
پریناز سهرابی، مریم قاسمی و مریم بخشی ـ اصفهان

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ سنجاب و میوه بلوط: چرخ دنده باید به سمت پایین حرکت داده بشود.

پاسخ بی شباهت اما شبیه

۱- دایره سمت چپ بالای برج و دایره روی کلاه ژنرال
۲- نقش سمت چپ درخت و نقش پایین در
۳- اولین قطره چکیده از دماغ فیل و نقش تیغه روی دیوار جلوی کلاه ژنرال
۴- موهای سر جارو و رشته های پایین پرده
۵- شکل علف پشت پای فیل و نقش پشت پایه صندلی
٦- انتهای دسته شیشه شوی و پایه وسطی صندلی
۷- سنگ روی زمین و قپه روی دوش ژنرال.



پاسخ ٤ جزء حذف شده در تصویر پیش بینی فوتبال

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

در گیـر و دار انجام تصمیمی هسـتید که خیلی هم نسـبت به نتیجه آن اطمینــان ندارید، امــا اینطور تصور می کنید که در مسـیر اجرا با مشـکل بزرگی روبرو نخواهید شد و امیدوارید که چون گذشته کارها موفق و بی کم و کاست پیش برود. اما حتما قبل از تصمیم نهایی گزینه‌های ذهنی‌تان و میزان هزینه‌ای که برای این کار باید بگذارید را مرور کنید و بدانید کسـانی که به شـما وفادارند همیشه قبل از شما ضربه‌ها را دریافت می کنند و حالا نوبت شماست که از آنها دفاع کنید و پشتشان را خالی نگذارید!

اردیبهشت

درگیری ذهنی برایتان ایجاد شـده که می‌دانید خیلی هم در این مسـیر بی گناه نیسـتید، بخصوص نسبت به کسـانی که برای محافظت از آبروی شما از جان مایه می گذارند و بدانید که همیشه برای جبران اشتباه فرصت نیست و در حال حاضر اگر زود نجنبید برای همیشه خودتان را مقصر خواهید شناخت و آنگاه است که دخالت واضح دیگران در زندگی خصوصی‌تان را احساس خواهید کرد و این حرکت نه تنها برای شما عاقبت خوبی ندارد، بلکه اطرافیانتان را هم آزار خواهد داد.

خرداد

مدتی هست که تصمیم گرفته‌اید از چارچوب زندگیتان خوب محافظت کنید و حالا شـرایطی را که همیشــه انتظارش را می کشـیدید فرا رسیده و کافیست بدون هیچ هراسی اتفاقات خوبی که برایتان رقم می‌خورد را درک کنید و خودتان را برای همراهی با تغییرات جدید زندگیتان همراه سـازید و بدانید که در این شـرایط حتی کوچکترین جزییات هم می‌تواند تفاوتهای بزرگی را در زندگیتان ایجاد کند، پس پلکها را باز نگهدارید و آماده باشید.

تیر

خیلی خوب می‌دانیـد که چرا باید در بیان کلماتی که بر زبان می‌آورید، محتاط باشـید و امیدوارم بپذیرید که برخی ضررها جبران ناپذیرند، پس از امکاناتی که در اختیار دارید کمک بگیرید و اجازه ندهید که شرایط برای شما تعیین تکلیف کند چون شما ثابت کرده‌اید، اگر از تمام هوشتان کمک بگیرید می‌توانید اوضاع را در کنترل داشـته باشـید و تنها کافیست تمرکزتان را بر شرایط از دست نداده و از حضور در میدان عمل هراسی به دل راه ندهید.

مرداد

شـما جزو آن دسـته از افرادی هستید که وقتی گره‌ای در کارتان می‌افتد، به سـرعت علت بروز آن را می‌یابید و سـپس جویای شیوه رفع آن هستید و در این مسیر با تمرکزی که از خود در کار بروز می‌دهید هر مشکلی را به زانو درمی‌آورید، اما مدتی اسـت که به سختی می‌توانید مهره‌ها را کنار هم بچینید و این موضوع منجر به بروز مشکلاتی حتی در روابط عادی‌تان شده است. پس ابتدا تغییرات را از خود آغاز کنید و آنگاه اتفاقات مثبت را به نظاره بنشینید.

شهریور

شــما جزو آن دسته از افرادی هستید که وقتی در مورد موضوعی تصمیم گرفتید تا مرحله عمل رهایش نمی کنید و این موفقیتها منجر به بروز شکلی از رفتار شده که موفقیت را فقط در نوع نگرش شما رقم بزنند، حالتی که اگر رهایش کنید خودتان آرام نمی‌گیرید و اگر به کار ببندید ممکن اسـت اطرافیانتان را با مخالفتهایی همراه کند. پس توصیه می کنم به دنبال سادگی باشید و اجازه ندهید که کارهای پیچیده بر روابط عاطفی‌تان تاثیر عمیق بگذارد که در این مسیر اتفاقات مثبتی جان نخواهد گرفت.

مهر

این روزها با وجود اینکه نظمی مثال زدنی در رفتارتان شـکل گرفته، هنوز نتوانسـته‌اید به اطرافیانتان ثابت کنید که می‌شود به نوع نگرشتان صد در صد اعتماد کرد، اما دسـت از کوشـش برندارید و سعی کنید با برنامه ریزی حساب شده نتیجه تلاشهای گذشته‌تان را به بار بنشانید تا نگرانیها با فاصله‌ای حساب شده از شما قرار گیرند و اعتماد اولیه‌ای را که بسیار ارزشمند بود بازگردانید و تلخیها را فراموش کنید.

آبان

این روزها سـرتان بیش از آنچه انتظارش را داشـتید شلوغ شده، اما شـما از مدتها پیش خودتان را برای چنیـن روزهایی آماده کرده بودید و حالا کافیسـت، از نظـم و قدرت خارق العاده‌تـان در هماهنگ کردن دیگـران کمک بگیرید تا ثانیه‌های پیش رویتان را تحت کنترل درآورید و نگذارید برنامه ریزیهای گذشته‌تان دستخوش آشفتگیهای گاه عمدی روزگار شود! شما فرد باهوشی هستید و همین کافیست!

آذر

برای هماهنگ شـدن با شرایط جدید و متفاوت دست و پا می‌زنید اما لازم نیست در این مسیر از کسی کمک بگیرید چون به خوبی با جوانب کار آشـنا هستید و تنها کافیسـت به خودتان و افکار جدیدی که بر زندگیتان حاکم شده اعتماد کنید و نگذارید شرایط از نقطه‌ای که تحت کنترل هست خارج شـود. در ضمن سـعی کنید در گیر ظواهر نشوید و فرصتهای پیش آمده را غنیمت بشمرید که تجربه‌های خوبی را به دست خواهید آورد.

دی

شـما جزو افرادی هسـتید که انرژی زیادی را صـرف جمع آوری اطلاعات می کنید، اما همیشـه از این ابزارتـان در جهت آرامش خود و اطرافیانتان کمک نمی گیرید در حالیکه کافیسـت از خودتان بپرید، مگر آرامش اطرافیان آرامش شما را تضمین نخواهد کرد؟ و پاسخ این سوال تعییـن می کند که تا چه حد براسـاس منطق پیـش می‌روید و امیدوارم بدانید که صداقت بهترین داشته یک انسان است.

بهمن

موضوعی را در گذشـته قرار داده‌ایـد که می‌تواند آینده‌تان را تحت الشعاع خودش قرار دهد، اما از آنجا که فردی باهوش و پرجنب و جوش هستید، توانسـته‌اید شرایط را تحت کنترل درآورید و بدانید که این نوع عملکرد می‌تواند منجر به پیشـرفت و ایجاد عظمت روحی‌تان شـود. به شـرط آنکه بپذیرید صبر کلید کار شماست. و در حال حاضر کاری جز پذیرفتن شرایط موجود از شما برنمی‌آید پس به خودتان اعتماد کنید.

اسفند

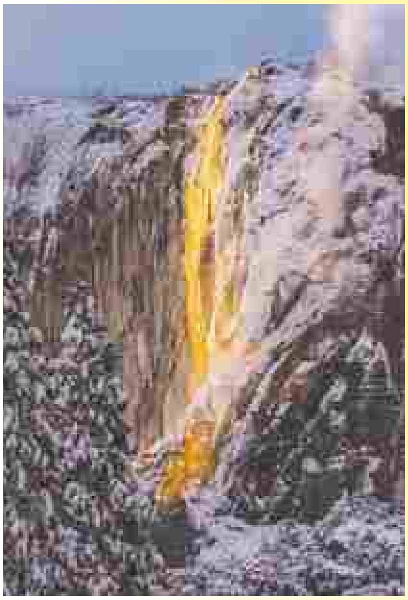
رک بودن و نسبت به شرایط واکنش منطقی بروز دادن خصلت بسیار ارزشمندی اسـت، اما این شیوه باید در نقطه‌ای مورد استفاده قرار گیرد که واکنشـها از واکنش گیرنده ارزشمندتر باشد بنابراین حالا که متوجه تفاوت شده‌اید سـعی کنید از خودتان رفتار منطقی بروز دهید، چون شما سـاخته شـده‌اید که متفاوت عمل کنید نه عجیب و امیدوارم فرصت را غنیمت بدانید که حالا دلیلی برای گذشت نکردن نیست!

نبوغ فروغ نیابد مگر آن زمان که نور حقیقت بر آن بتابد

• دوسکور

سهراب صفادار

کالیفرنیا: چیزی که می‌بینید یک آبشار آتشین واقعی نیست، بلکه آبشار موسوم به "دم اسب" در کالیفرنیا است که به دلیل تابش نور خورشید به قطره‌های آب، همچون جریانی از مواد مذاب به چشم می‌آید. هر ساله در ماه فوریه، برای چند روز نور خورشید از زاویه‌ای می‌تابد که فقط به قطرات آب آبشار برخورد می کند و اینطور به نظر می‌رسد که جریانی از آتش از بالای کوه به پایین سرازیر شده است.





چین: این میهمان با خیالی آسوده در حوضچه‌ای پر از کاهو در حال استراحت است. حوضچه‌های دیگر هم از میوه‌ها و سبزیجات دیگر مانند پرتقال، زردآلو، هویچ، موز پر شده‌اند. این ایده یکی از هتلهای شهر هانگژو برای جذب مشتریان بیشتر و ارائه خدمات خاص برای رفاه آنان بود و با استقبال فراوانی هم روبرو شد.



برزیل: گل بازی از جمله تفریحات جالب برای بسیاری از افراد است. اما افرادی که در تصویر می‌بینید به نظر می‌رسد از یک گل بازی هیجان انگیز برگشته باشند. اما آنها ماموران نجاتی هستند که بعد از فرو ریختن سد آب در شهر برومادینو، برای نجات مردم به دام افتاده در سیل اقدام کردند.



روسیه: اسکی بازان شرکت کننده در مسابقات اسکی ۱۰ کیلومتری روسیه در مسکو گرد هم آمده‌اند. این مسابقه که یکی از شلوغ‌ترین مسابقات زمستانی از نظر تعداد شرکت کنندگان محسوب می‌شود، میزبان ۲۰ هزار اسکی باز آماتور و حرفه‌ای از سراسر دنیاست تا مسیری به طول ۱۰ کیلومتر را طی کنند.



کنیا: کارگران گلخانه پرورش گل رز در حال برداشت گلهای حاضر برای صادرات هستند. شاید جالب باشد بدانید که کشور کنیا، بزرگترین پرورش دهنده و صادر کننده گل رز به کل اروپاست. بیش از ۵۰ درصد از گلهای رز صادر شده از این کشور در بازارهای هلند به فروش می‌رسند. برخی گونه‌های رز خاص مانند گلهای استفاده شده در مراسم ازدواج که بیشترین طرفدار را دارند، همگی از کنیا تامین می‌شوند.



کره جنوبی: گردشگران با دیواری پر از قفلهای رنگارنگ عکس یادگاری می گیرند. این دیوار در شهر سئول به یک جاذبه گردشگری برای مسافران تبدیل شده است تا با نصب یک قفل روی حصار آن، عشق خود به همسرشان را نشان دهند. این رسم اولین بار در اواخر دهه ۹۰ میلادی شروع شد و اکنون دهها هزار قفل روی دیوار نصب شده که کنار هر کدام پیامی برای همسر یا خانواده شان نوشته شده است.

رنگ اشتباه

بقیه از صفحه ۲۳

من به خودم باختم

که سالهاست جای خود را درست یا غلط بین جوانهای عاشق پیشه باز کرده. اولین ولنتاین ما سوده ایران نبود و نشد آن روز را با هم بگذرانیم و به قول معروف حسرتش در دلم ماند، اما دومین ولنتاین سوده ایران بود و من تصمیم گرفتم او را سورپرایز کنم. مدتها به این فکر کردم که برای او چه بخرم، سوده همه چیز داشت طلا، جواهر، گوشی، تبلت، ماشین... این بهترین گزینه بود. اتومبیل سوده مال پدرش بود و سوده کمی از این موضوع دلخور بود که پدرش اجازه نمی‌دهد او ماشین خودش را داشته باشد. اما شاید اگر این ماشین را من می‌خریدم، دیگر پدر سوده برای اینکه دخترش صاحب اتومبیل هدیه باشد هیچ عذر و بهانه‌ای پیدا نمی کرد. اما پول من در حدی نبود که بتوانم اتومبیلی را که مدنظرم بود، بخرم. مدتها فکر کردم... فکر کردم و فکر کردم و هیچ راه حلی به ذهنم نرسید جز آنکه... جز آنکه پول را از پدرم بدزدم. آن روز رفتم بازار و منتظر ماندم. کافی بود پدرم پایش را از مغازه بیرون بگذارد تا به سراغ گاوصندوق بروم، اما او نرفت در عوض یکی از همکارانش آمدو از پدرم خواست چند ساعتی شاگردش را به مغازه او بفرستد تا او برای وصول طلبش برود و برگردد. پدرم به جای شاگردش مرا به مغازه او فرستاد که ای کاش این کار را نمی کرد. من وارد مغازه که شدم، اصلاً قصد این را نداشتم تا از آنجا دزدی کنم،اما وقتی برای چند لحظه به پستوی مغازه رفتم و چشمم به گاوصندوق نیمه باز آنجا افتاد، نمی‌دانم چرا وسوسه شدم.

مقدار زیادی پول آنجا بود. من از هر بسته پنجاه هزار تومانی، هفت هشت عدد برداشتم. شاید هم بیشتر، نمی‌دانم. اما خوب می‌دانم از آنجا که بیرون آمدم حدود ده ـ دوازده میلیون پول داشتم!

سه ـ چهار میلیونی هم خودم داشتم و این طرف و آن طرف، توانستم آن سال یک اتومبیل ام.وی.ام ۱۱۰ به قیمت شانزده میلیون تومان برای سوده بخرم. شب اتومبیل را مقابل منزل آنها پارک کردم و بعد سوئیچ را به قنادی بردم و داخل یک کیک قرار دادم و کیک را برای سوده فرستادم.ولنتاین را با هم جشن گرفتیم و با هم گذراندیم، بعدها آن ولنتاین تلخ‌ترین و بدترین خاطره من شد.

دو روز بعد پدرم وسط روز به خانه آمد. برافروخته بود. بی‌هیچ حرف و سخنی مرا خرکش کنان با خودش برد. فهمیدم قضیه چیست اما به روی خودم نیاوردم.مستقیم به مغازه دوست پدرم رفتیم. پدرم مرا پرت کرد وسط مغازه و گفت تحویل شما... من پسری به نام بهزاد ندارم! اگر دزدی کرده پسر من نیست. رفیق پدرم سرش پایین بود. پدرم خودش تلفن را برداشت و شماره ۱۱۰ را گرفت. رفیق پدرم مدام معذرت خواهی می کرد. شاید پدرم منتظر بود من بگویم کار من نیست! دلش می‌خواست واقعاً کار من نباشد. اما کار من بود. همانجا گفتم. در اداره آگاهی هم گفتم. همه چیز را نوشتم. پدرم گفت پول را به شرطی به دوستش برمی گرداند که رضایت ندهد. گفت من باید به زندان بروم!... پول را برگرداند. جلو چشم خودم. بعد از حکم دادگاه. گفت حق ندارم دیگر به او بگویم "بابا". حق داشت. همه کار کرده بود تا ما مشکلی نداشته باشیم. گفت اگر به خودش گفته بودم پول را میداد. از همان روز لبه تیز سرزنشها به سمتم گرفته شد. همه سر کوفتم زدند. از اداره آگاهی تا مامور زندان تا قاضی دادگاه تا دادیار زندان تا مددکار تا همه هم‌بندها همه و همه و همه. از همان وقت از سوده بی‌خبرم. نمی‌دانم کجاست و چه می کند؟ البته به او تلفن زدم، به او گفتم به خاطر او به دردسر افتاده‌ام. اما او گفت به خاطر خودم نه به خاطر او. گفت ماشین را برمی گرداند ولی درد من ماشین نبود. بی‌تفاوتی او بود. بی‌تفاوتی که گفت هر کاری کردی به خاطر دل خودت بوده نه من! چقدر حرفهایش سرد بود! راستی من اعتبار و ارزش و آبرویم را خرج چه کسی کردم؟ بدون هیچ فکری، بدون هیچ آینده نگری من باختم، نه به سوده، که به خودم باختم.

جور دیگر باید دید

بقیه از صفحه ۳۹

زنت را بترسان و...

شکسته، می‌تواند دماغش را برای قلمی شدن جراحی کند.

طغیان:

نوروز نزدیک بود. ساحل مثل خیلی از خانمها نگران خانه‌تکانی بود. از نعمت خواست به یکی از قالیشویی‌ها زنگ بزند بیایند قالی‌ها را ببرند. نعمت چند ثانیه به او خیره شد و پرسید: "کدوم قالیشویی بهتره؟" ساحل گفت: "فرقی نداره. هرجا باشه خوبه. فقط می‌ترسم دیر بشه چون امروز فرش رو بدیم، هفته بعد تحویل میدن." نعمت ثانیه‌های دیگری او را نگاه کرد و پرسید: "باهاشون تماس گرفتی؟" ساحل گفت: "نه به خدا!" نعمت مثل آهنگرانی که فولاد می کوبند، مشتی بر سر او کوفت و گفت: "اگه تماس نگرفتی، از کجا میدونی چند روز بعد فرش رو تحویل میدن؟ اگه ریگی به کفشت نیست، چرا قایم می کنی که باهاش تماس گرفتی؟" آن شب ساحل و اختر کتک خوردند.

فردا صبح نعمت وقت رفتن گفت: "شامپو فرش می‌گیرم خودم فرشها رو می‌شورم."

شب شامپو فرش خرید و طبق دستور مقداری کف روی فرش ریخت و آن را مالید. تلفنش زنگ خورد. لگن و ابر و شامپو را به ساحل سپرد و به تلفن جواب داد. بعد روی مبل لم داد و فوتبال نگاه کرد. ساحل گفت: "مگه قرار نبود خودت فرش رو بشوری؟" نعمت نتوانست ببیند چرا داور به یکی از بازیکنان کارت زرد داد. به ساحل حمله‌ای چکشی کرد. ضرباتی زد و سراغ تماشای فوتبال رفت. و ندید که ساحل و اختر دارند ساک می‌بندند. وقتی که داشتند از خانه می‌رفتند، نعمت داد کشید: "کدوم گوری میرین؟" آنها جواب ندادند و شتابان گریختند. حالا در خانه پدر ساحل هستند. او به پدر و مادر و برادرش گفته اگر طلاقش را نگیرند، خودش را خواهد کشت. اختر هم روی قرآن دست گذاشته و گفته او هم خودش را خواهد کشت. نعمت باورش نشده. تعجب می کند و به همه می گوید من که شوهر و پدری نمونه هستم، در عجبم چرا این دو نامرد و نمک‌نشناس از این حرفها می‌زنند. و در ادامه هر حرفی می گوید: "شاهرگم رو می‌زنم اگه اشتباه کرده باشم! این بامبول فقط و فقط زیر سر تلگرامه. اینا دروغ میگن که تلگرام ندارن. مطمئنم یه گوشی جایی قایم کردن که وقتایی که خونه نیستم، باهاش میرن مجازی. ساحل کور خونده که طلاقش میدم. مجبورش می کنم با اون اختر چش سفید برگرده خونه تا زجرشون بدم. دستم بشکنه که تا حالا با مدارا رفتار کردم. مگه دستم بهشون نرسه."

پدر ساحل گفته مقداری پس‌انداز دارد که آن را به ساحل خواهد داد تا کافه بزند. ساحل استعداد و علاقه زیادی به این کار دارد. پدرش رستوران دارد و قول داده تا هر وقت که ساحل باتجربه شود، کمکش خواهد کرد. نعمت از این طرح باخبر شده و علیه ساحل و پدرش شکایت کرده.

جور دیگر:

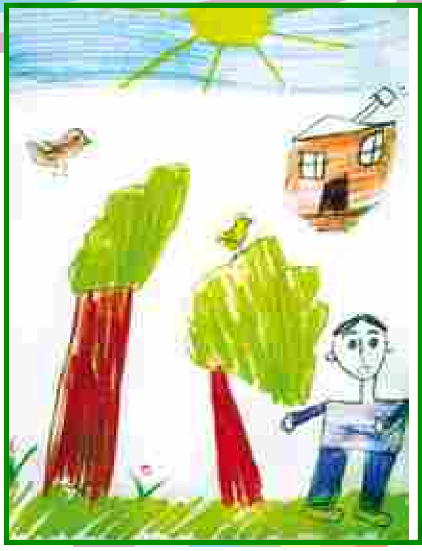
ساحل چه کند؟ آیا طلاق به صلاح اوست؟ آیا دخترش آسیب نخواهد دید؟ اگر طلاق نگیرد و برگردد، آیا خودش و دخترش خودکشی خواهند کرد؟ راهنمایی‌های خود را به نشانی مجله ویا آدرس الکترونیکی خودم تلگرام کنید. راهنمایی‌ها و راهکارهای شما را به ساحل خواهم گفت.

دانش پزشکی چنان پیشرفت کرده که امروز غیر ممکن است در بیمار عضو سالمی پیدا شود

● ادیل ویلسون



سامیار محمدپور ۷ ساله - ماکو



سهیل حاجی محمد طاهری چهار و نیم ساله -تهران



کاوه دارابی قانع از مراغه ۶ ساله



مهدی حق وردی زاده ۹ساله - تهران



پارسا.حاجی حسنی ۶ساله - تهران



باران مومنی ۶ساله - تهران



پانیذ شهباز



علیرضا زارع ۶ساله - تهران



مبینا رضایی ۸ ساله - شهرضا

شکوفه های زندگی



نیلیا سمیعی



مهدیار عرفانیان



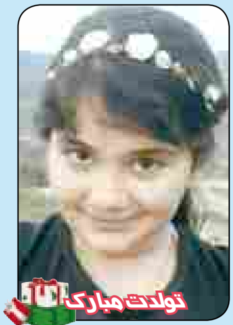
کیان خانزاده



آیدا هدایت



یسنا رحیمی



مانیا تقوی